

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

چوک

شماره صدوهفتادوسوم، دی‌ماه ۱۴۰۳، سال پانزدهم

اولین نشریه الکترونیک (PDF) ادبیات داستانی ایران

ماهنامه‌ای در جست‌وجوی زیبایی، دانایی و نکویی

قیمت: معرفی به دیگران

این شماره همراه با: عباس معروفی، هرمز شهدادی، مهسا زمانی، مهناز رضایی (لاچین)، شروین فخاری سالم، نازیلا خوشنود، مرضیه سادات هاشمی‌پور، نسیم گزی، الهام مریمی، محمود کلاتی، غزال شاه پناه، ناهید سدیدی، زهره خیراندیش، داوود شریفی‌پور، لیلی انواری، سارا حسینی‌نسب، محمدجواد محمدی، زهرا کرمی، فرزاد سیاهپوش، سمیه جهانگیری زرکانی، مهدیه خردمند، سارا شرفی، نازیلا خوشنود، بهمن عباس‌زاده، فروغ صابرمقدم، گلبرگ فیروزی سمیه جعفری، جعفر سلمان‌نژاد، طوبی سلیمانی موحد، عبدالمطلب برات‌نیا، میخائیل نعیمه، آلکا جوشی، هان کانگ جبران خلیل جبران، نادین گوردیمر، کریستین هانا، آمانداد فوربیس و وندی تیبلی، تولگا گوموشآی، آلگرا گودمن، جان اشتاین بک، داینا مالوک، جرج اورول، ادریک وردینبورگ، عبدالله حسین، لئوپولدو آلاس کلارین، آنتونی بوردین

سخن سردبیر

با افتخار صدوهفتادوسومین ماهنامهٔ ادبیات داستانی چوک تقدیم شما عزیزان می‌شود.

شب یلدا، از دیرباز نقطهٔ عطفی برای قصه‌گویی در کشور ما بوده‌است که متأسفانه به‌مرور به ورطهٔ فراموشی سپرده می‌شود! کنار هم بودن و کنار هم خواندنِ آثارِ ادبیِ کهن یکی از آیین‌های زیبای این شب است که از گذشتگان فرهیختهٔ ما به یادگار مانده‌است و امید که اهالی ادب به پاسداشت آن همت بگمارند و چه پسندیده است که این رسم معطوف به یک شب در سال نباشد و آغازی زیبا برای روزهای دیگر ما باشد.

در این مناسبت یک‌باره گروه‌های ادبی بسیاری شکل می‌گیرد؛ ولی پس از آن دیگر خبری از این تشکل‌ها نیست. طی دو دهه فعالیت ما در زمینهٔ ادبیات داستانی، حداقل دویست انجمن و سایت، تشکیل و منحل شده‌است؛ بی‌شک هدف از تشکیل این انجمن‌ها چیزی جز ادبیات است؛ گویا اکثراً دغدغهٔ خودنمایی دارند که بعد از اغنای این مسئله و دیده‌شدنِ بیهوده و نابخردانه، به‌راحتی منحل می‌شوند و دیگر خبری از گردانندگان آن نیست. به امید باروری اندیشه‌های والا در عرصهٔ ادبیات و استمرار فعالیت انجمن‌های ادبیِ دلسوز که بی‌شائبه برای فرهنگ غنی و کهن ایران گام برمی‌دارند. خوشی‌هایتان به بلندای یلدا...

کانون فرهنگی چوک

ماهنامه ادبیات داستانی

چوک

«چوک» نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و پی‌درپی فریاد می‌کشد.

سردبیر: مهدی رضایی

مشاور: سوری رحیمی

هیئت تحریریه

دبیران بخش‌ها

گیتا بختیاری (دبیر بخش داستان)

پونه شاهی (دبیر بخش ترجمه)

مهدی عبدالله‌پور (دبیر بخش مقاله)

تحریریه بخش درباره داستان

ریتا محمدی، مصطفی بیان، مرتضی غیاثی آزاده جمشیدپور، سیما میرهادی‌زاده، نوشین جم‌نژاد، زویا قلی‌پور، اکرم حسینی‌نسب، آریانا سلطانی، آرزو معظمی

تحریریه بخش ترجمه

اسماعیل پورکاظم، سمیرا گیلانی، آرزو کشاورزی

تحریریه بخش سینما و تئاتر

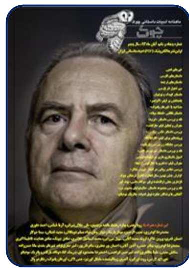
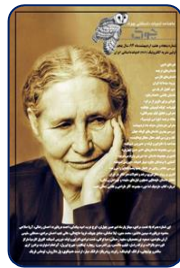
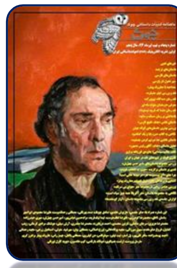
فرنوش رضایی درجی

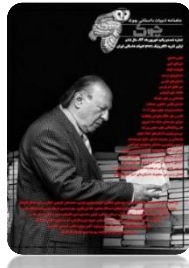
---

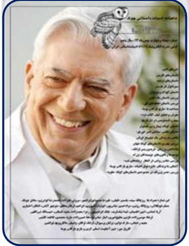
www.chouk.ir
www.khanehdastan.ir
info@chouk.ir
chookstory@gmail.com
telegram.me/chookasosiation
instagram.com/kanonefarhangiechook

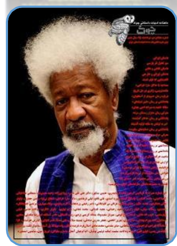
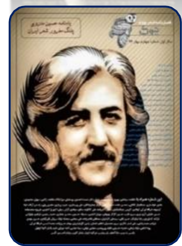
تلفن، تلگرام و واتس: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲



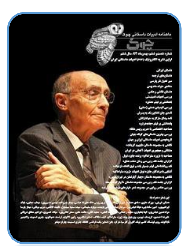


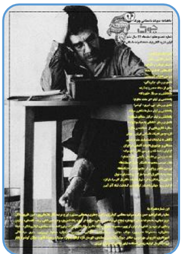


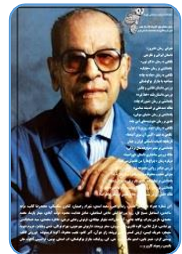


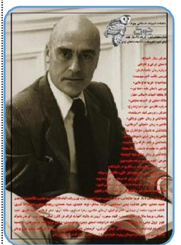


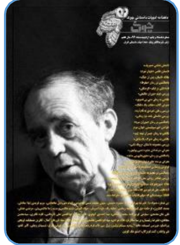



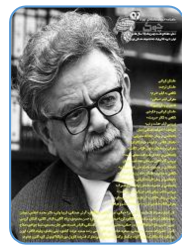
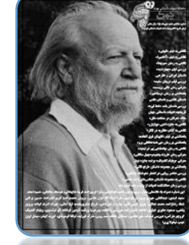
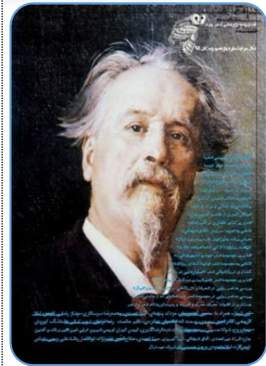





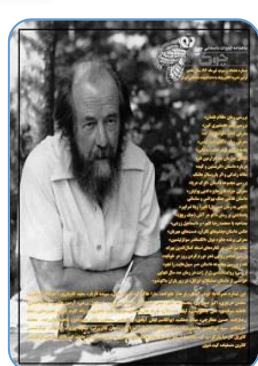










مؤسسهٔ خادمین علی ابن ابیطالب





تو نیکی میکن و در دجله انداز　　که ایزد در بیابانت دهد باز

خدمات مؤسسه

اشتغال زنان- مدرسه‌سازی - مردم بی‌شناسنامه - توزیع لوازم‌التحریر
کپرنشینان - بی‌خانمان‌ها - کودکان بی‌سرپرست

شماره شبا IR600120020000008768607317

شماره کارت 6104337811235256

شماره حساب‌های ارزی-دلار

397.160.13916823.1

IR710570039771613916823101

شماره حساب‌های ارزی-یورو

397.160.13916823.2

IR710570039771613916823102

@palivar1

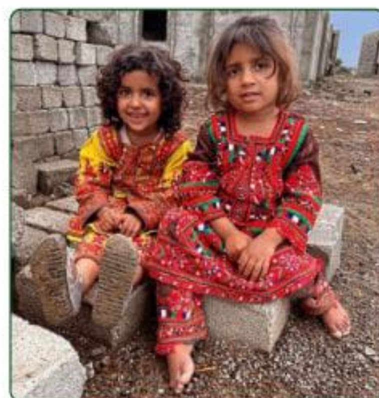
@mehr_va_mah1172

@emamaliinstitute

www.khademinali.com







روزهای بعد از تو ...

لیلا برناک

پاییز تو را ربود و به حافظهٔ یک شب بلند سپرد
سراغت را از هر چه برگ بود گرفتم، نشانی خدا را دادند
به محراب دل نشستم، دست به دامان قلم شدم و
واژه به واژه سرودمت...



ISBN: 978-622-8416-13-7



قیمت: ۱۰۰۰۰۰۰ریال



روان‌شناسی فروش

(NLP در فروش)

فروش پیشرفته با برنامه‌ریزی عصبی کلامی

یوسف صالحی

کارشناس و مدرس فروش



در این کتاب، شما به سفری جامع و گام به گام در دنیای (NLP) برنامه‌ریزی عصبی کلامی خواهید پرداخت. از مفاهیم پایه‌ای تا اصول پیشرفته، همه چیز به‌صورت دقیق و کاربردی توضیح داده شده است.

با استفاده از تمرین‌ها، مثال‌های واقعی و راهنمایی‌های عملی، قادر خواهید بود مهارت‌های خود را در برقراری ارتباط، متقاعدسازی و ایجاد اعتماد در مشتریان تقویت کنید. اگر به دنبال افزایش فروش، بهبود بهره‌وری و کسب نتایج ملموس در کسب‌وکار خود هستید، این کتاب راهنمایی کامل برای شماست.

با مطالعه این اثر، خواهید دید که چگونه فروش تبدیل به هنری لذت‌بخش می‌شود که در آن، به جای فشار و استرس، اعتماد، همدلی و موفقیت جایگزین می‌شوند.

این کتاب شما را به مسیری هدایت می‌کند که نه‌تنها فروش، بلکه تمامی جنبه‌های زندگی حرفه‌ای و شخصی‌تان را ارتقاء خواهد داد.



ISBN: 978-622-8416-14-4

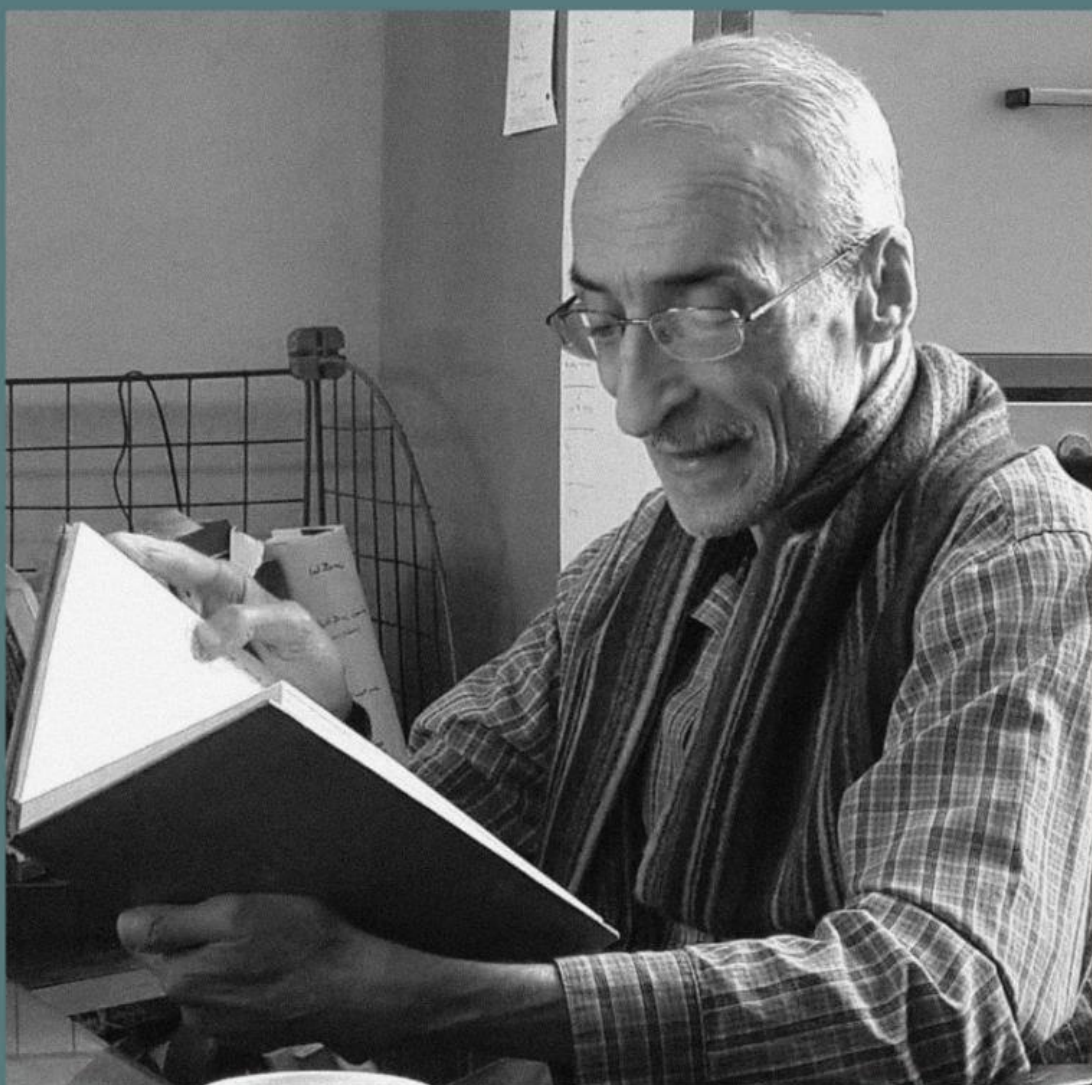


قیمت: ۲۰۰۰۰۰۰ ریال

بُخارا

شماره ۱۶۵ . آذر و دی ۱۴۰۳. قیمت دویست و پنجاه هزار تومان

ژاله آموزگار • عبدالحسین آذرنگ • محمود آموزگار • سجاد آیدنلو • غلامحسین ابراهیمی دینانی • دکتر سیدرضا ابوتراب • محمودرضا اسفندیار • حسن انوری •
سهیلا ایمان‌خواه • اسماعیل باغستانی • پویان پروین اردبیلی • نصرالله پورجوادی • سعید پورعظیمی • مسعود جعفری جزی • مسعود حسینی‌پور •
بهاءالدین خرمشاهی • محمود درگاهی • محسن دریابیگی • تورج دریایی • شهاب دهباشی • رضا رضازاده لنگرودی • رسول رئیس جعفری • نظام‌الدین زاهدی
سیما سلطانی • ساجده سلیمی • محمدرضا شفیعی کدکنی • رکسانا صادق‌زاده اردوبادی • شهرام صحرایی • مسعود عرفانیان • میلاد عظیمی • بهرام گرامی •
سمیه لطفی • سیدمصطفی محقق داماد • رضا مرادزاده • محسن معینی • مسعود میرشاهی و **جشن‌نامه استاد اکبر ثبوت**





دربارهٔ داستان

باورهای عامیانه: «چای»؛ «سیما میرهادی‌زاده»

معرفی رمان: «مِرداد»؛ «میخائیل نعیمه»؛ «صالح بوعذار»

خلاصه اسطوره: «فیلوکتتس کماندار»؛ «مرتضی غیاثی»

درباره کتاب: «پیامبر»؛ «جبران خلیل جبران»؛ «نازیلا خوشنود»

معرفی برنده جایزه نوبل: «نادین گوردیمر»؛ «گیتا بختیاری»

یادداشتی بر رمان؛ «بلبل»؛ «کریستین هانا»؛ «نوشین جم‌نژاد»

یادداشتی بر رمان: «شب هول»، «هرمز شهدادی»؛ «سارا حسینی‌نسب»

بررسی رمان: «هنرمند حناکار»؛ «آلکا جوشی»؛ «مهناز رضایی (لاچین)»

بررسی مجموعه داستان: «آخرین نسل برتر»؛ «عباس معروفی»؛ «مهسا زمانی»

معرفی رمان: «گیاه‌خوار»؛ «هان‌کانگ»؛ «مرضیه‌سادات هاشمی‌پور»؛ «آرزو معظمی»

بررسی داستان: «اعترافات یک طنزپرداز»؛ «اُ هنری»؛«شروین فخاری سالم»؛ «ریتا محمدی»













برندگان جایزۀ نوبل ادبیات «نادین گوردیمر»

نویسنده «گیتا بختیاری»



نادین گوردیمر Nadine Gordimer زاده ۲۰ نوامبر ۱۹۲۳ - درگذشته ۱۳ ژوئیه ۲۰۱۴ نویسنده و فعال سیاسی اهل آفریقای جنوبی بود که در سال ۱۹۹۱ برنده جایزه نوبل ادبیات شد. این نویسنده که یکی از چهره‌های سرشناس ادبیات جهان علیه آپارتاید بود در اکثر آثارش به مفاهیم اجتماعی و سیاسی به‌ویژه مسئلهٔ آپارتاید پرداخته و حتی در زمان برقراری آن رژیم، یکی از اعضای کنگره ملی آفریقا بود. برخی از آثار او مانند خانواده ژوئیه نیز در شمار آثار ممنوعه قرار داشته‌است. نادین گوردیمر در مجموع ۱۵ رمان، بیش از ۲۰۰ داستان کوتاه و نوشته‌های پژوهشی بی‌شمار از خود به جای گذاشته‌است.

«نادین گوردیمر» در شهر اسپرینگز، شهر کوچکی در استان ترانسوال (اکنون بخشی از گوتنگ) در ۵۰ کیلومتری ژوهانسبورگ در آفریقای جنوبی از والدینی یهودی و مهاجر زاده شد. پدرش ایزیدور گوردیمر ساعت‌سازی از لیتوانی و مادرش نان گوردیمر اهل لندن بود. تا سن ۹ سالگی توسط مادرش در خانه آموزش دید و در مدرسه محلی شروع به تحصیل کرد. او بعداً در یک مدرسه صومعه در ژوهانسبورگ تحصیل کرد. تحصیلات اولیه او با قرار گرفتن در معرض ادبیات و نویسندگی آغاز و در نهایت به یک علاقه مادام‌العمر تبدیل شد. برای تحصیل به دانشگاه ویتواترسرند رفت، اما پس از یک سال انصراف داد. او در سال ۱۹۴۸ به ژوهانسبورگ بازگشت و باقی عمر خود را در این شهر گذراند. در حالی که در ژوهانسبورگ به خواندن و نوشتن ادامه داد و بیشتر آثارش را در مجلات محلی آفریقای جنوبی منتشر می‌کرد. او بسیاری از این داستان‌های اولیه را در کتاب «چهره به چهره»[۱] که در سال ۱۹۴۹ منتشر شد، جمع آوری کرد.

تحصیلات گوردیمر هم غیرمتعارف و هم شکل‌دهنده بود و نقش مهمی در شکل دادن به حرفه ادبی و دیدگاه او نسبت به جهان داشت. اگرچه در یک مدرسه صومعه کاتولیک تحصیل کرد، اما در کودکی عمدتاً در خانه بود از این رو تأثیر مادرش در نادین عمیق بود، زیرا او عشق به ادبیات و نویسندگی را در وجود نادین القا کرد. این مواجهه اولیه او با کتاب و داستان‌سرایی پایه و اساس تلاش‌های ادبی آینده گوردیمر را گذاشت. اما با وجود تحصیلات رسمی که دریافت کرد، به عنوان یک خواننده مشتاق و یک یادگیرنده خودراهبر شناخته می‌شد.

تحصیلات او به کلاس درس محدود نمی‌شد. او عمیقاً تحت تأثیر محیط سیاسی-اجتماعی آپارتاید آفریقای جنوبی بود، تحصیلات دانشگاهی رسمی را دنبال نکرد. در عوض، بر نویسندگی و فعالیت‌های ادبی خود تمرکز کرد. تصمیم او برای کنار گذاشتن دانشگاه تا حدی به دلیل موفقیت اولیه او به عنوان یک نویسنده بود. اولین داستان او زمانی که ۱۵ سال داشت منتشر شد و اولین رمانش با نام «روزهای دروغ»[۲] در سال ۱۹۵۳ منتشر شد. این شناخت اولیه و تعهد او به نویسندگی به او اجازه داد تا به عنوان یک نویسنده بدون مدارک آکادمیک سنتی شغلی بسازد.

در سال ۱۹۵۱، نیویورکر داستان گوردیمر «مراقب مردگان» را پذیرفت، انتشار داستان‌های کوتاه در نیویورکر و دیگر مجلات ادبی برجسته از او، شروع یک ارتباط طولانی مدت برای آشنایی ادیب دوستان بیشتر جهان با داستانهای کوتاه نادین گوردیمر بود. ااگرچه گوردیمر معتقد بود که داستان کوتاه، شکل ادبی عصر ما است اما این اعتقاد باعث نشد تا او اولین رمان خود را به نام «روزهای دروغ» را در سال ۱۹۵۳ منتشر نکند. آموزش گوردیمر یک فرآیند خودشناسی و خودآموزی بود. به طور گسترده مطالعه می‌کرد و طیف وسیعی از آثار ادبی و متون فلسفی را در مسیر خودشناسی قرار می‌داد. آثاری شامل نویسندگان کلاسیک و معاصر که درک او را از ادبیات و تجربه انسانی غنی‌تر می‌کرد. این

[۱] Face to Face

[۲] The Lying Days

یادگیری خودگردان به او اجازه داد تا صدای ادبی منحصر به فرد و درک عمیقی از مسائل اجتماعی و سیاسی زمان خود ایجاد کند. از سویی او در دوره‌ای در آفریقای جنوبی بزرگ شده بود که با سیستم نهادینه شده جداسازی نژادی معروف به آپارتاید[3] مشخص میشد. این فضای سیاسی تأثیر عمیقی بر زندگی و کار او گذاشت، زیرا سیستم مردم را به گروه‌های نژادی - سیاه‌پوست، سفید، رنگین‌پوست و سرخپوست طبقه‌بندی و در تمام جنبه‌های زندگی، از جمله آموزش، مسکن، اشتغال و امکانات عمومی، جداسازی شدیدی را اعمال می‌کرد. گوردیمر با مشاهده‌گری واقعیت‌های خشن آپارتاید، از جمله انتقال اجباری سیاه‌پوستان آفریقای جنوبی از خانههایشان به "وطن" روستایی، محرومیت از حقوق و آزادی‌های اولیه برای جمعیت‌های غیر سفیدپوست، و تبعیض نژادی فراگیر که در تمام جنبه‌های جامعه نفوذ کرده بود، بزرگ شد. این تجربیات عمیقاً بر جهان‌بینی و تعهد او به عدالت اجتماعی تأثیر گذاشت.

دستگیری بهترین دوستش ، بتی دو توآ، در سال ۱۹۶۰ و قتل عام شارپویل، باعث ورود گوردیمر به جنبش ضد آپارتاید شد. پس از آن، به سرعت در سیاست آفریقای جنوبی فعال شد و با وکلای مدافع نلسون ماندلا (برام فیشر و جورج بیزوس) در طول محاکمه او در سال ۱۹۶۲ دوستان صمیمی شدند. همچنین به ماندلا کمک کرد تا سخنرانی معروف خود را با عنوان "من برای مردن آماده هستم" که به دادگاه ارائه شد، ویرایش کند. هنگامی که ماندلا در سال ۱۹۹۰ از زندان آزاد شد، او یکی از اولین افرادی بود که ماندلا می‌خواست ببیند.

در طول سال‌های شکل‌گیری اندیشه گوردیمر، آفریقای جنوبی شاهد مقاومت فزاینده‌ای در برابر آپارتاید بود. کنگره ملی آفریقا (ANC) و دیگر سازمان‌های ضد آپارتاید، کمپین‌های نافرمانی مدنی، اعتصابات و اعتراضات را رهبری کردند کمپینها و اعتراضاتی که دولت با سرکوب وحشیانه از جمله دستگیری، شکنجه و اعدام به آنها پاسخ می‌داد، پاسخ‌هایی که به طور گسترده رژیم آپارتاید را در سطح بین‌المللی محکوم می‌کرد و منجر به تحریم‌های اقتصادی و انزوای دیپلماتیک برای آفریقای جنوبی می‌شد. گوردیمر در حالی که کورکورانه به هیچ سازمانی وفادار نبود، اما ANC را بهترین امید برای معکوس کردن رفتار آفریقای جنوبی با شهروندان سیاه پوست می‌دانست. او به جای انتقاد از سازمان به خاطر ایرادات درک شده‌اش، از پیوستن به آن برای رفع آنها حمایت کرد. او رهبران کنگره ملی آفریقا را در خانه خود مخفی کرد تا به فرار آنها از دستگیری توسط دولت کمک کند، و گفت که افتخارآمیزترین روز زندگی او زمانی بود که در دادگاه خیانت در سال ۱۹۸۶ دلماس به نمایندگی از ۲۲ فعال ضد آپارتاید آفریقای جنوبی شهادت داد. در طول این سال‌ها به طور منظم در تظاهرات ضد آپارتاید در آفریقای جنوبی شرکت می‌کرد و به سفرهای بین‌المللی علیه آپارتاید آفریقای جنوبی و تبعیض و سرکوب سیاسی می پرداخت. آگاهی گوردیمر از این مبارزات سیاسی و هزینه انسانی آپارتاید و محکومیت جهانی آپارتاید و همبستگی بین‌المللی با جنبش ضد آپارتاید بیشتر بر دیدگاه و تعهد او به استفاده از نوشته‌هایش به عنوان ابزاری برای تغییر اجتماعی تأثیر گذاشت.

> هیچ یک از نوشته‌ها یا گفته‌های من به اندازه‌ی داستان‌هایم، واقعی نیستند.

در طول دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، اگرچه در ژوهانسبورگ زندگی می‌کرد اما گاهی اوقات، مدت کوتاهی برای تدریس در چندین دانشگاه در ایالات متحده آمریکا ژوهانسبورگ را ترک می‌کرد. با دریافت اولین جایزه ادبی مهم خود، جایزه ادبی W. H. Smith Commonwealth Literary Award در سال ۱۹۶۱ شروع به کسب شهرت ادبی بین المللی کرده بود. در طول این مدت، گوردیمر هم از طریق نوشته‌هایش و هم از طریق فعالیت‌هایش از آفریقای جنوبی درخواست می‌کرد که سیاست دیرینه آپارتاید خود را دوباره بررسی کند و جایگزینی انسانی‌تر برای سیاست دیرینه خود برگزینند. انتقادات و اعتراضات او به دولت آپارتاید منجر به سانسور و ممنوعیت انتشار آثارش از جمله: «دنیای بورخس فقید» ده سال و کتاب «دنیای اجنبی‌ها» دوازده سال ممنوع بودند. رمان‌های «دختر برگر» و «خانواده ژوئیه» سانسورشده به‌چاپ رسیدند.

در سال ۱۹۷۱جایزه‌ی یادبود «جیمز تیت بلک» را برای رمان «مهمان افتخاری» و در سال ۱۹۷۴ جایزه‌ی بوکر را برای رمان «محافظه‌کار» به‌دست آورد. در دهه ۱۹۹۰ و قرن ۲۱ پس از آپارتاید، گوردیمر در جنبش HIV/AIDS فعال بود و

---

[3] سیستمی از تفکیک نژادی و تبعیض نهادینه شده بود که توسط دولت حزب ملی در آفریقای جنوبی از سال ۱۹۴۸ تا اوایل دهه ۱۹۹۰ اجرا شد.

به یک بحران بهداشت عمومی مهم در آفریقای جنوبی رسیدگی می‌کرد. در سال ۲۰۰۴، حدود ۲۰ نویسنده را سازماندهی کرد تا در داستان‌های کوتاه داستان‌های داستانی، کتابی برای جمع‌آوری کمک‌های مالی برای کمپین اقدامات درمانی آفریقای جنوبی، که برای حمایت مالی دولت برای پیشگیری و مراقبت از اچ آی وی/ایدز همکاری می‌کند، مشارکت کنند. در این مورد، او از دولت آفریقای جنوبی انتقاد کرد.

در سال ۲۰۰۵، تورهای سخنرانی در مورد مسائل مربوط به سیاست خارجی و تبعیض فراتر از آفریقای جنوبی را آغاز کرد. در سال ۲۰۰۵، زمانی که فیدل کاسترو بیمار شد، گوردیمر به همراه شش برنده دیگر جایزه نوبل در نامه‌ای عمومی به ایالات متحده پیوست و به ایالات متحده هشدار داد که به دنبال بی‌ثبات کردن دولت کمونیستی کوبا نباشد. همچنین یکی از منتقدان سرسخت لایحه حفاظت از اطلاعات ایالتی دولت ANC بود و در راستای همین مخالفت مقاله‌ای انتقادی را در نشریه The New York Review of Books در سال ۲۰۱۲ منتشر کرد.

مقاومت گوردیمر در برابر تبعیض تا جایی گسترش یافت که او حتی در سال ۱۹۹۸ از پذیرش "فهرست نهایی" برای جایزه نارنجی امتناع کرد، زیرا این جایزه فقط نویسندگان زن را به رسمیت می‌شناسد. گوردیمر همچنین در سال ۲۰۰۶ در کالج ماسی دانشگاه تورنتو به عنوان مدرس تدریس کرد.

گوردیمر نوشتن را بسیار زود آغاز کرد و اولین داستان‌هایش را در سال ۱۹۳۸ در ۱۵ سالگی منتشر کرد. در سال ۱۹۴۹ نخستین مجموعه داستان کوتاه خود را منتشر نمود. کودکی گوردیمر با احساس بیگانگی و زیر سوال بردن هنجارهای اجتماعی اطرافش مشخص شده. میراث یهودی او و زمینه گسترده‌تر آپارتاید به دیدگاه انتقادی او نسبت به جامعه کمک کرد. این تجربیات شکل دهنده صدای ادبی او و تعهد او به پرداختن به مسائل اجتماعی و سیاسی از طریق نوشتن خود را شکل می دهد.

گوردیمر که در دوران آپارتاید در آفریقای جنوبی بزرگ شده بود، به شدت از جداسازی نژادی و بی‌عدالتی‌های اجتماعی که مشخصه جامعه بود، آگاه بود. تجربیات دوران کودکی و مشاهدات او و از سیستم آپارتاید بعداً اطلاعات بسیاری از نوشته‌های او را نشان داد. به ویژه درمیانه جنگ جهانی دوم، و زمانی که آپارتاید به طور رسمی در آفریقای جنوبی برپا شد، او که درمیانه دهه ۲۰ سالگی به سر می‌برد با تناقضاتی روبرو شده بود که برای نویسنده جوان و هوشیاری مانند او بسیار آزاردهنده بودند. از یک سو جنگی که در نبرد با نژادپرستی نازی‌ها انجام می‌گرفت و از سوی دیگر نظامی نژادپرستانه در آفریقای جنوبی اعمال قدرت می‌کرد؛ این عوامل او را متعلق به بخشی از یک جامعه ادبی و روشنفکری در آفریقای جنوبی کرد که به شدت از آپارتاید انتقاد می‌کرد. او با دیگر نویسندگان، هنرمندان و فعالانی ارتباط داشت که از آثارشان برای به چالش کشیدن وضعیت موجود و حمایت از تغییرات اجتماعی استفاده میکردند. محیطی که یک بستر حمایتی برای تلاش‌های ادبی و مشارکت سیاسی او فراهم کرد.

علاوه بر رمان، در مجلات مختلف داستانهای کوتاه نیز منتشر می‌کرد که اغلب به موضوعات پیچیده اجتماعی و سیاسی در آنها پرداخته و تصاویر ظریفی از تجربیات انسانی در دوران آپارتاید را ارائه داده است. این داستان‌های کوتاه اولیه توانایی او را در به تصویر کشیدن پیچیدگی‌های روابط انسانی و تأثیر ساختارهای اجتماعی بر افراد نشان داد.آخرین اثر گوردایمر، «هیچ زمانی مثل امروز» در سال ۲۰۱۲ در فضای متفاوتی منتشر شد. این رمان به زندگی دشوار و پررنج مردم آفریقای جنوبی می‌پرداخت که یک دهه پس از پایان یافتن آپارتاید، هنوز در فقر و بیماری به سر می‌بردند.

> سانسور هرگز برای کسانی که تجربه‌اش کرده‌اند به پایان نمی‌رسد. سانسور یک برَند روی تصورات فردی است که تحت تاثیر آن بوده و تا ابد از آن رنج خواهد برد.

گوردیمر با اینکه سفیدپوست بود ولی خوی انسانیش خیلی زود او را متوجه تبعیض آشکار و ظلم و بی‌عدالتی‌ای که به رنگین پوستان روا می شد، کرد و در بیشتر از پنج دهه فعالیت ادبی پربارش همیشه کوشید که صدای جنبش مردمی آفریقای جنوبی باشد. آثار او در اوایل زندگی حرفه‌ای‌اش با اولین شهرت بین‌المللی در سال ۱۹۶۱ و به دنبال آن جوایز ادبی متعدد در طول دهه‌های بعد، او را به شهرت ادبی رساند. قدردانی ادبی برای دستاوردهای او با جایزه نوبل ادبیات در ۳ اکتبر ۱۹۹۱ به اوج رسید. پس از انتشار شاهکار او به نام «داستان پسرم»[4]، در سال ۱۹۹۱ برنده‌ی جایزه‌ی نوبل ادبیات برای سبک نوشتار حماسی شد (چندی بعد، نظام

---

[4] My Son's Story,

آپارتاید فروپاشید.). این اثر، داستان پسر نوجوان و نوبالغ یکی از مهمترین رهبران مبارزات مردمی است که ناخواسته در جریان خیانت پدرش به همسر و خانواده‌اش قرار می‌گیرد و ناخواسته در پرده‌پوشی و پنهان‌کاری پدر همراه و همگام می‌شود.

او اولین زن آفریقای جنوبی بود که برنده این جایزه شد و اولین زنی بود که در ۲۵ سال گذشته برنده شده. او در سخنرانی خود دربرابر هیئت نوبل ادبیات گفت که کتابخانه‌ی کوچک مدرسه‌ی آنها نقش بزرگی در نویسنده شدن او داشت، اما افزود که اگر او دختری سیاهپوست بود، شاید هرگز این اتفاق نمی‌افتاد، زیرا درهای مدرسه و کتابخانه به روی بچه‌های سیاهپوست بسته بود... آکادمی نوبل عنوان کرد که گوردیمر "از طریق حماسه نویسی باشکوه خود - به قول آلفرد نوبل - سود بسیار زیادی برای بشریت داشته است" . شور و اشتیاق قهم زندگی و اجتماع در نادین گوردیمر چنان بود که به گفته خودش «در واقع طی تمام سال‌های عمرت در حال نگارش یک کتاب هستی؛ این یعنی تلاش برای درک آگاهی از زمان و مکانی که در آن به سر می‌بری.»

> در واقع طی تمام سال‌های عمرت در حال نگارش یک کتاب هستی؛ این یعنی تلاش برای درک آگاهی از زمان و مکانی که در آن هستی. این کتابی است که براساس مراحل مختلف توانمندی تو نوشته می‌شود.

فعالیت گوردیمر به مبارزه علیه آپارتاید محدود نمی‌شد، زیرا با زندگی خود اثبات کرد که درد یکی، درد همه است، گوردیمر همان‌قدر که به حیات اجتماعی انسان آفریقای جنوبی، چه سفید و چه سیاه، می‌پردازد، به درون انسان، عواطف و انگیزه‌هایش نیز نگاه دقیقی دارد و همه‌ی این ابعاد را تحت‌تاثیر آشوبی بررسی می‌کند که بر ساختارهای ناعادلانه‌ی دنیای معاصر و از خودبیگانگی حاصل از آن‌ها حکمفرماست».
او در برابر سانسور و کنترل دولتی بر روی اطلاعات، مقاومت کرد، مقاومتی که حتی منجر به آن شد تا از پخش آثارش توسط شرکت پخش آفریقای جنوبی امتناع کند، زیرا توسط دولت آپارتاید کنترل می‌شد. او همچنین در کمیته راهبری گروه اقدام ضد سانسور آفریقای جنوبی خدمت کرد و برای چندین سال در سازمان‌های سیاسی-ادبی مردمی مشارکت داشت، یکی از بنیانگذاران و حامیان کنگره نویسندگان آفریقای جنوبی (COSAW) برای چندین سال و



همچنین سخنران مکرر در گردهمایی‌های جبهه متحد دموکراتیک بود. در سطح بین‌المللی، او آشکارا از حامیان کنگره ملی آفریقا (ANC) بود، حتی زمانی که در آفریقای جنوبی ممنوع انتشار شده بود، اما او از رفتن به تبعید بیزار بود.همچنین او معاون بین‌المللی PEN بود.
نادین گوردیمر به گفته خانواده‌اش پس از بیماری کوتاهی در ۱۳ ژوئیه ۲۰۱۴ در ۹۰ سالگی در خانه‌اش در ژوهانسبورگ درگذشت.

زندگی شخصی

حاصل اولین ازدواجش در سال ۱۹۴۹ با جرالد گاورون (گاورونسکی)، دندانپزشک، یک دختر به نام اوریان (متولد ۱۹۵۰) است، ازدواجی که در عرض سه سال به جدایی انجامید. در سال ۱۹۵۴، با راینهولد کاسیرر، دلال آثار هنری، بسیار مورد احترام، از خانواده معروف آلمانی-یهودی کاسیرر ازدواج کرد. ازدواج آنها تا زمان مرگ او بر اثر آمفیزم در سال ۲۰۰۱ ادامه داشت. پسر آنها، هوگو، در سال ۱۹۵۵ متولد شد و یک فیلمساز در نیویورک است که گوردیمر حداقل در دو مستند با او همکاری کرد. دختر گوردیمر، اوریان گاورونسکی، دو فرزند دارد و در جنوب فرانسه زندگی می کند. اگرچه فرزندان و نوه‌هایش در خارج از کشور زندگی می‌کردند و دوستانش مهاجرت کرده بودند، اما او هیچ برنامه‌ای برای ترک دائمی آفریقای جنوبی نداشت، به گفته خودش "این همیشه یک کابوس در ذهن من بوده است که با آفریقای جنوبی قطع رابطه کنم."
اگرچه گوردیمر در مصاحبه‌ایدر سال‌های ۱۹۷۹—۱۹۸۰، عنوان کردکه من «اساسا خلق و خوی مذهبی دارم و شاید حتی عمیقا مذهبی» و با وجود اینکه هردو همسرش و خودش یهودی بودند در این مصاحبه خود را ملحد معرفی کرد، و گفت: «تنها باری که به طور جدی در مورد دین تحقیق کردم، در اواسط سی سالگی‌ام بود، زمانی که نوعی از دست دادن یا کمبود عجیبی را در خود تجربه کردم و فکر کردم که این ممکن است به این دلیل باشد که دینی نداشتم».
او مسئول فیلمنامه فیلم بی‌بی‌سی ۱۹۸۹، مرزها، و چهار فیلمنامه از هفت فیلمنامه یک درام تلویزیونی بر اساس داستان‌های کوتاه خودش، با عنوان The Gordimer Stories ۱۹۸۱-۱۹۸۲ بود.

تاثیرپذیری نادین گوردیمر

علاقه‌مندی او به نابرابری نژادی و اقتصادی تا حدی از والدینش شکل گرفت. تجربه پدرش به عنوان یک پناهنده یهودی در روسیه تزاری به شکل‌گیری هویت سیاسی نادین کمک کرد، اما او نه یک فعال و نه نسبت به تجربیات سیاه‌پوستان تحت آپارتاید دلسوز بود. برعکس، گوردیمر شاهد فعالیت‌های مادرش بود که نگرانی او در مورد فقر و تبعیض‌هایی که سیاه‌پوستان در آفریقای جنوبی با آن مواجه بودند، باعث شد مهدکودکی برای کودکان سیاه‌پوست تأسیس کند. او نوعی مبارزه طبقاتی را به یاد می‌آورد که بین والدینش – مادر هنرمند و طبقه بالاتر و پدر طبقه پایین او – در جریان بود.

او که در خانواده‌ای بزرگ می‌شد که در آن ادبیات ارزش زیادی داشت، توسط مادرش، نان گوردیمر، تشویق شد که به طور گسترده بخواند و مهارت‌های نوشتاری خود را توسعه دهد. این محیط پرورشی نقش مهمی در پرورش تمایلات ادبی او داشت.

او که در خانواده‌ای بزرگ می‌شد که در آن ادبیات ارزش زیادی داشت، توسط مادرش، نان گوردیمر، تشویق شد که به طور گسترده بخواند و مهارت‌های نوشتاری خود را توسعه دهد.

اولین تجربه او از سرکوبی دولتی زمانی بود که پلیس برای ضبط نامه‌ها و یادداشت‌های روزانه یک خدمت‌کار به خانه‌شان هجوم آورد، تجربیات او در آفریقای جنوبی در دوران آپارتاید و مشارکت او با جنبش‌های سیاسی مختلف بر نویسندگی او تأثیر عمیقی گذاشت. او به صدای برجسته‌ای علیه آپارتاید تبدیل شد، و آثار ادبی او اغلب منعکس کننده چشم‌انداز پیچیده اجتماعی و سیاسی کشورش بود. انتشارات اولیه او و استقبال از آثارش زمینه را برای حرفه درخشان او به عنوان یک نویسنده و تأثیر ماندگار او بر ادبیات جهان فراهم کرد.

تحصیلات او، چه رسمی و چه غیررسمی، در شکل دادن به او به عنوان نویسنده‌ای که از هنر خود برای رسیدگی به بی‌عدالتی‌های آپارتاید و حمایت از تغییرات اجتماعی استفاده می‌کرد، بسیار مؤثر بود. آموزش خودگردان گوردیمر که ترکیبی از یادگیری اولیه در خانه، مدرسه، خودآموزی گسترده از طریق خواندن و نوشتن، تحصیلات- همراه باتجربیات رشد در آپارتاید آفریقای جنوبی است ، عمیقاً بر حرفه ادبی و مشارکت او در ادبیات جهان تأثیر گذاشت، چنان تاثیری که در طول زندگی خود به قدرت ادبیات برای کشف مسائل پیچیده اجتماعی و به چالش کشیدن وضعیت موجود متعهد ماند.



خوانش اولیه گوردیمر شامل طیف وسیعی از آثار ادبی، از رمان‌های کلاسیک تا نوشته‌های معاصر بود. او تحت تأثیر نویسندگانی مانند دی اچ لارنس، هنری جیمز و ویرجینیا وولف قرار گرفت که آثارشان روابط پیچیده انسانی و مسائل اجتماعی را بررسی می‌کردند. (بعدها به طور خاص از روسها- تولستوی، تورگنیف و داستایوفسکی به عنوان "استادان" خود یاد کرد)،این تأثیرات ادبی سبک نوشتاری و علایق موضوعی او را شکل داد. از سویی موفقیت انتشار اولین داستانش در سن ۱۵ سالگی برای کودکان، «جستجوی طلای دیده شده»[5] در ساندی اکسپرس کودکان در سال ۱۹۳۷ و به دنبال آن داستان «دوباره فردا بیا»[6]، برای کودکان، یک نقطه عطف مهم در مسیر زندگی ادبیش بود، اعتماد به نفس دریافت شده از این موفقیت سبب شد تا به اشتیاق خود برای نوشتن ادامه دهد و سفرش را به عنوان نویسنده در سال ۱۹۵۳ با اولین رمان به نام "روزهای دروغ" به سفری کوتاه تبدیل نکند؛ به ویژه آنکه به عنوان یک سفیدپوست آفریقای جنوبی یهودی‌تبار، موقعیت منحصر به فردی را در سیستم آپارتاید داشت آنهم در حالی که به اندازه سیاه‌پوستان آفریقای جنوبی ستم را تجربه نمی‌کرد، اما به شدت از بی‌عدالتی‌ها و تناقضات اخلاقی سیستم آگاه بود.

نادین گوردیمر که از جوانی به نوشتن به عنوان وسیله‌ای برای کاوش و بیان افکار و مشاهدات خود متعهد بود، موفقیت‌های ادبی اولیه‌اش و فداکاریش را به این حرفه تقویت کرد تا مجموعه‌ای از آثاری را تولید کند که در نهایت جایزه نوبل ادبیات را در سال ۱۹۹۱ برای او به ارمغان آورد.

دوران کودکی نادین گوردیمر زمینه را برای حرفه او به عنوان یک نویسنده و در نهایت به رسمیت شناخته شدن او با جایزه نوبل در ادبیات ایجاد کرد. تجربیات اولیه زندگی او و فضای سیاسی آفریقای جنوبی عمیقاً بر کار او تأثیر گذاشت، که اغلب موضوعات نژاد، هویت و عدالت اجتماعی را بررسی می کرد.

---

[5] The Quest for Seen Gold

[6] Come Again Tomorrow

آثار، مضامین سبک ادبی نادین گوردیمر

نوشته‌های اولیه او اغلب مشاهدات او از دنیای اطرافش، و منعکس کننده واقعیت‌های اجتماعی و سیاسی آپارتاید آفریقای جنوبی بود. این آثار اولیه زمینه‌ساز رمان‌ها و داستان‌های کوتاه آینده او شد. تجربیات و مشاهدات شخصی او از آپارتاید، نوشته‌های او را که اغلب مضامین هویت، نژاد و عدالت اجتماعی را بررسی می‌کرد، در برگرفت. این محیط سیاسی عمیقاً بر زندگی و کار او تأثیر گذاشت و شخصیت او را به عنوان نویسنده‌ای شکل داد که از استعدادهای ادبی خود برای کشف پیچیدگی‌های آپارتاید و دفاع از عدالت اجتماعی استفاده کند.

شهرت گوردایمر تنها در حساسیت و توانایی شگفت‌انگیز او در شناخت عواطف و تلاطم‌های روان انسان‌ها یا بن‌مایه‌های اجتماعی آثارش و مبارزات او نیست بلکه از نظر تکنیک‌های نویسندگی و خلاقیت در پردازش ساختارهای پرکشش از بهترین نویسندگان قرن بیستم به شمار می‌رود.آثار و زندگی گوردیمر فصلی درخشان از درک و همبستگی با دیگری، فرارفتن از هویت‌های نژادی و تعهد به عدالت و آزادی است.

او به خاطر آثاری که به مسائل سیاسی و همچنین «تنش‌های اخلاقی و روانی کشورش که از نظر نژادی تقسیم شده است» پرداخته است، به شهرت بین‌المللی دست یافت. به ویژه در مورد نژاد در آفریقای جنوبی. او با تعریف داستانهایی از مردم عادی نه تنها روابط قدرت و حقیقت را زیر سوال می‌برد، بلکه ابهامات اخلاقی و انتخاب‌ها را نیز آشکار می‌کند. در نتیجه درون مایه بیشتر آثار او برانگیزاننده این سوال است که: «اگر بدانی زندگی زیبایی که از آن لذت می‌بری بر پایه ظلم به مردم بی‌گناه بنا نهاده شده است، آیا می‌توانی آگاهانه هیچ عکس‌العملی نشان ندهی؟» پاسخ گوردیمر به این سوال همواره منفی بود.شخصیت‌پردازی او بسیار ظریف است که بیشتر از طریق انتخابهایی که شخصیت‌هایش انجام می‌دهند آشکار می‌شود تا از طریق هویتها و باورهای ادعایی آنها.

«روزهای دروغ» اولین اثر انتقادی که در سال ۱۹۵۳ منتشر شد داستان یک زن سفید پوست ساکن یک شهر معدنی شرق رند (زادگاهش در اسپرینگز، ترانسوال) در نزدیکی ژوهانسبورگ اتفاق می‌افتد. یک اثر نیمه اتوبیوگرافیک، که به بررسی تجربیات و آگاهی سیاسی رو به رشد یک زن جوان سفیدپوست به نام هلن می‌پردازد که با مسائل هویت، طبقه و انتظارات اجتماعی دست و پنجه نرم می‌کند. این رمان مورد تحسین منتقدان قرار گرفت و گوردیمر را به عنوان صدای مهمی در ادبیات آفریقای جنوبی معرفی کرد.

در اثر انتقادی دیگرش به سال ۱۹۶۳، «بهانه‌ای برای عشق»[۷]، آپارتاید و عشق را کاملاً کنار هم قرار می‌دهد. قهرمان اصلی او، آن دیویس، که با بواز دیویس، ازدواج کرده است، اما عاشق گیدئون شیبالو، هنرمندی با چندین رابطه ناموفق است. با این حال دیویس سفیدپوست است و شیبالو سیاه‌پوست است؛ روابطی که دولت آفریقای جنوبی آن را جرم میداند و مجازاتی برای آن تعیین کرده است.

با وجود تمام میراث یهودی و ارتباطات شخصی او (نه تنها والدین و خانواده او یهودی بودند، بلکه هر دوی شوهرانش نیز بودند)، آشکارا نشانه‌هایی از یهودی بودن تا حد زیادی در مجموعه آثار او وجود ندارد، هرگاه یهودیان در داستان‌های او ظاهر می‌شوند، تمایل دارند از چشم یک غیریهودی دیده شوند که با شیفتگی تقریباً انسان‌شناختی به فرهنگ بیگانه نگاه می‌کنند.

> او به خاطر آثاری که به مسائل سیاسی و همچنین «تنش‌های اخلاقی و روانی کشورش که از نظر نژادی تقسیم شده است» پرداخته است، به شهرت بین‌المللی دست یافت.

آثارش‌عمیقاً تحت تأثیر سیستم آپارتاید در آفریقای جنوبی است، که او از نزدیک آن را تجربه کرده. آثار او اغلب به واقعیت‌های خشن جداسازی نژادی، تبعیض، و اثرات غیرانسانی آپارتاید بر افراد و جوامع می‌پردازد که میتوان به رمان‌هایی مانند «مردم جولای»[۸] و «دختر برگر»[۹] اشاره کرد که مستقیماً به تحولات سیاسی و اجتماعی آپارتاید می‌پردازند، در حالی که داستان‌های کوتاهی مانند «روزی روزگاری»[۱۰] و «آغوش یک سرباز»[۱۱] تأثیرات شخصی و روانی زندگی در چنین رژیمی را بررسی می‌کنند.

شخصیت‌های داستانیش اغلب با مسائل مربوط به هویت، به ویژه در رابطه با نژاد، طبقه، و پیشینه فرهنگی خود دست و پنجه نرم می کنند. او در آثاری با چنین مضمونهایی بررسی می‌کند که چگونه افراد حس خود را در جامعه‌ای که مرزهای نژادی و اجتماعی سفت و سخت را اعمال میکند، هدایت می‌کنند؛ داستان «روزهای دروغ» اشاره به چنین تمی است که قهرمان داستان هلن شاو با هویت خود به عنوان یک زن سفیدپوست ممتاز در جامعه‌ای جدا شده مبارزه می‌کند و یا ، در «داستان پسرم»، میراث ترکیبی و فعالیت سیاسی قهرمان داستان، مفاهیم سنتی هویت را به چالش می‌کشد.

به خاطر تصویر ظریفش از روابط انسانی، از جمله عشق، خانواده و دوستی در آثارش شناخته می‌شود که اغلب پیچیدگی‌های روابط

---

۷ Occasion for Loving

۸ July's People

۹ Burger's Daughter

۱۰ Once Upon a Time

۱۱ A Soldier's Embrace

صمیمانه و چگونگی شکل‌گیری آنها توسط فشارهای اجتماعی و باورهای شخصی را مورد کاوش قرار داده، که میتوان به «میهمان افتخاری»[12] اشاره کرد که رابطه بین قهرمان داستان و دخترش عمیقاً تحت تأثیر دیدگاه‌های سیاسی متفاوت و اعتقادات شخصی آنها قرار گرفته است و اثر «حافظه‌کار»[13]، (برنده مشترک جایزه بوکر) که روابط قهرمان داستان با خانواده و کارگرانش تنش‌های بین خواسته‌های شخصی و انتظارات اجتماعی را آشکار می‌کند.

گوردیمر در آثارش به پویایی قدرت و مقاومت، هم در سطح فردی و هم در سطح جمعی پرداخته، و برای پرداختن به چنین مضمونی اغلب شخصیت‌هایش در موقعیت‌هایی قرار می‌گیرند که باید با سیستم‌های سرکوبگر مقابله یا مقاومت کنند، چه از طریق فعالیت‌های سیاسی، چه از طریق شورش شخصی یا مقاومت آرام. در "مردم جولای"، رابطه خانواده اسملز با خدمتکارشان، جولای، به طرز چشمگیری تغییر می‌کند، زیرا آنها مجبور می‌شوند با امتیاز خود و واقعیت‌های آپارتاید روبرو شوند. در «دختر برگر»، رزا برگر، قهرمان داستان، با میراث مقاومت پدرش و معضلات اخلاقی آن دست و پنجه نرم می‌کند.

آثارش اغلب با مضامین حافظه و تاریخ درگیر می‌شود و به بررسی چگونگی یادآوری و تفسیر افراد و جوامع از گذشته می‌پردازد. به عبارتی او در آثارش راه‌هایی را بررسی می‌کند که خاطرات شخصی و جمعی واقعیت‌های حال و احتمالات آینده را شکل می‌دهند؛ «تفنگ خانه»[14]، چنین اثری است که خاطرات قهرمان داستان از زندگی پسرش با درام حقوقی در حال رخ دادن، در هم آمیخته شده و پیچیدگی‌های حافظه و عدالت را برجسته می‌کند. یا در داستان «هیچ‌کس با من همراهی نمی‌کند»[15]، سفر قهرمان داستان در چشم‌انداز پس از آپارتاید با تأملاتی درباره گذشته و امید به آینده مشخص می‌شود.

همچنین آثارش عمیقاً با سؤالات اخلاقی و معضلات اخلاقی مرتبط است، و اغلب خوانندگان را به چالش می‌کشد تا ارزش‌ها و باورهای خود را در نظر بگیرند، او برای به چالش کشیدن ارزشها و باورهای خوانندگانش اغلب شخصیت‌های داستانش را با انتخاب‌های دشواری روبرو می‌کند که حس درست و نادرستی آنها را آزمایش نماید تا از طریق این روایت‌ها خوانندگان را برانگیزد تا درباره مواضع اخلاقی خود تأمل کنند اثر «یک ورزش از طبیعت»[16] از این دست مضمون است، سفر قهرمان داستان در میان روابط و جنبش‌های سیاسی مختلف، او را مجبور می‌کند تا با قطب‌نما اخلاقی خودش روبرو شود. در «پیکاپ»[17] رابطه بین یک زن ثروتمند آفریقای جنوبی و یک کارگر مهاجر سؤالاتی را در مورد امتیاز، عدالت و ارتباط انسانی ایجاد می‌کند.

در مجموع آثار نادین گوردیمر گواهی بر درگیری عمیق او با پیچیدگی‌های تجربیات انسانی، به‌ویژه در زمینه پرتنش آپارتاید آفریقای جنوبی است. آثارش با کاوش در مضامین بی‌عدالتی اجتماعی، هویت، روابط انسانی، قدرت و مقاومت، حافظه و تاریخ، و اخلاق و اخلاق، خوانندگان را به تأمل در جهان پیرامون و جایگاه خود در آن دعوت می‌کند. توانایی او در به تصویر کشیدن ظرایف این مضامین، جایگاهی را برای او در میان صداهای بزرگ ادبی قرن بیستم به ارمغان آورده است.

به اعتقاد گوردیمر «نویسندگی، درک زندگی است. تمام عمرت را کار می‌کنی و شاید در پایان بخش کوچکی از آن را فهمیده» باشی. گوردیمر یک نویسنده توصیفی خوب، متفکر و حساس، به دلیل دقت واضح در نوشتارش در مورد روابط پیچیده شخصی و اجتماعی در محیط اطرافش مورد توجه قرار گرفت: تأثیر متقابل بین نژادها، درگیری نژادی، و درد ناشی از قوانین ناعادلانه آپارتاید آفریقای جنوبی

گوردیمر مجموعا ۱۳ رمان و همچنین ۱۸ مجموعه داستان کوتاه نوشت. آخرین اثر او «هیچ زمانی مثل امروز» که در سال ۲۰۱۲ منتشر شد.

جوایز و افتخارات

- کتاب ها و داستان های کوتاه گوردیمر به چهل زبان منتشر شده است.
- پانزده مدرک افتخاری از دانشگاه‌های ایالات متحده آمریکا، بلژیک، آفریقای جنوبی و از دانشگاه‌های یورک، آکسفورد و کمبریج در بریتانیا دریافت کرده است.
- به عنوان Commandeur de l'Ordre des Arts et des Lettres (فرانسه) انتخاب شد.
- معاون بین‌المللی قلم
- عضو انجمن سلطنتی ادبیات بود.
- در سال ۲۰۰۷، گوردیمر نشان شوالیه د لا لژیون دونور (فرانسه) را دریافت کرد. جایزه نوبل ادبیات برای داستان پسرم
- ، جایزه بوکر برای داستان محافظه کار ■
- جایزه جیمز تیت بلک برای مهمان افتخاری

منابع

https://en.wikipedia.org/wiki/Nadine_Gordimer
https://www.theguardian.com/books/۲۰۱۹/jul/۳۱/rebel-radical-relic-nadine-gordimer-is-out-of-fashion-we-must-keep-reading-her
https://www.sahistory.org.za/people/nadine-gordimer

[12] A Guest of Honour
[13] The Conservationist
[14] The House Gun,
[15] None to Accompany Me
[16] A Sport of Nature
[17] The Pickup



بررسی رمان «هنرمند حناکار»

نویسنده «آلکا جوشی»؛ «مهناز رضایی (لاچین)»

«زادبوم» در آینهٔ رمان

شخصیت‌های رمانِ "هنرمند حناکار"، در مقطع زمانیِ دههٔ پنجم قرن نوزده میلادی به نقش‌آفرینی واداشته شده‌اند. نویسنده با استفاده از تجارب زیستی منسوبین خود، این دوران را بازآفریده است. "لاکشمی شستری"؛ شخصیت اصلی داستان، هنرمندی حناکار است که می‌کوشد از باید و نباید-های نهادینه شده عبور کند و طرح زندگی مطلوب خود را دراندازد.

"پیتاجی[18]" از نسلی می‌آید که هند قدیم، راج [19]بریتانیا و دوران استقلالِ هند را تجربه کرده است؛ نسلی که در راه بازستانی و بازسازی هند، بسیاری چیزها را فدا کرده.

"سوده لاتیکا"- مادر نویسنده-؛ نمایندهٔ زنانی که غلاف سخت سنت‌های دست و پا گیر را شکسته‌اند و توانسته‌اند پای "حق انتخاب" بایستند و خشتی در دیوار زندگی خود جابه‌جا کنند، در پرداخت شخصیتِ لاکشمی شستری تأثیرِ مستقیم داشته است.

لاکشمی زنی است که می‌خواهد فعلِ زندگی خود را، خود معنا بخشد.

"آلکا جوشی"-نویسندهٔ رمان- متولد هند و مقیم آمریکاست. تجاربِ پوست‌به‌پوست زادبومی او، به ۹ سال زندگی در راجستان هند محدود می‌شود. سفرهای متعدد به زادگاه، تحقیق وسیع دربارهٔ تاریخ، فرهنگ و سنت‌های هندوستان، جوشی را که در زمان، مکان و فرهنگی دیگر بالیده، در نوشتن داستانی زادبومی یاری رسانده است. زادبومی که خودآگاه و ناخودآگاه نویسنده، در آن ریشه گرفته است. جوشی، جان شیفته‌ای است که برگ و بار دادن در جهانِ آزاد را فرصت یافته.

ارزش‌گذاریِ جنسیت‌محور/ سیستمِ تعیینِ جایگاه‌ها و خویشکاری‌ها/ محدودهٔ اختیارِ فردی، در رویکرد سنتی و در چشم‌انداز مدرن/ تأثیراتِ دورانِ استعمار؛ تجربهٔ بطئیِ گذار و بروزِ آشنازدایی‌های رفتاری/ و...دغدغه‌های پنهان پشتِ قلمِ نویسنده بوده‌اند.

آلکا جوشی قلم حناکاری را در دستان لاکشمی قرار می‌دهد.

در صفحهٔ ۳۶۰ کتاب می‌خوانیم:

"توانایی یک هنرمند-حناکار- برای شخصی‌سازی طرح با کسی که طرحی روی بدنش انجام می‌شود، بدون درنظر گرفتن موقعیت اجتماعی، به هنرحناکاری این امکان را می-دهد که از فرهنگ، عقاید یا قومیت فراتر برود."

این انتخاب درست، تکمیل‌کنندهٔ شخصیت لاکشمی است.

زنی که زیستن فراتر از محدودهٔ وابستگی-های فرهنگی-عقیدتی را حق خود دانسته.

ملاتی با چسبندگی هزار ساله، حدود و چگونگیِ تحرک افراد را در سازهٔ اجتماعیِ تصویر شده، تعیین می‌کند. سیالی که چگالی آن بر اساسِ نسبت، نژاد، جنسیت و مذهب، معلوم می‌شود.

> ملاتی با چسبندگی هزارساله، حدود و چگونگیِ تحرک افراد را در سازهٔ اجتماعیِ تصویر شده، تعیین می‌کند. سیالی که چگالی آن بر اساسِ نسبت، نژاد، جنسیت و مذهب، معلوم می‌شود.

غلظت و میزان نگهدارندگیِ قواعد کهن برای "رادا"، "پاروانی سینگ"، "هری شستری"، "سمیر سینگ"، "مهارانی لاتیکا"، "مهاراجهٔ جیپور"، "مهارانی ایندیرا"،...متفاوت است. هر چند نگرشِ فردی، در تقلا برای جا باز کردن در چنین مادهٔ چگالی بی‌تأثیر نیست.

آدم‌های داستان با نقشِ مهری بر پیشانی زاده شده‌اند؛ نشانی که مشخص می‌کند به کدام یک از چهار "ورن[20]" اصلی-برهمن‌ها، کشاتریاها، وایشیاها، شودراها[21]- تعلق دارند و یا خارج از این قاعده‌بندی قرار می‌گیرند و "نجس"-دالیت-محسوب می‌شوند. لاکشمی شستری، برهمن است. این اعتبار کهن به او میدان می‌دهد تا گامی در جهت پوشاندنِ خطای رادا [22]بردارد. قدرت برهمنان متکی به انحصار دانش بود. آنان نگهبانان و نوسازان سنت، مربی کودکان، مصنف و ویراستار کتب،...بودند."(ص ۵۵۵-تاریخ تمدن)

---

[18] در زبان هندی به معنای "پدر" است.

[19] British Raj

[20] Varna/Cast اروپایی‌ها، "کاست" را معادل این واژه گرفته‌اند. این واژه نزد هندوها، به معنای طبقهٔ اجتماعی-اقتصادی است/

[21] Shudras-Vaisyas-Ksatriya-Brahmins

[22] خواهر کوچک لاکشمی

در کرباس قراردادهای اجتماعیِ هند، بیدخوردگی‌هایی وجود دارد که می‌توان به موقع از آن‌ها استفاده کرد و دست به طبقهٔ برتر رساند و از امتیازاتی برخوردار شد.

علّت، شرایط و نحوهٔ پذیرش فرزندخوانده توسطِ قصر، یکی از این موارد است.

تاریخ، گواه وحشتِ سلاطین و حکمرانان از تولد و پاگرفتنِ فرزند ذکور بوده است. نرینه‌ای که ممکن بوده است در صدد تصاحب قدرت برآید. پیشگویان و خوابگزاران؛ در جهت حفظ منافع خود، آتش این تشویش را افروخته می‌خواسته‌اند.

-کشته شدن "محمدباقر صفی‌میرزا" به حکم پدرش: "شاه‌عباس بزرگ"

-کشته شدن "شاهزاده بایزید" به حکم پدرش: "سلطان سلیمان عثمانی"

-نابینا شدن "رضاقلی‌میرزا" به حکم پدرش: "نادر شاه افشار"

-عزلِ "شاه محمد خدابنده" توسط پسرش: "شاه عباس اوّل"

-...

این نمونه‌های آشنا، از وحشتی قدیم در دل صاحبان قدرت، خبر می‌دهد.

"طالع‌بین بهش توصیه کرده بود به وارث خونیش اعتماد نکنه. برای همین به‌جای داشتن پسر خونی، پسری رو از یه خانوادهٔ راجپوتی به فرزندخواندگی قبول کرد که حالا مهاراجهٔ ماست...اولین باری نبود که می‌شنیدم یک قصر در هند به توصیهٔ طالع‌بین، ولیعهدی را به فرزندخواندگی قبول می‌کند...مهاراجهٔ فعلی...طالع‌بینش ...بهش هشدار داده پسر واقعیش سرنگونش می‌کنه."(ص ۱۵۶-هنرمند حناکار)

لاکشمی فرصتی را فراهم می‌یابد، برای سرپوش نهادن بر خطای خواهر و سنجاق کردنِ فرزند او به طبقه‌ای [۲۳]درخور. چنانکه گفته شد: برگ برندهٔ او، برهمن بودن است.

همهٔ این کوشش‌ها، برای طرد نشدن از جامعه است. راز باید راز بماند. جلوه‌ای موجه دادن به تابوشکنی رخداده، می‌تواند تنها راه برون‌رفت از تنگنا باشد. شرکت در بازی‌ای بُرد-بُرد(!) و عبوری نرم از لایه‌ای بیدخورده...

در هندوستان، نخستین طرحِ شهری در "جیپور" پیاده شده است؛ شاید علّت انتخاب این شهر توسط نویسندهٔ رمان، همین مورد بوده. لاکشمی و خواهرش از روستای آجار آمده‌اند و حالا در معرض "شهریت[۲۴]" قرار دارند.

انتخابی که مفهومِ فاصله گرفتن از سنت‌ها و پیوند خوردن با گرایشاتِ مدرن را تقویت کرده است.

گفته شد که؛ حناکار می‌تواند طرح‌های اختصاصی به کار برد. لاکشمی در همین راستا حرکت می‌کند. او علی‌رغمِ محدودیت‌ها، به دنبالِ درافکندنِ طرحِ ویژهٔ زندگیِ خویش است؛ رشادت و اعلام حضور، خود نقشی هنرمندانه و برجسته، بر پوستهٔ عادات مرسوم است.

شکلی از زنانگی در لاکشمی متبلور است که او را با شوکتی خدای‌واره [۲۵]پیوند می‌دهد. بانویی که می‌خواهد توانگر و پیروزبخت باشد و در این مسیر شجاعانه به جبران کاستی‌ها همت گمارده است و هوشیارانه به سوی بالندگی می‌شتابد.

گل نیلوفر؛ نشان فرخندگی، به گونه‌ای مکرر با دستان لاکشمی طرح زده می‌شود و او را با روشنایی و معنویت پیوند می‌دهد.

> گل نیلوفر؛ نشان فرخندگی، به گونه‌ای مکرر با دستان لاکشمی طرح زده می‌شود و او را با روشنایی و معنویت پیوند می‌دهد.

در اسطوره‌های هند؛ ایزدبانو لاکشمی، ویشنو، برهما و بودا، با این گل پیوند دارند. گل نیلوفر در میان پیروان مذهب هندوئیسم، به نمادی برای نشان دادن بیداریِ آدمی و گام برداشتن در مسیر حقیقتِ روحانیِ زندگی، تبدیل شده است.

با توجه به آموزه‌های بوردیو، باید میانِ هنرِ تجاری و هنر خالص فرق قائل شد. بی‌گمان، لاکشمی "مولد[۲۶]" هنر است و می‌کوشد نیاز مالی خود را از طریقِ ارائهٔ هنرش، رفع کند. خدمت طراحی انجام می‌شود، تا وجهی دریافت شود و...در نهایت، لاکشمی بتواند، زندگی مستقلانهٔ خود را تداوم بخشد. بی‌شک تأمین مالی، نیازی مبرم برای رها شدن از بندهای وابستگی است.

هنرمند حناکار، روایتی "زادبوم‌گرا" از تنانگی را پیش رو می‌نهد. آلکا جوشی بدون آلودنِ قلم به برهنه‌نگاری، محدوده‌های تعریف شده برای عاملیت(!) و حضور فیزیکی زنان را به نمایش می‌گذارد.

در نظامِ فرهنگ جمعی، مرد فاعل کنشگر است و زن، کنش‌پذیری تشخص‌زدوده. تقسیم جامعه به کاست‌های فرادست و فرودست، مانع از ابژگی زن نیست. در نگاهی عام، زن یا ماشین تولید مثل محسوب می‌شود یا خادم جنسی؛ شیء‌واره‌ای که می‌توان دربارهٔ آن تصمیم گرفت، نادیده‌اش گرفت، یا تخریبش کرد.

لاکشمی می‌گوید:

---

[۲۳] چهار کاست هندو=طبقات

[۲۴] Urbanity شهرنشینی و مناسبات و رفتار شهری

[۲۵] مها لاکشمی...

[۲۶] Producteur

"...دیگر نتوانستم کتک‌های شوهرم را تاب بیاورم، زخم‌ها و خراش‌هایی که خونریزی می‌کردند...و همهٔ اینها برای چه؟ به دلیل فرزندی که نمی‌توانستم به او بدهم...برای مرد هندی، داشتن پسر-یا دختر-اثبات مردانگی‌اش بود."(ص ۵۵- هنرمند حناکار)

در قانون‌نامهٔ مانو آمده است: "مرد آنگاه کامل است که سه نفر باشد، خود، همسر و پسرش"

در تاریخ تمدن به اهمیتِ فرزند داشتن در چنین فرهنگی، اشاره شده است:

"فرزندان نه فقط سرمایهٔ اقتصادی والدین و عصای روزگار پیری آنان هستند، بلکه عبادت خانگی نیاکانشان را انجام می‌دهند و به تناوب آنها را اطعام می‌کنند، چه ارواح بدون این اطعام گرسنه خواهند ماند. از این‌رو در هند مسئلهٔ نظارت بر ولادت در کار نبود؛ و سقطِ جنین را جنایتی برابر کشتن برهمن می‌شمردند."(ص ۵۵۹-تاریخ تمدن)

در ترکِ آجار و جیپور گویی قرار است شاهد نوعی "وازایش" باشیم. لاکشمی به رنج تولدی دوباره تن در می‌دهد. از انفعال می‌گریزد، تا اختیار، انتخاب‌گری و مسئولیت‌پذیری را معنا بخشد.

در ترکِ آجار و جیپور گویی قرار است شاهد نوعی "وازایش" باشیم. لاکشمی به رنج تولدی دوباره تن در می‌دهد. از انفعال می‌گریزد، تا اختیار، انتخاب‌گری و مسئولیت‌پذیری را معنا بخشد. او بر خاکستر دیروز می‌ایستد، تا امروزش را بنا کند و این رویه‌ای تکرارشونده در زندگی اوست.

آلکا جوشی به پاسداشتِ واهشته‌ای کهن، تمام قد می‌ایستد. باشد که زمردِ زادبومش از درخشش نیفتد.

نویسنده، نماینده‌ای از نسل پیش-"ساس[27]"- برمی‌گزیند تا "علم زندگی" را به لاکشمی بیاموزد. آیورودا[28]، دانشی ۵۰۰۰ ساله است که بر مبنای مواهبِ طبیعیِ هندوستان، نضج گرفته است. خاک مستعد، آب‌وهوای گرمسیریِ جنوب تا اعتدالِ شمالی هندوستان، تنوع رستنی‌ها را حاصل آورده و گرایشِ غالب تغذیه‌ای در این سرزمین، گیاهان را مورد توجه قرار داده است.

ساس، بصیرتِ تشخیص و درمانِ بیماری‌های روحی و جسمی را به لاکشمی ودیعه می‌دهد. درمانی به برکت ترکیبِ گیاهان و ازآن‌رو؛ روایح و طعم‌ها.

در پایان رمان، لاکشمی به سخاوتِ هیمالیا و درمانگاهی در شیملا، دعوت می‌شود؛ بستری فراهم برای آن‌که آرمانی امکان تحقق یابد و گردن‌آویزِ زمرّدینِ درمانِ سنتی، به زنجیرِ طلای علم پزشکی، مزین گردد.

لاکشمی می‌گوید:

" اما من فقط گیاهان دارویی راجستان و اوتارپرادش رو می‌شناسم. دربارهٔ گیاهانی که اینجا توی این ارتفاع و این آب‌وهوای خنک رشد می‌کنن، هیچ اطلاعی ندارم."(ص ۳۰۷)

آلکا جوشی شرایط مطلوبِ همکاریِ دکتر کومار و لاکشمی را فراهم کرده است. قرار است باغِ دارویی لیدی برادلی، مکان پرورشِ گیاهان شفابخش و بهره‌برداریِ پزشک و گیاه‌درمانگر باشد.(ص ۳۳۶)

همپوشانیِ دو گسترهٔ دانایی در جهت خدمت به جان‌های دردمند.

آلکا جوشی در صفحهٔ ۳۵۸ کتاب خود، به تحقیقات وسیعی که پشتوانهٔ نگارش رمانش بوده اشاره می‌کند؛ دیدار با پزشکان آیورودا(طب سنتی هند) و تحقیق دربارهٔ گیاهان داروییِ این سرزمین، رایحه‌درمانی و تاریخچهٔ حنا[29]...

در صفحهٔ ۲۷۲ می‌خوانیم:

"بیشتر کتاب‌های کتابخانهٔ شیملا [30]متعلق به انگلیسی‌ها بوده و به زبان انگلیسی نوشته شده‌اند."

دوران استعمار به‌سر رسیده، اما روزنهٔ آشنایی با فرهنگ غربی باز مانده است.

رادا نمایندهٔ نسلی است که به واسطهٔ این آشنایی، در معرض تجارب نو قرار گرفته. تو گویی از سفرهٔ دیگری لقمه برداشتن...چیزی به جان می‌نشیند و چیزی جهاز هاضمه را آشفته می‌سازد.

در رادای ساده‌دل، نوعی شتابزدگی وجود دارد؛ آنقدر که حد و حدود را نمی‌بیند و به بی‌پروایی بز کوهی بر صخره‌ای می‌جهد و پاشکسته به جستگاهِ خود باز گردانده می‌شود. او به آن پختگی و عقلانیتی نرسیده است که بتواند میان نقش خود و رُلِ بازیگرِ سینما تمایزی قائل شود. بی‌گدار به آب می‌زند. نسلی که تدریج، تداوم و قوانینِ بطئی گذار را نمی‌شناسد.

[27] مادر شوهر

[28] Ayurveda

[29] Lawsonia enermis

[30] پایتخت تابستانی هند مستعمره و مقر حکومت بریتانیا بر شبه قارهٔ هند

آنچه در کتاب نظرگیر است، پرداختن به تعریف "زن" در جامعهٔ مردسالار است. به اعتبار نظرگاه‌های "پی‌یر بوردیو[۳۱]"، خود زنان- سلطه‌پذیر- نیز در بازتولید معنایِ "سلطهٔ مذکر"، دخیل هستند. رمان هنرمند حناکار، جوامع کوچک و بزرگی- آجار، اگرا، جیپور- را به تصویر می‌کشد که صرفنظر از میزانِ تعلق‌شان به دیروز یا امروز، مردمحورند.

به گواهی رمانِ آلکا جوشی، سلطهٔ مذکر در جامعهٔ هند، نهادینه است و در میان هر کاست، خود را به گونه‌ای متفاوت نشان می‌دهد.

لاکشمی- تا پیش از ابلاغ حکم طلاق-، رادا، پارواتی سینگ، مهارانی ایندیرا، مهارانی لاتیکا و گیتا، هر یک به‌نوعی گرده به تازیانهٔ جنسیت سپرده‌اند.

علیاحضرت-مهارانی ایندیرا- دربارهٔ همسر مرحومش می‌گوید:

"...از معشوقه‌هاش شصت‌وپنج فرزند داشت...اما مراقب بود از پنج همسرش، از جمله من، هیچ فرزندی نداشته باشه..."(ص ۱۵۵-هنرمند حناکار)

کانتا آگاروال و همسرش، مانو؛ به واسطهٔ تحصیل در انگلیس، جرعه‌ای از ایده‌های نو نوشیده‌اند و مناسبات‌شان را به‌دور از سلطهٔ یکی بر دیگری شکل داده‌اند.

کانتا آگاروال و همسرش، مانو؛ به واسطهٔ تحصیل در انگلیس، جرعه‌ای از ایده‌های نو نوشیده‌اند و مناسبات‌شان را به‌دور از سلطهٔ یکی بر دیگری شکل داده‌اند.

(پیوندِ ممکنِ لاکشمی و دکتر کومار جی را، به دلیلِ اهمیت نمادین آن، از دایرهٔ این بحث بیرون نگاه داریم.)

شاید کانتا، مانو و فرزندخوانده‌شان، منشاء امیدواری جوشی بوده‌اند، برای تحققِ معنای "خانواده"؛ همچون واقعیتی تعالی یافته از اعضای آن.

در صفحهٔ ۱۸۲ از کتابِ "نظریهٔ کنش"، به گونه‌ای تقدس قائل شدن برای"خانواده"، اشاره رفته است. در یک معنا، خانواده حرمی [۳۲]است که کلیددار آن زن است. پارواتی سینگ، علی‌رغم تداوم رفتارِ خطاکارانهٔ سمیر و راوی- همسر و پسرش-، همچنان بر "پنهان‌کاری" اصرار دارد و محکم در جایگاه پرده‌داری ایستاده است.

"اجازه نمی‌دم برای خانوادهم رسوایی به بار بیاد. من به آیندهٔ پسرم فکر می‌کنم."(ص ۱۳۴-هنرمند حناکار)

در صفحهٔ ۱۱۵ کتاب آمده است: "...سینگ‌ها، یکی از خوش‌نام‌ترین(!)...خانواده‌ها در جیپور..." بودند.

در شکلی ایده‌آل می‌توان از حفظ حریم خانواده صحبت به میان آورد، اما دربارهٔ پارواتی باید پرسید که او کدام حرمت را از خدشه برداشتن محفوظ نگه داشته است؟!...خانواده‌ای که ظاهری آراسته دارد و پنهانی، نازیبا.

تو گویی حفظ وجاهت اجتماعی، چنان بر وجود مناسبات انسانی-عاطفی مرجح است که می‌توان این دوّمی را نادیده گرفت. پارواتی در کنار همسرش زندگی می‌کند، اما اهمیت او در زندگی سمیر، بیش از زنان دیگر نیست. پارواتی الحاق شده به موقعیت اجتماعی سمیر است. نقش او به از یاد بردن خود و حمایت کور از خطاکاری، محدود شده است؛ نقشی فراتر از طاقت یک همسر. پارواتی به هر قیمت، صورتکی دروغین را نزد این و آن به نمایش می‌گذارد. او مترسک پوشالیِ جالیز است. "شیلا شارما"، تکرار پارواتی سینگ است و ممکن است سوختن و ساختن را گردن نهد. پیوند شیلا و راوی، نوعی معاملهٔ اجتماعی است و بر آن امید عشق و تعهد نمی‌رود. "ازدواج" در سیستمِ کاست‌محور، بیش از هر چیز، سر نهادن به یک ضرورت محسوب می‌شود.

"عاقلانه‌ترین ازدواج آن است که والدین آن را با رعایت کامل قوانین درونگانی و برونگانی ترتیب دهند: جوان باید در طبقهٔ خود، ولی بیرون از گستره [۳۳]یا گروه خود ازدواج کند."(ص ۵۶۲ و ۵۶۳-تاریخ تمدن)

در پاراگراف اوّل کتاب چنین می‌خوانیم:

"دختر، امروز به جای آب، تمام دارایی‌اش را با خود برده است: پتی‌کت و بلوزی دست دوّم، ساری عروسی مادرش، افسانهٔ کریشنا که پدرش عادت داشت برایش بخواند،..."

"افسانهٔ کریشنا"، چه اهمیتی دارد که بر پیشانیِ دیباچهٔ کتاب جا گرفته است؟ افسانه‌ای که پیتاجی-پدر- در گوش دخترانش می‌خوانده است. پدری در کسوتِ نمادینِ "معلّمی"؛ شخصیتی فرهنگی که موجودیتِ مستقل هند، نخستین دغدغه‌اش بوده است.

عقلانیتِ پدرانه، سرمشق‌ها را مشخص می‌کند و به پیروی فرامی‌خواند. نوعی زمزمه‌گریِ تعلیمی، با هدفِ انتقالِ ارزش‌های فرهنگی-اعتقادی. با تأسی بر نظریاتِ بوردیو، می‌توان گفت؛ تفاوت آشکاری بینِ جهت‌دهیِ عالمانه-آموزشی و درکِ

---

[۳۱] نظریه‌پرداز و جامعه‌شناسِ فرانسوی

[۳۲] Sanctum

[۳۳] هم‌معنا با: دودمان، نسل و خاندان

عملیِ افراد- رادا و لاکشمی- وجود دارد. یعنی اینکه تحمیلِ قالب‌های ذهنیِ تعلیم‌گران، لزوماً به بروزِ رفتارهای دقیق و منطبق بر تعلیم، نمی‌انجامد. همان‌گونه که در جهت‌گیری رفتاریِ رادا و لاکشمی، درجاتی از "گریز از مرکز" قابل مشاهده است.
در صفحهٔ ۳۴۶ رمان، آمده است:
"کتابی که رادا با خودش از آجار آورده بود، افسانهٔ کریشنا، بعد از برخورد به موزاییک دو نیم شد."
اگر چه که پیش از این اتفاق، رادا به نوبهٔ خود، افسانهٔ کریشنا را همچون بیانیه‌ای ابلاغی، در گوش فرزندش بازخوانده است.(ص ۳۳۹-هنرمند حناکار)
معنای مناسک و آیین‌ها نیز از نیاتِ فردی، امیال و آرزوها رنگ می‌پذیرند. به شرحِ رقصِ آیینی-نمادینِ آمده در صفحهٔ ۳۴۴ و ۳۴۵، توجه کنید:
"...می‌خواستم نقشهٔ زندگی‌ام را اینجا در جیپور بگذارم. دیگر نمی‌خواستم خودم را هنرمند حناکار بنامم...ضرب گرفتنِ کاتاک [۳۴]را در سرم می‌شنیدم، دها دهین-دها- دها- دهین، ریتمی قدیمی از رقصی که کشتن [۳۵]تریپوراسوری [۳۶]دیو رات جشن می‌گرفتند. رقصیدم. دست‌ها را به‌شکل گل نیلوفر درآوردم و بازوانم را مانند ماهی‌های شناور تکان دادم...دها دهین- دها- دها- دهین. احساس شناور بودن روی هوا...صدبار چرخیدم، به سمتِ پایان و تولدی دوباره."
آن‌ها که کاتاک می‌رقصند، داستان‌های مختلف- و شاید شخصی‌شده‌ای- را با حرکات دست و پا و چهره به بیان می‌آورند.
در صفحهٔ ۷۳ رمان، "فاحشه‌ها" رقصندگانِ کاتاک برشمرده شده‌اند. اهدافِ آنان در چنین نمایشی، با هدفِ لاکشمی که پا بر مرمرِ طراحی‌شده می‌کوبد، قابل انطباق نیست. لاکشمی با دلی مجروح و سری پرشور، پا بر گذشتهٔ خود می‌کوبد و شکلی از تناسخ را به تجربه می‌آورد.
لاکشمی به شیوهٔ یک هندی، با رنج‌هایش روبرو می‌شود. به نقل از "ویل دورانت" باید گفت:
"تمدن هم اشتراک مساعی است و هم رقابت، بنابر این چه بهتر که هر ملتی دارای فرهنگ، دولت، اقتصاد، لباس و آوازهای مخصوص خود باشد."

بازخوانی افسانهٔ کهنِ کریشنا[۳۷]، نسل نو را به ریشه‌های هندوئیسم توجه می‌دهد. پدر افسانه‌وارهٔ نور، بصیرت و معنویت را در گوش جان فرزندان می‌خواند. رادا برگهٔ هویتِ هندوان [۳۸]را همراه می‌برد؛ آنچه دارایی محسوب می‌شود. صرفنظر از آنچه در گشودن راه‌های نو پیش رو باشد، فرزند امروز نباید ریشه‌های اعتقادی-فرهنگی خود را از یاد ببرد.
در صفحهٔ ۴۵۴ تاریخ تمدن می‌خوانیم:
"...هند...اکنون در دانش صبورانه‌ای، مانند قارهٔ معنوی نویی، به روی ذهن غربی، که تا دیروز تمدن را چیزی اختصاصاً اروپایی می‌پنداشته است، گشوده می‌شود."
هند تا قرن هجدهم میلادی برای اروپا سراسر شگفتی و راز بوده است. فیلسوفی اروپایی معتقد است که فرزانگی هند، ژرف‌ترین فرزانگی موجود است.
شاید فرهنگ و اعتقادِ هندی دیبایی چشم‌فریب به‌نظر برسد، اما در نمایی نزدیک‌تر چه می‌توان دید؟ بازی رنگ و نور بر دیبای هندی را کنار بگذاریم و اینجا و آنجا، دست بر رنگ-مردگی و گسیختگیِ تار و پود بکشیم.
آلکا جوشی در رمان خود، بارها به "روسپیگری" اشاره می-کند. در فصل سیزدهم کتاب، شرح مفصلی دربارهٔ امرار معاش از طریق تن‌فروشی آمده است؛ کسب‌وکارهای کم‌رونق یا پُررونق. از اگرا، گلاب ناگار[۳۹]، محلهٔ روسپی‌ها، محوطهٔ روسپی‌های پولدار، خانهٔ قرمز و...نامی به میان می‌آید.
از بیچارگانی گفته می‌شود، که:
"به بعضی‌هاشون مردهایی صدمه زدن که...اونا بهشون خدمت می‌کردند. استخوان‌های شکسته. بعضی‌ها عفونت‌هاشون عود کرده...عفونت ناحیهٔ خصوصی."(ص ۲۲۳- هنرمند حناکار)
در صفحهٔ ۷۲ کتاب، لاکشمی می‌گوید:
"...درآمدم را از راه درست کردن چای‌های جلوگیری از آبستنی برای فاحشه‌ها به‌دست می‌آوردم..."
به‌نظر می‌رسد جامعهٔ هند، پذیرندهٔ این شیوهٔ تأمین معاش است و ذهنِ زنانه نیز دراین‌باره به پرسشی نمی‌رسد. تقلیلِ "زن" به "کالای جنسی"، صرفنظر از این‌که چه بهایی در برابر فروپاشیِ تن و روانِ او پرداخته شود...
ریشهٔ چنین نُرم(!) اجتماعی را کجا باید یافت؟

---

[۳۴] Kathak

[۳۵] کشتن نمادینِ قدرت‌طلبیِ مادی

[۳۶] TRipuraasur

[۳۷] The tales of krishna

[۳۸] در این متن، به معنای عامِ "اهالی هند"، به‌کار گرفته شده است.

[۳۹] Gulab Negar

در صفحهٔ ۵۶۱ تاریخِ تمدن(مشرق‌زمین، گهوارهٔ تمدن)، از دیوه‌داسی [۴۰]سخن به‌میان آمده است:
"دیوه‌داسی در لغت به معنی "بندگان خدا" است؛ و این بندگان روسپیان بودند- در هر معبد تامیل گروهی از "زنان مقدس" وجود داشتند که کارشان، در مرتبهٔ اوّل، رقصیدن و خواندن در برابر بت‌ها، و شاید هم سرگرم کردن برهمنان بود. برخی از آنان گویا تقریباً معتکف صومعه بودند؛ دیگران مجاز بودند که با کسانی آمیزش داشته باشند که می‌توانند پولی بدهند،..روسپیان معابد، یا دختران ناچ Nautchرقاص"
نظامِ کهنِ دیوه‌داسی، اجازه می‌داد تا دخترانِ خردسال و نوجوان، به خدمتِ معابد درآیند. خدمتی جنسی که هم‌ردیفِ عبادت دانسته می‌شد. این دختران مجاز بودند، در خارج از معبد نیز کسب درآمد کنند و تن‌مزدِ خود را تقدیمِ معبدداران کنند.
این استثمارشدگانِ مقدس(!) در تداومِ راه خود، فحشای فراگیر در جامعهٔ هند را معنا بخشیدند. از قرن یازدهم میلادی به این سو، معابد نفوذِ پیشین خود را از دست دادند و در دوران استعمار، توانِ مالیِ مقدس‌مأبانِ معبدنشین، رو به کاستی گذاشت. رقصندهٔ معبد، عرضهٔ "تن" را به کوی و برزن کشاند؛ حالا دیگر تنها به سازِ معبددار نمی‌رقصید... پس از استقلال [۴۱]هند، برخی مبارزه بر علیه ستمگری و ستم‌پذیری جنسی را آغاز کردند.
اگرچه که در سالِ ۱۹۴۸ میلادی، سیستمِ دیوه‌داسی غیرقانونی اعلام شد و از سالِ ۱۹۸۸ میلادی به این سو، معابد حق به خدمت گرفتنِ دختران را نداشته‌اند، لیک ته‌مایه‌های ذهنی-اعتقادی، بندی بر پای دختران ماند. هندوان، بخشی از رستگاریِ جاری در حیاتِ معنویِ خانواده را، منحصر به خدمتی می‌دانستند که از دخترانشان برمی‌آمد. تبعیت از سنت‌های دیرین؛ در توجیه کسبِ درآمد، روسپیگری را به امری موجه بدل کرد. از جامعه‌ای که ته ذهن خود، روسپیگری را خدمت به خداوند تعبیر می‌کند، جز پذیرش مطلق انتظار نمی‌رود.
آیین تشرف به دین هندو؛ یا مراسمِ ناتنی اوتارنا، نیز مهر تأیید دیگری است بر به بردگی کشاندن زنان و درخشان جلوه دادنِ چنین سیاهکاریِ جمعی. گویی بالاترین فضیلت برای زن، عرضهٔ خود به مردانِ بی‌شمار است[۴۲](!)

در جامعهٔ امروزینِ هند، "تن‌فروشی" در مکانِ خصوصی قانونی محسوب می‌شود. امری رایج در "مناطق سرخ" این کشور...
"...روسپی‌های پولدار...هنرهای قدیمی همچون موسیقی، شعر و رقص را آموزش دیده بودند."(ص ۲۴۷-هنرمند حناکار)
ذهنِ آمادهٔ مردمِ روستا-آجار- پذیرفته که لاکشمی پس از ترک خانهٔ شوهر، بی‌گمان به حلقهٔ رقاصان پیوسته. گویی لاکشمی، از چاهِ الگویی اجتماعی:
"زن دارایی شوهرش بود."(ص ۸۴-هنرمند حناکار)
سر بیرون کرده و به فرورفتن در چاهِ عمیق‌تری رضا داده باشد.
"برخی می‌گویند-لاکشمی- با پسری فرار کرد که کارگر سیرک بود و به اسم دختر ناچ زندگی می‌کرد و حالا کیلومترها دورتر، در منطقهٔ سرخ، در اگرا می‌رقصد."(ص ۱۳-هنرمند حناکار)
"مردم خیلی بیشتر از اون چیزی که باور داریم ساده‌دلن و گول می‌خورن. کمتر دلسوز و با محبتن..."(ص ۲۹۰-هنرمند حناکار)
در صفحهٔ ۳۳۴ کتاب شرح شکلی از آیینِ تطهیر و خیرات دادن را می‌خوانیم. لاکشمی تنش را از آلودگی پاک می‌کند. در سراسرِ متن کتاب، کمترین نشانی برای تسلیم ذهن و روحِ لاکشمی به تن‌فروشیِ رایج نمی‌یابیم.
"رادا این کار-حناکاری- بهتر از فاحشه شدنه."(ص ۸۵-هنرمند حناکار)
در این جامعه، الگوی رفتاری دیگری نیز برای زن وجود داشته است؛ رسمی- ساتی- که در آشنایی هر چه بیشتر با اروپا، از رواج افتاد:
"زن هندو- زنِ آرمانیِ هندو- پس از مرگ شوهر، خود را در آتشی که برای سوزاندن جسد شوهر می‌افروختند، می‌سوزاند..."(ص ۴۶۵-تاریخ تمدن)
گویی زن، دستار یا شانهٔ موی مرد بوده باشد؛ همین‌قدر ناچیز، همین‌قدر غیر قابل اعتنا...، که بتوان این شیء بی‌صاحب مانده را دورانداخت. تأثیر فراگیرِ "قانون‌نامهٔ کهنِ مانو[۴۳]" بر هندوان نیز نباید از نظر دور بماند. آنچه نشانه‌های رفتاری بسیاری را معناپذیر می‌سازد.

---

[۴۰] Devdas
[۴۱] از ۱۹۴۷ میلادی به بعد
[۴۲] Prostitution
[۴۳] کتاب قانون مانو یا منو سمرتی، دربردارندهٔ قواعد، احکام عملی سنت هندو، آیین‌ها و اصولِ اخلاقی است./ The code of Manu

در صفحهٔ ۱۳۵ رمان، چنین می‌خوانیم که پاروانی با چشمان نمناک به لاکشمی نگاه می‌کند و می‌گوید:
"یه‌کم پیش، تو و سمیر، توی کتابخانه چه‌کار می‌کردین؟"
ریشهٔ چنین نگرانی چیست؟ در قانون‌نامهٔ مانو هشداری وجود دارد:
"سرشت زن همیشه گرایش به اغوای مرد دارد. پس، مرد نباید حتی با نزدیک‌ترین خویش زن خود، در جای خلوتی تنها بنشیند."(ص ۵۶۷-تاریخ تمدن)
از گفت‌وگو دربارهٔ جایگاه زن در هندوستان، می‌خواهم روشن شود که لاکشمی-قهرمان رمان- در چه شرایطی قرار دارد و تصمیمات و عملکرد او چه معنایی دارد. لاکشمی خلاف جهت جریان آب شنا می‌کند. در هندوستانِ مستقل، زنی سهمِ استقلال خود را طلب می‌کند. آن خواسته‌ای که از زمانِ ترکِ روستا برایش جنگیده است. داستان از جایی شروع می‌شود- ۱۹۵۵- که جمهوری هندوستان، چندسالی است پاگرفته[۴۴] و لاکشمی ۱۳ سال است که روستا [۴۵]و قواعدش را ترک کرده. گویی لاکشمی، آینهٔ هند است. هندی که روند دست‌یابی به استقلال را پشت سر گذاشته و اکنون می‌کوشد؛ در جایگاهی نو، موجودیت خود را تثبیت کند.
بی‌گمان در مجاورت فرهنگ‌ها، تبادل میسر و تأثیرات متقابل خواهد بود. نمی‌توان انگلیسیِ استعمارگر را پس از بازگشت به خانه، همان انگلیسیِ پیش از همزیستی با هندوان دانست.
نکتهٔ دیگر آنست که بدانیم از سرزمینی حرف می‌زنیم که:
"...پرجمعیت و چندزبانی، و از نظر اقلیم و نژاد، ادبیات، فلسفه، و هنر هم، تقریباً به همان اندازه گوناگون و متنوع است."(ص ۴۵۶-تاریخ تمدن)
دربارهٔ اقلیمی می‌نویسیم که شمالش-هیمالیا- عرصهٔ هجوم جریان‌های سرد است و پنجابش، دشت‌های آبرفتی گسترده دارد و در جنوب دشت‌هایی خشک و تشنه. بی‌تردید، خسّت یا سخاوتِ اقلیم، بر زندگی مردم هر ناحیه، تأثیر مستقیم دارد و داستان زندگیِ آنان را رنگِ دیگر می‌زند.
روزگاری، "سرزمینِ هند تا حدی جنگل‌زدایی شده و زمین از چنگ جانوران وحشی آزاد شد و به تملک کشاورزان درآمد. زمین...به کشتگاه برنج، حبوبات، ارزن و انواع سبزی و میوه تبدیل شد. در بخش اعظم تاریخ هند، اکثریت جمعیت این سرزمین، ممسکانه، از همین غذاهای طبیعی تغذیه کرده‌اند و گوشت مرغ و ماهی را برای نجس‌ها و توانگران گذاشته‌اند.
هندوها برای اینکه غذایشان اشتهاآور باشد، و شاید هم کمکی به آفرودیته [۴۶]کرده باشند، زنجبیل، دارچین و ادویه‌های دیگر را کاشته و مصرف می‌کرده‌اند."(ص ۵۴۷و۸ تاریخ تمدن)
در تاریخ تمدن آمده است که برهمنان مکلف به پرهیز از غذای حیوانی بوده‌اند. از این بگذریم که در امروز هند، چه می‌گذرد و پایبندی‌ها در چه حد است.
"دارم به هند جدید فکر می‌کنم...ممکنه کاملاً آماده نباشه روش‌های قدیمی رو کنار بگذاره..."(ص ۳۰۰-هنرمند حناکار)
در صفحهٔ ۸۰ رمان هنرمند حناکار می‌خوانیم:
"مالک نادانسته از کنار اجاقش رد شده بود، اصرار کرد که یک روحانی برهمن باید آن‌را تطهیر کند(مسلمانانی مثل مالک گوشت می‌خوردند، اما اینگارها گوشت نمی‌خوردند، برای همین حتی اگر سینگ‌ها از کنار اجاقشان رد می‌شدند، اعتراض می‌کردند. راجپوت‌ها هم گوشت می‌خوردند). اولین تطهیر برای من چهل روپیه آب خورد..."
رمانِ آلکا جوشی، ساریِ آینه‌کاری شده است. هر اینه، نمایی از جامعه‌پذیریِ هندی را نشان می‌دهد. نکتهٔ دیگری که در رمان نظر را جلب می‌کند، نحوهٔ ورود به تعاملات اجتماعی است. طیفی از بده-بستان میان مردم برقرار است؛ از تبادلِ هدیه، تا رشوه دادن برای دریافتِ خدمت.
"رشوه! جاده‌ها، پمپ‌بنزین‌ها، پل‌ها حتی سینماها این‌جوری ساخته می‌شن..."(ص ۱۲۷-هنرمند حناکار)
در صفحهٔ ۳۲ کتاب؛ پاراگراف اوّل، شرحِ بده-بستانی پیچیده و چند بعدی آمده است. قرار است ازدواجی طبق مصالحِ اجتماعی صورت گیرد، زمینهٔ همکاریِ اقتصادیِ دو خانواده-سینگ و شارما- فراهم و منافعِ مادی تأمین شود، قرار است لاکشمی، دلال این پیوند باشد و کمیسیون دریافت کند؛ بتواند بدهی‌اش به معمار را تسویه کند و نیز برای برخورداری از موقعیت شغلی بهتر، به قصر معرفی شود.
شرحِ افزونه‌ای در صفحهٔ ۱۰۶ کتاب آمده است:
"...شوهر کانتا می‌خواد یه راهی پیدا کنه تا آقای شارما رو مجبور کنه سمیر رو استخدام کنه." بُعد دیگری از برقراری ارتباط، بر مبنای بده-بستان و واسطه‌گری...
"رادا-باید می‌آموخت لازم است غیرمستقیم به‌سمتِ هدفش حرکت کند. همان کاری که من کرده بودم..."(ص ۱۱۶-هنرمند حناکار)

[۴۴] ۱۹۵۰ میلادی؛ سال برقراری حکومت جمهوری
[۴۵] جلوه‌گاهِ استعماری خُرد
[۴۶] دارو یا غذایی که قوهٔ باه را برانگیزد. afrhrodite

"مارسل موس" هدیه دادن را، رشتهٔ منقطعِ اعمال کریمانه، جوانمردانه، تعریف کرده است.(ص ۲۳۹- نظریه کنش)، لیک بوردیو این معنا را بدین نحو تعدیل می‌کند:

"کسی که هدیه می‌دهد و کسی که آن را می‌گیرد، بدون این که بدانند، در کاری با هم همکاری می‌کنند که یک فعالیت از نوع تزویر و ریاست و در پی انکار ماهیت حقیقی معاملهٔ کاسبکارانه است."(ص ۲۴۱-نظریهٔ کنش)

به این اعتبار، هدیه دادن با بده-بستان یکی می‌شود و دیگر نمی‌توان میان پیشکش و وام تفاوتی نهاد و "آگاهی عمومی[47]" پنهان در پشت چنین تبادلی می‌گوید:

"من می‌دانم که تو می‌دانی که وقتی من به تو هدیه می‌دهم، می‌دانم که تو به من هدیهٔ مشابهی خواهی داد."(ص ۲۴۵-نظریهٔ کنش)

اگر چه بر زبان آوردن چنین رازی، تابو است.

"می‌خوام لاکشمی رو به قصر معرفی کنم، ببین اون‌وقت با من چطور رفتار می‌کنه؟"(ص ۱۳۰-هنرمند حناکار)

لاکشمی پس از ترک روستا، به نحوی با جهانِ مردانهٔ بده-بستان آشنا می‌شود و با پیروی از قواعدِ بازی، موانعِ وصول به موفقیت را از سر راه برمی‌دارد. مردانه از آن جهت که او دیگر، نفر دوّم زندگی خود نیست؛ منفعل و تابع نیست؛ بلکه خود اوست که تصمیم می‌گیرد، راهی برای حل مشکلات می‌یابد و قاطعانه عمل می‌کند. روابطِ او با سمیر، پاروِاتی، نارایا، خانوادهٔ شارما و قصرنشینان، شکل‌های مختلفِ تجربهٔ بازیِ بده-بستان را به نمایش می‌گذارد. بازی‌ای که موفقیتِ لاکشمی در کسب‌وکار را می‌تواند تضمین کند و مسیرِ رسیدن به مطلوب را هموار.

"اگه پاروِاتی رو از دست بدم، باید با سقف بالای سرمون خداحافظی کنیم، با آرد توی شکممون، با ساری نخی زیبایی که امشب پوشیدی."(ص ۱۴۰-هنرمند حناکار)

این رمان، اینه‌ای هم در برابر آیین‌ها گذاشته؛ جشن‌ها [48]و رسومی که پی‌درپی برگزار می‌شوند و دست و ذهنِ مردمِ هند را مشغول نگاه می‌دارند. کتاب به‌طور گسترده، خواننده را با تعدد این آیین‌ها آشنا می‌کند.

مراسم [49]و آیین‌ها در هند بقدری زیادند، گویی مردم در محاصره‌ای کامل قرار دارند و از بازی‌ای به بازیِ گروهی دیگری منتقل می‌شوند. تأکید و تکرار، وجوهی از رفتار جمعی را شکل می‌دهد و "ثبات"، حاشیهٔ امنی است که نیاز به تغییر را از ذهن‌ها دور نگاه می‌دارد.

"مردم بیشتر در هند قدیم نهادینه شده بودند و کمتر به تغییر تمایل داشتند."(ص ۱۰۳-هنرمند حناکار)

قلم‌موی آلکا جوشی، طراحی ظریفی از غذاها [50]، نوعِ پوشش [51]، آسیب‌های اجتماعی [52]، درمانگری [53]، تنوع اقلیمی [54]، اعتقادات [55]، خرافات [56]، وضعیتِ تاریخی-اجتماعی[57]، هنر، خانواده، زبانزدها[58]،...پیش روی خواننده می‌نهد. هنرمندی‌ای تحسین‌برانگیز...

برخی اصول و قواعدِ کهن، شاید "اینه‌های...حاشیه‌دوزی‌شدهٔ روی لباس[59]..." به‌نظر برسند که رفته‌رفته از مُد افتاده‌اند؛ اما بی‌گمان در میان جمعیتِ هندو[60]، طرفداران بسیار خود را حفظ خواهند کرد.

لاکشمی رو به پیش دارد و حد و مرزهای رؤیاکُش را پشت سر می‌گذارد.

---

[47] Common Knowledge

[48] فستیوال صحرا، فستیوال تیج،... جشنوارهٔ فیل‌ها،

[49] مراسمِ گریها پراوش،...

[50] دال باتی، ساموسا، پنیر کاری،...

[51] پتی‌کت، دهوتی، کورته،...

[52] ،... ختم حاملگی از راه‌های خطرناک(ص ۸٤-هنرمند حناکار)

[53] ... روغنِ گی، جوشاندهٔ شبدر و نعنا، شوکران زهردار، روغن باچیه، روغن میخک، جوشاندهٔ ریشهٔ پنبه،

[54] علاوه بر معرفی کلی منطقه‌های آب‌وهوایی-بیابانی و کوهستانی-، نویسنده گیاهان و جاندارانی را نام برده است که در این نواحی دیده می‌شوند: خرس هیمالیا، بلبل لب‌قرمزی، اسطوخودوس، درخت صندل، سرو و کاج، میمون، فیل، انبه، انجیر،، چنتهٔ چوپان،...

[55] تنوع اعتقادی و وجود خدایان متعدد: لرد گانش، لرد کریشنا، خدای فیل،.../ رسمِ ماندالا به نیتِ پذیراشدنِ همهٔ خدایان / اعتقاد به هفت دوره زندگی و کارما/ تقدس‌گرایی

[56] (ص ۱۲-هنرمند حناکار) دختر بدشگون! سالی که متولد شد، ملخ‌ها گندم‌ها رو خوردند...

[57] تأثیر استعمار بر ساختار اجتماعی و تغییرات در دوران استقلال

[58] لایق بهشت است کسی که معاشرش را می‌خنداند(ص ٤٢-هنرمند حناکار)/ میمون احمق مزهٔ زنجبیل رو از کجا بفهمه(ص ٤٠-هنرمند حناکار)/...

[59] (ص ٦٥-هنرمند حناکار)

"هنوز همان دختری بودم که رؤیای سرنوشتی...متعالی‌تر از چیزی را داشت که برایش مقدور بود."(ص ۳۳۷-هنرمند حناکار)

بیایید از منظری استعاری و در قابی بسته‌تر، مفاهیمِ استعمار و استثمار را ببینیم. آنچه خواهیم دید، اینکه: منشاء کنترل-گری و بهره‌کشی، همواره خارجی نیست، بلکه در درون سرزمین است. رفتارِ استعمارگرانه-استثمارگرانه؛ به گونه‌ای اقرار یا کتمان‌شده، از سوی قشری بر قشر دیگر اعمال می-شود؛ سیستمِ سلطه، نیروی حیاتیِ گروهِ تحت سیطره را می-مکد... جامعه در چنین وضعیتی، پیکره‌ای واحد نیست که تمام اعضای آن، در مسیرِ تأمین هدفی واحد، اقناع و منتفع شوند. در آینۀ رمان آلکا جوشی، خودتخریبگری جامعۀ هند هویداست. "طبقه" و "جنسیت"، دستمایۀ سلطه و بهره-جویی‌اند. ورود به این بحث، سخن را به درازا خواهد کشاند. البته خود رمان از مصادیق رفتارِ سلطه‌محور، نشان‌دار است.

...مشارکت در بازتولیدِ عادت‌واره‌ها، بندی نامرئی بر دست و پا و مانعِ پیش‌رفتن است. خوب‌تر آنکه، "عاملِ مختارِ" زندگی خود باشیم. عاملی پرسشگر دربارۀ؛ داشته‌های کهن و آورده-های نو. حضوری مهیای پذیرشِ تغییراتِ به‌گزینانه. استقلال فکری، شاید مهم‌ترین اصلِ چنین رویکردی باشد...

در رمان دو محور قابل شناسایی است، یکی در پس‌زمینه: رفعِ سلطۀ بیگانه و کسبِ استقلال [۶۱] و دیگری در روایتِ لاکشمی: حرکت در جهتِ کسبِ استقلالِ فردی. این دو محورِ کنش، معنای یک‌دیگر را تکمیل می‌کنند[۶۲].

در هر دوی این موارد، هویتِ استعمارزده، "فرودست" معنا می‌گیرد و پیچیده در لفافِ حمایت(!)، به تملک درمی‌آید...

سخن پایانی:

آلکا جوشی، شخصیت لاکشمی را چنان می‌پرورد که بتوان باور کرد او بانویی به راستی هندی است؛ زاده و پروردۀ هندوستان؛ در دورانِ گذارِ فرهنگی؛... بانویی که هند را زیسته و دانسته است. هرگز نمی‌توان آلکا جوشی را در نوشتن و بازآفریدنِ هندِ دورانی خاص، متهم به نادانستگی کرد. او پیش از دست به قلم بردن، برای بازشناختنِ زادبومش، قیام کرده است و با زندگی مردمِ زادگاهش درآمیخته.

سخنِ تام مک‌نیل را تکرار می‌کنم:

"دوست داشتم با کسی از هند عبور کنم که راه را از بر است."(ص ۶-هنرمند حناکار)■

منابع:

-هنرمند حناکار- آلکا جوشی- مریم نیک‌پور- نشر کوله‌پشتی

-سلطۀ مذکر- پی‌یر بوردیو- محسن ناصری راد- نشر اگه-۱۴۰۰

-نظریۀ کنش(دلایل عملی و انتخاب عقلانی)- پی‌یر بوردیو- مرتضی مردیها- نشر نقش و نگار-۱۳۹۹

-تاریخ تمدن(جلد اوّل: مشرق زمین، گاهوارۀ تمدن)- ویل دورانت- احمد آرام، عسکری پاشایی، امیرحسین آریان‌پور- نشر علمی و فرهنگی

-متون دینی هندو- علی موحدیان- نشریۀ هفت-آسمان(شمارۀ ۲۵)-۱۳۸۴

-سیستمِ دیوه‌داسی در فرهنگ و سبک زندگی در آسیای جنوبی و هند- مقالۀ منتقل شده از سایت: anthropology and culture.ir نسیم کمپانی- شهریور ۱۳۹۶



[۶۱] برداشته‌شدن یوغ استعمار در اوت ۱۹۴۷ میلادی

[۶۲] نوعی مجاز جزء و کل؛ جامعه به مثابه کل و فرد به عنوان جزئی از این کل

بررسی مجموعه داستان «آخرین نسل برتر»

نویسنده «عباس معروفی»؛ «مهسا زمانی»



نام کتاب : آخرین نسل برتر \ نویسنده : عباس معروفی \
ناشر : نشر گردون \ چاپ : پاییز ۱۳۶۵
شمارگان :۳۰۰۰نسخه \ تعداد صفحات : ۱۵۹برگ

عباس معروفی (۲۷ اردیبهشت ۱۳۳۶-۱۰شهریور ۱۴۰۱) دانش آموخته ی رشته ادبیات دراماتیک است . وی رمان نویس، نمایشنامه نویس، شاعر، ناشر و روزنامه نگار ایرانی بود.او فعالیت ادبی خود را با هوشنگ گلشیری و محمدعلی سپانلو آغاز کرد ؛ در دهه شصت با چاپ رمان سمفونی مردگان به شهرت ادبی دست یافت . از وی کتابهای بسیاری از جمله :سال بلوا، نام تمام مردگان یحیی است، فریدون سه پسر داشت و تماما مخصوص به چاپ رسیده است. او در سال ۱۳۶۹ مجله ادبی گردون را پایه گزاری کرد و سردبیری ان را برعهده گرفت .

....

آخرین نسل برتر شامل ۱۱ داستان کوتاه و ۷ برش کوچک از داستانهای معروفی است که در یک مجموعه جمع آوری شده اند. مجموعه داستان آخرین نسل برتر شامل داستان هایی درام و اجتماعی است . که به موضوعات روزمره اما قابل تامل می پردازد . داستان ها و اساسا پردازش شخصیت در آن ، به نوعی نگرش و طرز تفکر عباس معروفی را نیز باز می تاباند که در ذیل به اختصار به آن می پردازیم .

اکسیژن : مادری که نفس هایش سخت بالا می آید و طفلش را به آغوش کشیده است . نگران و مستاصل از آینده کودک و همسرش محسن . تنگی نفس امانش را بریده و گاهی محسن را صدا می زند . در طی خوانش داستان بارها اسم محسن را می شنویم . حال آنکه دلیل قطعی بر حضور وی در زندگی زن وجود ندارد ؛ آیا صرفا انعکاس حضور او در گذشته است که زن را به یاد او می اندازد ؟ از وابستگی محسن به همسر و فرزندش سخن به میان می آید به طوری که لحظه ای دوری از آنها برایش چون جان کندن سخت است .اما چرا کنار زن نیست ؟ آن هم در شرایطی که به او نیاز مبرم دارد .این عجز زن و خواهش حضور که تا پایان داستان به آن پاسخی داده نمی شود، آیااستیصال یک زن مستقل بی همسر را روایت می کند ؟ و یا شانه خالی کردن مرد در قبال وظایف مردانه و پدرانه اش را ؟ این علاقه و شوق زن برای محسن برای حضور بی بدیلش شباهت به عشقی مالیخولیایی دارد که باوجود عدم حضور، به وی وفادار است .

یک گل سرخ : دایی پیر و از پا افتاده ای که از دنیارفته است و جوان قصه را بر آن داشته که به واکاوی رابطه او با همسرش بپردازد . پیرمردی که غالب اوقات تنهاست و کسی در قبال رخوت روزهایش احساس وظیفه نمی کند. ترس از ازدواج بادختردایی و گرفتار آمدن به سرنوشت او لحظه ای رهایش نمی کند و اورا وادار می کند که در تصمیمش تجدید نظر کند .ترس واژه ای آشناست که انسان را در تنگناها دچار استیصال و واماندگی می کند ؛ انسان را وادار می کند به دوباره اندیشیدن و تفکرات اورا تغییر می دهد. آن چه از داستان بر می آید صحبت در رابطه با احساسات ناپایدار دوران نوجوانی است . احساساتی که عقل از مهار آنها در می ماند و زندگی شخص را تا رسیدن به پختگی لازم ، تحت الشعاع قرار می دهد. نوجوان داستان نیز از این قاعده مستثنی نیست چرا که مدام نظراتش تغییر می کند و در نهایت شاخه گلی باعث تغییر تصمیم وی می شود .

> آخرین نسل برتر شامل ۱۱ داستان کوتاه و ۷ برش کوچک از داستانهای معروفی است که در یک مجموعه جمع آوری شده‌اند.

رشتهٔ تسبیح : زاویه دید داستان اول شخص خردسالی است که بادیدی کودکانه و به دور از جانبداری قصه را روایت می کند . پیرمرد داستان دچار اختلالی است که بی شباهت به آلزایمر نیست چرا که زمان وقایع را جابه جا می گوید و از خمیردندان برای مرهم گذاشتن بر زخمی که اساسا اسکار زخمی کهنه بیش نیست ، مداومت می ورزد. که این می تواند تلاشی نه چندان موفق برای التیام بخشیدن به رنجی روانی باشد . افزون بر این اختلال خوردن پیرمرد است ؛ زیگموند فروید روانکاو اتریشی در خصوص اختلال خوردن اظهار می دارد که غذا نماد مادر است . تجربیات اولیه ما از تغذیه شامل نوازش شدن، به آغوش گرفته شدن و دریافت مراقبت و همچنین تغذیه است . بنابراین غذا بعنوان بازنمایی از افراد عمل می کند. در داستان می خوانیم که ، پیرمرد چیزی قریب به پانزده موز را می خورد و جالب تر آنکه پوست آن را داخل لوله بخاری می اندازد و این به خودی خود امری کاملا واضح است که پیرمرد بر تنهایی و عجز خود با خوردن سرپوش می گذارد .

آخرین نسل برتر : امید در عین ملزوم بودنش برای ادامه حیات ، گاه انسان را چون اسیری در بند به این سو و آن سو می کشاند. زنی که مدتهای مدیدی است توسط همسرش ترک شده و بادختر خردسالش به خدمتکاری هتل مشغول است . سفر مرد، سفری است بی بازگشت چرا که با معشوقه خود رفته ، اما چون با زن خداحافظی نکرده وی هنوز امید دارد که او باز می گردد . مجسمه ایزیس در سردر هتل ، بی شباهت به زن نیست . سبابه دست راست رو به آسمان ، به نشانه رهایی از زندگی روی زمین ، و انگشت های دست چپ به زمین ، نشان از امید واهی و کشنده برای وابستگی های دنیوی او .مجسمه چشمهایش را خمارکرده و انگار با سوت کسی را صدا می زند ، و این کسی ، در واقع همسر زن است که او ملتمسانه بازگشت اورا خواهان است .
مربی زمانی که زن در اتاقش حضور دارد، رود نیل را پرآب می بیند و زمانی که تلاش می کند سکوت زن را با تمجید خود از نیل بشکند ، پاسخ می شنود : این رود خشک ؟ پس آیا رود خشک است و تمنای مربی برای وصال به زن ، آن را در چشم او جوشان جلوه می کند ؟ درست همان طور که زن از نظر او متفاوت از باقی زن هاست ؟ و یا زن آنقدر تکیده و افسرده است که رود خشک برایش استعاره ای است از زندگی در حال فروپاشی اش ؟ رود نیل برای مرد نماد قدرت و مردانگی اوست که هنوز صلابت دوران جوانی اش را حفظ کرده است و تمام زنان را تحت تاثیر قرار می دهد بجز زن مصری را.

مربی زمانی که زن در اتاقش حضور دارد، رود نیل را پرآب می بیند و زمانی که تلاش می کند سکوت زن را با تمجید خود از نیل بشکند ، پاسخ می شنود : این رود خشک؟

موری : عدالت و جنگی که برای اجرای آن میان جوانان و حکومت شکل گرفته مهندس جوانی را به کام مرگ کشانده است . تفکری که مردم و حتی کودکان را نیز با خود همراه کرده و برایشان قابل احترام است. نگرشی که حتی پس از فروپاشی آن ، ترس از برانگیختگی دوباره آن ، رعشه بر اندام مخالفان می اندازد.
جشن دلتنگی :تقابل میان سنت و مدرنیته .فرشته در داستان ، نماد روشنفکری است که تماما با عقاید مخالف خود می جنگد و راه خود را به جلو باز می کند ؛ وی به علاوه اصالت را نیز بازنمایی می کند . چرا که با وجود مهاجرت مذهب خاصه خود را فراموش نکرده و همچنان به عقاید خود پایبند است . دایی بزرگ نماد سنت طلبی و مبارزه با مدرنیته است .کسی که جهان بینی اش به مذهب و تعلقات و متعلقات آن خلاصه می شود ؛ دیکتاتوری که هیچ عقیده مخالف خود را نمی پذیرد ، آنچه برای او اهمیت دارد اقدام به انجام عملی است که تماما مطابق میل اوست و نظرات مخالف خود را بر نمی تابد. وی همواره در پی فرصتی برای سرزنش مخالفان خود است تا به آنها گوشزد کند که سرپیچی از فرامین او چه تبعاتی بدنبال خواهد داشت .
عدل پدر و پسر : آنچه از نام داستان بر می آید خواننده را قانع می سازد که موضوع داستان در رابطه با عدالت و برقراری آن است ، حال آنکه آن چه از داستان استنباط می شود ؛ کاملا متفاوت است . نیروی عقل و نیروی اختیار دو گوهر گرانبهایی که حق لایزال به انسان عطا کرده است تا به مدد آنها بتواند آنچه صلاح خویش است را رقم بزند. عباس ، مصداق بارز فردی است که با پشت کردن به این دو نیرو ، ناگزیر به تحمل تلخی ایام است. با عدم تفکر و تصمیم گیری، خود را مضحکه خاص و عام گردانیده است. عزت نفس به تاراج رفته عباس ، جسارت رفتار گستاخانه را به اطرافیان او می دهد.عدل پدر نماد دنیای فانی است که مرکز التذاذ آرمان های دنیوی آدمی است و انسان به هر دست آویزی چنگ می زند تا حتی شده ذره ای از امیال خود را بواسطه آن ارضا کند. اسماعیل ،نماد اجتماع است ؛ اجتماعی که به آدمی می فهماند برای دوام آوردن باید جنگید. گاه با عدل پدر ، غرولندهایش و دستوراتی که ممکن است به بهای جانش تمام شود و گاه با تفکرات خودش که از خود بیزار بود و میل داشت هرچه بیشتر خودش را با اسماعیل وفق دهد . زنده ماندن در این اجتماع ناهنجار ، صلابت وسرسختی در برابر ناملایمات را می طلبید و اطاعت بی چون و چرا از بالادستی را .میل وافر عباس (نماد انسانهای منفعل) به قدرت طلبی و برتری یافتن نسبت به دیگرانی که در روستا زندگی می کنند ؛ اورا به ورطه تباهی کشاند .
سرباز بومی : رنج این واژه مانوس با جان بشر که به زیبایی هرچه تمام تر در این داستان ، به نقش آن در نزدیک کردن دنیای آدمها به یکدیگر پرداخته شده است .رنجی که دیگران را مجاب می کند به یاری همنوع بپاخیزند و در حد وسع خود ، او را از دردی که دارد برهانند. باباعلی ، سرباز دلتنگی که از فرط دوری همسر و فرزند به جان آمده است ؛ و مهد علیا ، مرد گوشت تلخ و مرفه ای که در ابتدا هرگز به او اعتنا نمی کرد و از دست دادن با باباعلی اکراه داشت ، پس از اطلاع یافتن از شرایط او دست یاری به سویش دراز کرد و اورا نجات داد.آسایشگاه برای باباعلی همچون منیتی بود که وی در خود



کشته بود و این اجازه را به او نمی داد آن طور که می باید رفتار کند .ترسی که در شخصیت باباعلی ریشه دوانده و از او مردی مطیع و توسری خور ساخته ، به فراخور رنج هایی که متحمل می شود ، از بین می رود و او ثابت قدم در مسیری نو گام بر می دارد.

وزیرنو :نویسنده با زیرکی هرچه تمام تر میل تمام ناشدنی به قدرت را به وضوح به تصویر کشیده است . میلی که تیمسار را نسبت به موضوعات مهم نظیر ارتباطات همسر و سرگرمی های نامناسب دخترانش بی اعتنا کرده است ؛در وهله اول ترس از شکست اورا از انجام تصمیم خود باز می داشت . اما با تدبیری که همسر جوانش برای خلاص شدن از حضور مداوم او در خانه اندیشیده بود ، راه نیل به هدف را برای تیمسار گشود . نویسنده با تبحر ، ذایل شدن عقل به هنگام قدرت طلبی محض را به نمایش گزارده است . اندیشیدن به قدرت در تیمساربرای رقابت با مردان دیگر ، و در مقابل ترس از رقابت در قدرت برای شاه . چرا که او خود را قدرت بی بدیل می دانست .اما تیمسار با ناشی گری فرصت خود را از دست داد.

پیراهن سیاه شلوار آبی : پافشاری برای تغییر شرایط نابسامان ، آنچه که همت جوانان را می طلبد . نویسنده با عبارت " یک مرد همراه ما بالا آمده بود ، روی مبل لم داد و خوابید . " محافظه کاری و عدم استیصال قشری از جامعه را نشان می دهد که به دستگاه بالا وصل هستند و به همین علت نگرانی ندارند . مدیر موسسه نیز فردی است از همین دست که جوانان را به میدان می فرستد و خود دست به عمل نمی زند ؛ اما فراست نویسنده ، مدیر را نشانه می رود تا در شرایط پیش آمده دست از انفعال بشوید و حرکت کند .

بام تلخ : داستان مصداق بارز " جز راست نباید گفت – هر راست نشاید گفت " است . صداقت بیش از حد داشتن تقی برای آنکه خود را بی تقصیر جلوه دهد ، نتیجه عکس داد . چرا که شخص خاطی کشته شده بود ومردم کسی را حاضر و آماده برای محاکمه می خواستند و چه کسی بهتر از تقی لال ، که نه توانایی دفاع از خود را داشت و نه کسی بعدا برای مجازات او ، آنها را مؤاخذه می کرد . اما نقش دختران حاجی که دختران پاک و پاکیزه ای هم نبودند در داستان چه بود ؟ نویسنده ،گره ای را طی داستان در ذهن خواننده ایجاد می کند اما به درستی به آن پاسخ نمی دهد .

اسب ها : " چند نفر از پشت سرم رد شدند. دست به جیب بردم پولهام بود. " از همین جمله شرایط بد اقتصادی را می توان استنباط کرد .بزهکاری به شکل گسترده و موضوعی که می بایستی نگرانی دیگران را موجب شود ؛ اما آنها با فراغت منتظرند تا شکوه کالسکه ی فردی را نظاره گر باشند که مسبب شرایط پیش آمده است . سهرابی که کاسه آش هارا یکی پس از دیگری سر می کشد و این می تواند نگرش رضایتمند او به شرایط باشد ؛ اما در پایان با بالا آوردن آش ها می توان امیدوار بود که نگرش وی تغییر یافته است .

مادامی که : آنچه از داستان برآورد می شود ،بی تفاوتی مسیوژرژ نسبت به زن فقیر است .مسیوژرژ پیرمردی که انگار روحی در اجتماع است ؛ روحی از جنس یخ که نه استیصال فوران زده و نه غم تمام ناشدنی مادام را در چشمانش نخوانده بود . در لحظه ای که می توانست با اندکی حس همدلی، جلوی رخ دادن فاجعه ای سهمگین را بگیرد ، ترجیح داد به سوزن زدنش ادامه دهد. رقت قلبی که با دیدن آن صحنه تلخ نیز ، تاثیری بر او نگذاشت .

عباس معروفی در این مجموعه داستان ، نگرش خود را به خواننده می شناساند و طرز تلقی متفاوتی نسبت به موضوعات دارد ؛ اما کماکان خواننده را با خود همسو دارد . و بجز در مواقعی که سوالاتی که در ذهن ایجاد می کند را بی پاسخ رها می کند ، مجموعا سیاست درستی در داستان سرایی پیش گرفته است. ترکیب داستانهای احساسی و کمی تا حدودی وطن دوستانه اگرچه ترکیب دور از ذهنی از لحاظ موضوعی است اما باعث می شود ، خواننده از خواندن روایت هایی با محوریت یکسان کسل نشود .■





درباره کتاب «پیامبر»

نویسنده «جبران خلیل جبران»؛ «نازیلا خوشنود»

جبران خلیل جبران متولد ژانویه ۱۸۸۳ مصادف با دی ماه هجری شمسی نویسنده لبنانی و خلقِ کتاب معروف پیامبر است.

او در خانواده‌ای مسیحی متولد شد که به خلیل جبران شهرت داشتند.

مادرش زنی هنرمند بود و کامله نام داشت.

جبران دانشگاه را در سال ۱۹۰۲ تمام کرد و به زبانهای عربی و فرانسه کاملا مسلط بود.

در آن سال ها او در سرودن شعر به مهارت رسیده بود و وقتی به خاطر اختلافات خانوادگی از آنها جدا شد زندگی سخت و فقیرانه‌ای را آغاز کرد . جبران خلیل جبران پدیده عجیب ادبیات قرن بیستم میلادی به شمار می‌آید .

و بعد از شکسپیر و شاعر چینی لائوتزو ،کتاب پیامبر ، او را به سومین نویسنده پرفروش تمام اعصار تبدیل کرد .

این کتاب که نثری شعرگونه و خیال انگیز دارد تاکنون به ۵۰ زبان ترجمه شده است

می‌توان گفت این کتاب توانسته است با نسل‌های مختلف ارتباط برقرار کند و انسان‌هایی که درگیر افسردگی دلشکستگی و ناامیدی هستند را به فکر فرو ببرد. نثر کتاب پیامبر به سبکی کهن نوشته شده و خیلی شباهت به برخی ترجمه‌های کتاب مقدس مسیحیان دارد .به نظر می آید این کتاب ، پر از ابهام و مفاهیم معنوی بوده و در عینِ حالی که هیچ نزدیکی و وابستگی به کتب مذهبی ندارد می‌تواند بیشتر سنت‌ها و روش‌های معنوی را در بر بگیرد .کتاب پیامبر پندها و اندرز گونه‌ای درباره برخی جنبه‌های اصلی زندگی انسان از جمله ، عشق، تربیت ،دوستی ، خیر و شر و غیره را به خوبی ارائه می‌دهد.

کتاب پیامبر از سال ۱۹۲۳ که اولین چاپ آن انجام شد تا به حال از چرخه انتشارات بیرون نرفته است و کتابیست بس تاثیرگذار و موفق.

بسیاری از کسانی که کلیسا را ترک کرده بودند ، با گرایش به کارهای خلیل جبران نوعی معنویت گرایی بدون تعصب را آغاز کردند. جبران در دنیای عرب به عنوان یک عصیانگر شناخته می‌شود ولی پر واضح است که این هنرمند و فیلسوف قرن بیستم هیچ زمانی به دست فراموشی سپرده نخواهد شد...

با ما از عشق سخن بگوی، پیامبر سر برآورد و نگاهی به مردم انداخت در حالی که سکوت و آرامش مردم را فرا گرفته بود با صدایی ژرف و رسا گفت:

هر زمان که عشق اشارتی به شما کرد،

در پی او بشتابید، هرچند راه او سخت و ناهموار باشد و هر زمان بال‌های عشق ، شما را در بر گرفت خود را به او بسپارید، هرچند که تیغه‌ای پنهان در بال و پَرَش ممکن است شما را مجروح کند و هر زمان عشق با شما سخن گوید،

او را باور کنید هرچند

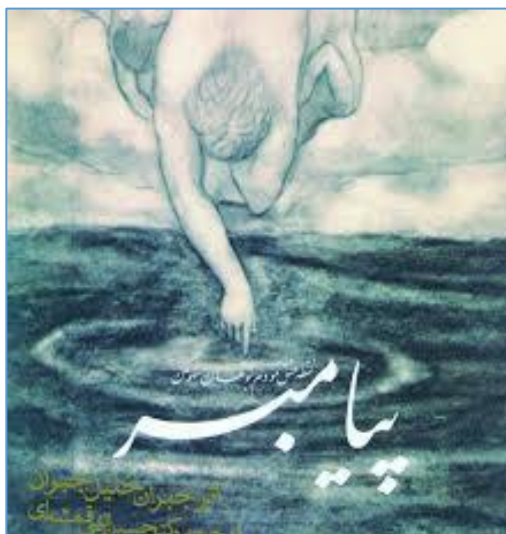
دعوتِ او رویاهای شما را چون بادِ مغرب در هم کوبد

و باغ شما را خزان کند..

زیرا عشق چنان که شما را تاج بر سر می‌نهد،

به صلیب نیز می کِشد..

از متن کتاب پیامبر..



نقد و معرفی رمان «شب هول»

نویسنده «هرمز شهدادی»؛ « سارا حسینی‌نسب »



ما از شب هول نگذشته‌ایم ما هنوز در هول و هراسیم. در روز و شب. هول کودکی، نوجوانی، جوانی و میانسالی. ما از نسل همیشگی هول‌ها هستیم. از فراموشی می‌ترسیم و از آینده بیشتر. از گذشته فراری و آویخته به امید واهی برای اصلاح فردا.

شب هول رمانی چند لایه است و به سبک داستانهای مدرن نوشته شده است. پرشهای زمانی و تغییرکردن راوی‌ها با زاویه‌ی دیدی که عوض می‌شود مشخصه‌ی اصلی این رمان است.

و از این نظر آن را به رمانی مطرح و مهم تبدیل کرده است. اگرچه آن‌طور که شایسته آن است دیده و خانده نشد و تنها یک‌بار در فروردین سال پنجاه و هفت و بحبوحه قبل از انقلاب منتشر شد و بعد از آن هم به صورت زیرزمینی چاپ و در اختیار مخاطبان قرار گرفت.

هرمز شهدادی خود نیز سکوت کرد و هیچ تلاشی برای معرفی کتابش نکرد و جز یک مجموعه داستان به نام "یک قصه‌ی قدیمی" و "شب‌هول" اثر دیگری ندارد.

هرمز شهدادی خود نیز سکوت کرد و هیچ تلاشی برای معرفی کتابش نکرد و جز یک مجموعه داستان به نام "یک قصه‌ی قدیمی" و "شب‌هول" اثر دیگری ندارد.

هرمز شهدادی استاد پرش موضوعی است. از فلسفه به عشق از سیاست به دین، از اجتماع به فرهنگ، از هنر به تاریخ، از سنت به مدرنیته.

وقتی می‌خواهد از داستان زندگی شخصیتی بگذرد و یا با نگاه عمیق‌تری به زندگی شخصی و تأثیر اجتماع بر زیست او و اطرافیانش بیندازد مسیری نو می‌پیماید. مثالی از نظریه‌پردازی می‌زند و آن را شرح می‌دهد و شرح می‌دهد و می‌چسباند به رفتار و مناسک شخصیت داستان و باورپذیرش می‌کند و البته ماندگار در ذهن.

مثلن در پاره‌ای از کتاب از "سارتر" نقل می‌کند که عقیده دارد "ازدواج تدفین است" و به شکافتن این نظریه و مفاهیمی چون عشق از منظر خود می‌پردازد که البته کمی گنگ به نظر می‌آید.

یا آنجایی که به نقد جامعه‌ی روشنفکران و تنزل مقامشان می‌پردازد که برآمده از اقتصاد و فرهنگ و مملکت‌داری بیمار است که همه چیز را تهی و پوچ جلوه می‌دهد.

یا وقتی از اعتیاد و عواقبش حرف می‌زند و گرفتاریی که به تَبَع آن نسلی را درگیر می‌کند.

یا از تاریخ پیشین و به قهقرا رفتنش می‌گوید با نمایش برههایی از آن. نویسنده انگار کل دانش و تاریخ‌بشری و فراز و فرودهایش را با همین یک رمانش هنرمندانه و درخشان پیش روی مخاطب گذاشته است و چند بار خواندن آن ما را می‌رساند به فرم و زبان خاص نویسنده که می‌تواند الگوی مناسبی برای نویسندگان امروزی باشد.

مفاهیم قابل تأمل رمان بعد از چهل و چند سال پس از انتشارش هم‌چنان تازه است و گویی بدون تاریخ مصرف است و برای امروز ایران نوشته شده است. در بخشهایی از کتاب گویی آینده‌ی ایران پیشگویی شده است و پیش آمدها همانطور که نویسنده از دهان راوی بیان کرده اتفاق می‌افتد و این نشان‌دهنده‌ی ذهن روشن و آگاه و هوش اجتماعی نویسنده است که جلوتر از بقیه‌ی آدمهای جامعه‌اش بوده است و دچار فلج‌فکری نبوده و اسیر هیجان‌های کورکننده نشده است.

شهدادی در این رمان واقعیت و رویا را به زیبایی در هم می‌آمیزد و چون پیش‌گویی ماهر، خبرهایی از آینده را نشان مخاطب می‌دهد و سیر تحول و افول کشور را با درایت نویسندگی‌اش و نشانه‌هایی که از دل اسطوره‌هاست و در لفافی از ارجاعات تاریخی‌ست، تصویری نمادین و جذاب و خواندنی می‌آفریند.

مرغ سحر ناله سر کن/ داغ مرا تازه‌تر کن/ ز آه شرربار این قفس را/ بر شکن و زیر و زبر کن.

این ترانه از محمدتقی‌بهار آغازین جمله‌های رمان شب هول است. لایه‌های داستانی یک به یک در هم می‌پیچند و سفر یک شبه‌ی اسماعیل هدایت و پدر بیمارش ابراهیم را به انتهای آن می‌رساند که با مرغ سحر ناله سر کن، همان ترانه‌ی آغازین کتاب پایان می‌یابد.

در این رمان کنکاش در موقعیت‌های اجتماعی شخصیت‌ها خواننده را می‌برد به دل تاریخ. تاریخ کشوری که بیش از اینکه فراز داشته باشد فرودهایش دل‌آزار است.

به ماجرای کودتای ۲۸ مرداد اشاره می‌شود و مخاطراتش برای روشنفکران آن دوران. از حمله‌ی مغول گفته می‌شود که طولانی بودن‌اش مخاطب را خسته می‌کند و از نظر من نقطه ضعف رمان محسوب می‌شود.

تاریخ پس و پیش می‌شود. خیال با واقعیت در هم می‌آمیزد. راوی کودکی و نوجوانی‌اش را بازنمایی می‌کند. همراه مادربزرگش راهی روستای کویری می‌شوند. از طبیعت زیبا و سادگیِ مردمانش لذت می‌برد. اسماعیل خاطراتش را مرور می‌کند. از عادات و رسوم و خرافاتشان می‌گریزد. و بیزاری‌اش از این مناسک را در مفاهیمی می‌گنجاند که حوادث آینده نشانش می‌دهد.

نماد و اسطوره بر اثرگذاری این رمان می‌افزاید. که بارزترینشان نماد ایران است که هم بر کشور ایران نظر دارد به عنوان کشوری رو به پیشرفت در دهه‌های گذشته که بنا به دلایل و عواملی از مدرنیت دور می‌افتد و هم تمام زنان ایران و هم شخصیت‌هایی تکرار شونده به نام ایران. زنی اجتماعی و مدرن و روشنفکر که اهل مطالعه است که بعد از آشنایی با محمدی می‌خواهد سقط جنین کند و از شوهر متجددش اسماعیل جدا شود تا با محمدی که تمایلات مذهبی و هیجانی آن دوران را حمل می‌کند زندگی جدیدی بیاغازد.

ما در این رمان با شخصیت‌های متفاوت مواجهیم با نام‌های تکراری از جمله ایران، آذر، هادی، که گویی نقش‌های یکسانی دارند. به گمان من هرمز شهدادی در نقش یک پیشگو ظاهر می‌شود و این رمان را به شاهکاری بدل می‌کند و اهمیت خواندن و فهم آن را چند برابر می‌کند برای مخاطب.

پاره‌ای از شب هول

«ایران آگاه و شکوفان، ایران آزاد، به هدایت روشنفکر نیازی ندارد. می‌دانم. مرا حتی اگر ببینند نخواهند شناخت. نمی‌خواهند بشناسند. چرا بشناسند. هدایت اسماعیلی مظهر محیط و فرهنگ و تاریخ و مذهبی است که حرفهایش، حرکاتش، اندیشه و اعمالش، چه بخواهد و چه نخواهد، بر اسارت و بردگی او می‌افزاید. هدایت اسماعیلی چراغی است که گذشته‌اش را روشن میکند و آینده‌اش را در تاریکی نگاه می‌دارد. هدایت اسماعیلی انگلی است که از بندگی و عجز و ناقص‌الخلقه بودن او تغذیه می‌کند. وجود آزاد او، وجود آگاه و خودآفرین او، به چنین انگلی نیازمند نیست. نه. اشتباه می‌کنم. اگر از من خلاص نشود اگر مرا به دور نیفکند، اگر از من نبرد خواهد دید که وجود من و امثال من سرطان وار مانع رشد آزادش خواهد شد. ما که هستی‌مان ناشی از محیط ناسالم است. ما که هستی مان مبتنی بر فرهنگ و تاریخ مذهبی است که قرن‌ها او را در حالت ناقص‌الخلقگی نگاه داشته است. ایران آگاه و شکوفان، ایران آزاد، به هدایت روشنفکر نیازی ندارد.» ص۲۶۵. ■



یادداشتی دربارۀ رمان «بلبل»

نویسنده «کریستین هانا»؛ «نوشین جم‌نژاد»



کریستین هانا از نویسندگان مشهور آمریکایی است که آثارش در سراسر جهان به زبان‌های مختلف منتشر شده است. نویسنده‌ای در سبک رئالیسم، با نگاهی واقع‌گرایانه به دنیای زنان و آمیختن حس تعلیق، عواطف و دغدغه‌های انسانی است. آنچه کریستین هانا در رمان‌هایش روایت می‌کند افشره‌ای است از واقعیات زندگی. به همین علت است که مخاطب می‌تواند به شخصیت‌های داستان نزدیک شود و با تمام روح و روانش، با داستان ارتباط برقرار کند. معروف‌ترین کتاب کریستین هانا همین کتاب «بُلبُل» است که به ۴۳ زبان زنده دنیا ترجمه شده است.

رمان «بُلبُل» یک داستان پُرکشش، شورانگیز و الهام بخش است. شخصیت‌ها به خوبی پرورش داده شده‌اند و رمان از فضاسازی بسیار خوبی برخوردار می‌باشد و همین باعث شده خواننده را یکسره در فرازونشیب‌های داستان با خود همراه سازد.

روایت رمان ماجرایی زیبا و پُرمحتوا از آزمایه پُرشور زندگی، عشق، جدایی، تنهایی، و سختی‌های پی‌درپی جنگ و عکس‌العمل‌های متفاوت انسان‌ها در مقابل شرایط باورنکردنی زندگی است که آن را به زیبایی در این رمان می‌توان دید.

جمله آغازین رمان بسیار تکان‌دهنده و در عین حال زیبا است و برای پاراگراف اول یک کتاب در حکم یک معجزه می‌باشد: «اگر من در زندگی طولانی‌ام چیزی یاد گرفته باشم، این است که ما با عشق می‌فهمیم می‌خواهیم چه کسی باشیم؛ در جنگ می‌فهمیم چه کسی هستیم.» کلماتی که همیشه خیلی بزرگ می‌آمدند، حالا انگار خیلی کوچک بودند.

در مقابل دیواری چون جنگ، عشق چه معنایی می‌توانست داشته باشد؟ بیان جنگ و عشق توأمان، حقیقتی است که در این رمان با وجود دو خواهر، یعنی ویان و ایزابل به زیبایی به تصویر کشیده شده است. خواهرانی که در کودکی مادر خود را از دست دادند و در همان زمان مورد بی‌مهری پدرشان قرار گرفتند ولی توانستند با تمام مشقات و سختی‌ها، سمبل قدرت و شهامت و قهرمان‌های این رمان شوند.

شخصیت اصلی داستان ایزابل روسینول یا همان ژولیت ژروز است. دختری جوان، مغرور، متهور، خودسر و بی‌طاقت ولی در عین حال محکم، خودمحور و مصمم، که در پاریس زندگی می‌کرد. او در هفت سالگی به اصرار پدرش به مدرسه شبانه‌روزی می‌رود. ایزابل کسی بود که با همین خصوصیات اخلاقی، وارد دسته مقاومت مردمی فرانسه شد و برای آزادی فرانسه، تا پای جان جنگید. سخت‌ترین کارها را بر عهده می‌گرفت و در برهه‌ای سخت عشقش را، امنیتش را و زندگیش را نادیده گرفت تا نامش در کنار مقاومت فرانسه جاودان باقی بماند. ایزابل در این مسیر پر فراز و نشیب جنگ با فردی بنام گی‌تان آشنا می‌شود و تمام صحنه‌ها و اتفاق‌های ناگوار جنگ را عینا می‌بیند: «زنی که مثل عروسکی کهنه به هوا پرت می‌شود. مردمی که در میان شعله‌های آتش می‌افتند و نعره می‌زنند و جان می‌دهند.

یک پُل سنگی منفجر می‌شود و در آتش و سنگ و دود فرو می‌رود. صدای غرش موتور هواپیما و صدای شلیک گلوله‌ها و لت و پاره شدن بدن مردم و جان باختن‌شان را...

> رمان «بُلبُل» یک داستان پُرکشش، شورانگیز و الهام بخش است. شخصیت‌ها به خوبی پرورش داده شده‌اند و رمان از فضاسازی بسیار خوبی برخوردار می‌باشد.

در همین زمان گی‌تان در حومه شهر ایزابل را به یک کلیسا می‌برد که خیلی‌ها به آنجا پناه آورده بودند ولی در نهایت صدای افتادن بمبی بلند می‌شود و سقف بالای سرشان منفجر می‌گردد. ایزابل تحت تاثیر شهامت و رفتار گی‌تان قرار می‌گیرد و در همان صحنه‌های ناگوار جنگ، برای اولین بار معنای داستان‌های عاشقانه‌ای را که خوانده بود، درک می‌کند. می‌فهمد دنیای درون یک زن می‌تواند به همان سرعتی تغییر کند که دنیا در جنگ تغییر می‌کند و همان می‌شود که به گی‌تان ابراز عشقش را با گفتن «دوستت دارم.» نشان می‌دهد.

حرفی که از چهار سالگی به بعد یعنی بعد از از دست دادن مادرش به کسی نزده بود. در طول زمان جنگ و هنگامی‌که ایزابل به خواهرش ویان ملحق می‌شود طبق یادداشتی می‌فهمد که گی‌تان رهایش کرده است و فقط در یک جمله به اوگفته: «تو آماده نیستی.» و این رها کردن تلخ تکرار شده باعث می‌شود ناامیدی عمیقی تا مغز استخوانش رسوخ کند زیرا که بارها توسط عزیزانش ترک شده بود.

ویان خواهر بزرگ‌تر، درست در زمانی‌که هنوز نتوانسته بود داغ مادر را بپذیرد و درد و غصه رها کردن پدر در قلبش مانده بود؛ توسط عشق آنتوان نجات می‌یابد و در هفده سالگی با او

ازدواج می‌کند ولی بعد از دو ماه بچه‌اش سقط می‌شود و دچار افسردگی می‌گردد. اما بعد از مدتی صاحب دختری بنام سوفی می‌شود. آنها در یکی از روستاهای فرانسه بنام کری‌وو زندگی می‌کنند؛ در همان روستایی که معلم بود. آنها از زندگی‌شان بسیار خوشحال و راضی بودند تا اینکه با شروع جنگ جهانی دوم، آنتوان که پستچی است برای خدمت به جبهه‌های جنگ احضار می‌شود. ویان ناراحت می‌شود و می‌ترسد. دخترش سوفی هم وحشت‌زده می‌شود و ویان یاد حرف مادرش می‌افتد؛ زمانی که پدرشان می‌خواست به جنگ برود به آنها می‌گفت که نترسند و حالا او هم جا پای مادرش می‌گذارد و با این‌که نگران است به دخترش می‌گوید:

«نترس، بابا مواظب ماست.»

از طرفی در دوران معلمی و در زمان جنگ با اینکه خودش ترسی در دل داشت ولی شاگردانش را تشویق به شجاعت و قوی بودن می‌کرد و می‌گفت: «در جنگ‌ها، زد و خورد و کشمکش وجود داره. خیلی چیزها از دست می‌ره اما مردان ما هرگز اجازه نمی‌دن آلمانی‌ها پیروز بشن.» یا در طول دوران جنگ و زمان ظلم و بیداد نازی‌ها، ویان سیزده بچه را در یتیم‌خانه صومعه پنهان کرده بود و دستوراتی که از طرف سازمان انسان‌دوست یاری‌رسان به بچه‌های یهودی می‌گرفت را دنبال می‌کرد و کمک‌های خیریه را در اختیار بچه‌ها قرار می‌داد. با اینکه همیشه خودش وحشت‌زده بود ولی در مقابل گریه و ناله مردم دست رد به سینه هیچ کدام نمی‌زد.

در همین زمان، پدر این دو خواهر، ایزابل را برای کمک به ویان، نزد او می‌فرستد. خواهرها علیرغم تفاوت‌هایشان، رابطه نزدیکی با هم داشتند و با پیشروی جنگ با نازی‌ها، رابطه و توانایی دو خواهر در تحمل مشکلات و سختی‌ها به بوته آزمایش گذاشته می‌شود. آنها با شرایط بسیار دردناکی مواجه می‌شوند و واکنش‌هایی از خود نشان می‌دهند که هیچ‌وقت فکرش را هم نمی‌کردند. شجاعت دلیرانه و مقاومت سرسختانه در تک‌تک کارهای این دو خواهر از زیبایی‌های این رمان است.

تکرار «بُلبُل» موتیفی که در چند مورد در این رمان تاریخی دیده می‌شود. زمانی‌که ایزابل و گی‌تان خود را معرفی می‌کنند: «گی‌تان دوبوآ هستم. دوستام گیت صدام می‌زنن.»

« ایزابل روسینول.»

«آه، یک بُلبُل.»

در این لحظه ایزابل شانه‌اش را بالا می‌اندازد زیرا که معنی اسم فامیلی‌اش بُلبُل بود و اظهار نظر جدیدی نبود. مادرش همیشه وقتی برای شب به خیر او و ویان را می‌بوسید، می‌گفت بخوابید بُلبُل‌های خودم که این یکی از اندک خاطراتی بود که او از مادرش به یاد می‌آورد.

در مورد دیگر، تکرار «بُلبُل»، زمانی بود که گی‌تان و ایزابل بعد از گذشت بیش از هشت ماه از میان شاخه‌های شکسته در جنگل با هم برخورد می‌کنند که صدای سوت گی‌تان برای ایزابل مانند صدای آواز خوش‌نوای بُلبُل به نظر می‌رسید که در نهایت منجر به دیدار دوباره آنها می‌شود.

> آنها درباره عملیات جمع‌آوری مردم در پاریس شایعاتی شنیده بودند، زنها و بچه‌هایی که تبعید شده بودند، اما هیچکس آن خبر را باور نکرده بود. چطور می‌توانستند چنین کاری بکنند؟

مورد دیگر زمانی بود که سواره نظام اشمیت فرمانده گشتاپو نیروی نازی آلمان فکر می‌کرد ایزابل برای بُلبُل کار می‌کند. ایزابل از ترس مُردن در حالی‌که زیر کتک و شکنجه فرمانده سکوت کرده بود، اعتراف نکرد که او همان بُلبُل است و فقط گفت: «من چیزی درباره پرنده‌ها نمی‌دونم.» در همین زمان، ناگهان مشتی به صورتش خورد و سرش به پشتی صندلی کوبیده شد و شکاف برداشت.

مرد چندین بار از ایزابل پرسید و گفت: «برای من از بُلبُل بگو.» و هر بار که ایزابل امتناع می‌کرد او را با بدترین و فجیع‌ترین روش آزار می‌داد و شکنجه می‌کرد ولی ایزابل با خستگی و درد مبارزه می‌کرد و لب از لب باز نمی‌کرد، فقط می‌گفت: «ژولیت، من ژولیت ژروزم.» او با تمام وضعیت دردآوری که داشت به هیچ وجه مُقر نیامد و با خودش می‌گفت: «ایزابل تسلیم نشو، تو باید دووم بیاری.»

و مورد آخر در فصل پایانی رمان، وقتی ویان در سالنی برای بازمانده‌های جنگ، در حال صحبت درباره خاطرات مرگ خواهرش ایزابل بود و از طرفی یاد مرگ دخترش سوفی، که در اثر ابتلا به سرطان از بین رفته بود می‌افتاد، با اشک، در حالی‌که آب دهانش را به سختی قورت می‌داد گفت: «ایزابل، پدرم، ژولین روسینول(پسر ویان)، و دوستان‌شان گروه راه فرار بُلبُل را تشکیل دادند. آن‌ها با هم بیش‌تر از صد و هفتاد مرد را نجات دادند.» که این هم موتیفی دیگر در این رمان می‌باشد. فصل‌های اول رمان، ترسیمی از فرانسه زیبا و سرسبز و دوست‌داشتنی است که از همه جای آن بوی عطر گل و مهربانی و آرامش احساس می‌شود. در کنار این زیبایی‌ها، مردم فرانسوی، کاتولیک، مهاجر، و یهودی در کنار هم در صلح و آرامش زندگی می‌کنند. همه جا مملو از نعمت و

آبادانی و مردم زیر لوای همین امنیت امکان ابراز عشق و محبت را دارند و چه در پاریس، چه در روستاهای کوچک و آبادش، با خوشی روزگار می‌گذرانند.

اما در بخش‌های بعدی و در اواسط رمان، با حمله نیروهای نازی مواجه می‌شویم و متعاقب آن در هم شکستن سد دفاعی مرزی فرانسه و اشغال این کشور به دست دشمن که نیروهای نازی شروع به غارت و وحشیگری می‌کنند و نسل‌کشی یهودیان شروع می‌شود.

هر روز برای مردم یهودی یکسری مقررات جدید اعلام می‌کردند. آنها دیگر حق نداشتند از دوچرخه استفاده کنند و فقط بین ساعت سه تا چهار بعد از ظهر می‌توانستند از مغازه‌ها چیزی بخرند و باقی ساعات روز حق ورود به اماکن عمومی را نداشتند. در آن ساعات بعد از ظهر دیگر چیزی باقی نمانده بود که بتوانند از کارت جیره‌شان استفاده کنند.

آنها درباره عملیات جمع‌آوری مردم در پاریس شایعاتی شنیده بودند، زنها و بچه‌هایی که تبعید شده بودند، اما هیچکس آن خبر را باور نکرده بود. چطور می‌توانستند چنین کاری بکنند؟ این حرفها به نظر مسخره می‌آمد. امکان نداشت پلیس فرانسه شبانه ده‌ها هزار آدم را از خانه‌هایشان بیرون کشیده باشد. همه را با هم؟ امکان ندارد چنین چیزی حقیقت داشته باشد.

در این قسمت، یک ضد قهرمان دوست داشتنی مطرح می‌شود که باعث می‌شود خواننده هم مانند قهرمان دیگر داستان، ویان موریاک، درگیر قضاوت شخصیت‌ها شود. سروان بک، یک افسر آلمان نازی که در خانه ویان زندگی می‌کند و خلاف قوانین جنگی و فرمان‌های مافوقش دچار عشق نابهنگام شده است. حالا هر دو شخصیت، یعنی ویان و سروان بک، دچار دوگانگی شده‌اند، شرایطی را تجربه می‌کنند که تا پیش از این در خواب هم نمی‌دیدند. خود را در برابر انتخاب‌هایی می‌بینند که برای هر کدام‌شان عواقبی بسیار سخت دارد.

مادام، اتفاق‌های بدی دارد می‌افتد، اتفاق‌های غیرممکن. من آموزش دیدم که یک سرباز باشم، برای کشورم بجنگم و خانواده‌ام را سربلند کنم. این یک انتخاب افتخارآمیز بود. حالا وقتی به کشورم برگردم، درباره ما چه فکری خواهند کرد؟ خانواده‌ام در مورد من چه فکری خواهد کرد؟فصل آخر رمان بسیار دردناک و تکان‌دهنده است. راوی این بخش ویان است، زنی که در کوران مشکلات با همه چالش‌ها روبه‌رو می‌شود و ناگفته‌های زندگیش را در میان اشک‌هایش برای پسرش ژولین و حاضرین در سالن هتلی بازگو می‌کند. او در این سخنرانی از رشادت‌ها و فداکاری‌های خواهرش ایزابل صحبت می‌کند؛ از دخترش سوفی می‌گوید، از پدرش که اسمش را روی پسرش گذاشت و تازه متوجه شده بود چقدر دوستش داشته است. او می‌گوید: «مهم آن چیزهایی نیست که از دست داده‌ام؛ آن‌ها خاطرات من هستند. مهم چیزهایی است که به دست آورده‌ام. زخم‌ها شفا پیدا می‌کنند. عشق تا ابد می‌ماند. ما می‌مانیم.» او به چشم‌های پسرش نگاه می‌کند و به آرامی می‌گوید: «من یک روسینول هستم. من هم به روش خودم یک بُلبُل بودم. آری اضافه می‌کند: «یک بازمانده جنگ.» ■





خلاصهٔ اسطوره «فیلوکتتس کماندار»

نویسنده «مرتضی غیاثی»

[این داستان دنبالهٔ هژده قسمت گذشته است و رویدادهای تراژدی «فیلوکتتس» نوشتهٔ سوفوکلس را بازگو می‌کند.]

گفته شد که آخیلئوس[۶۳] چگونه با تیرِ پاریس[۶۴] کشته شد. نیز روایت شد که پس از مرگ وی درگیریِ اودوسئوس[۶۵] و آیاس[۶۶] مهین بر سر جنگ‌ابزارهای او به خودکشی آیاس انجامید. اینچنین بود که یونانیان به آنی دو تن از پهلوانان نامدار خود را از دست دادند، درحالیکه تروبا همچنان استوار بر پای مانده بود. آنان سخت نگران آیندهٔ پیکار بودند و به دنبال راهی برای تاراج کردن ایلیون[۶۷] می‌گشتند. بنابراین مانند همیشه به سوی پیشگویشان کالخاس[۶۸] رفتند تا با رایزنی با خدایان آنان را راهنمایی کند. کالخاس پس از رایزنی به آنها گفت که برای فروگرفتن تروبا باید فرزند آخیلئوس به نام نئوپتِلموس[۶۹] و کمان هراکلس[۷۰] به اردوگاه آخایی آورده شوند. آنان همچنین از هلنوس[۷۱] فرزند پریام[۷۲] که او نیز پیشگویی چیره‌دست بود، شنیده بودند که کمان هراکلس و کماندارِ کنونی آن برای سرنگونی ایلیون الزامی است.

این کمان ساختهٔ دست آپولون[۷۳] بود که بدست هراکلس رسیده بود. هراکلس هنگام مرگ آن را همچون پاداش به یکی از سربازان باوفای خویش به نام فیلوکتتس[۷۴] بخشیده بود. فیلوکتتس بعدها به همراه بسیاری از قهرمانان جوان یونانی به خواستگاری هلن[۷۵] رفت و با آنان پیمان بست که هر زمان خواستگارِ پیروز نیازمند یاری باشد، دریغ نورزد. بنابراین زمانی که فراخوانِ نبرد با تروباییان به گوشش رسید، چاره‌ای جز گردن نهادن بدان نداشت. او نیز به همراه مردم شهرش به سپاه منلائوس[۷۶] و آگاممنون[۷۷] پیوست. اما در میانهٔ راه ناخواسته یا از روی بی‌توجهی پا به بیشه‌ای سپند که از آن آتنه[۷۸] بود، گذاشت و در نتیجه ماری زهرآگین پایش را گزید. از این گَزِش زخمی پدید آمد که بسیار بویناک بود و با هیچ ضِمادی درمان نمی‌پذیرفت. چون حملهٔ درد فرامی‌رسید فریاد فیلوکتتس به آسمان برمی‌خاست و پس از چندی از هوش می‌رفت و بر زمین می‌افتاد. بوی بد، ناله‌های پی‌درپی و فریادهای بلند آرامش سپاهیان را از میان برده بود، بگونه‌ای که تاب آوردنِ رفتار وی بر همگان دشوار شده بود. تا اینکه روزی از روزها ناوگان آخایی به آبخوستی به نام لمنوس[۷۹] رسید، فیلوکتتس از کشتی پیاده شد و خود را به چشمه‌ای رساند تا زخم خود را بشوید. اما دچار حمله شد و همانجا بی‌هوش بر زمین افتاد. در این حال اودوسئوس فرماندهان یونانی را قانع کرد که فیلوکتتس را همانجا رها کنند و پیش از بیدار شدنش بگریزند. آخاییان چنین کردند و فیلوکتتس زخمی را با کمانش تک و تنها در لمنوس رها کردند.

> پس از دریافت پیام ایزدان، یونانیان به رایزنی نشستند و هیچ کس را زیرکتر و کارآمدتر از اودوسئوس برای آوردن نئوپتلموس و فیلوکتتس نیافتند.

پس از دریافت پیام ایزدان، یونانیان به رایزنی نشستند و هیچ کس را زیرکتر و کارآمدتر از اودوسئوس برای آوردن نئوپتلموس و فیلوکتتس نیافتند. از این رو اودوسئوس ناچار به ترک ایلیون شد. او نخست به زادگاه نئوپتلموس رفت و او را با نوید پیروزی در جنگ و بدست آوردن آوازه و دارایی بسیار با خود همراه کرد. سپس به همراه او به لمنوس رفت تا فیلوکتتس را نیز خرسند کند. اما راضی کردن او که نفرتی بس شگرف از یونانیان و به ویژه اودوسئوس در دل داشت، کاری آسان نبود.

اودوسئوس از این بیزاری باخبر بود و می‌دانست که تهدید نیز بر فیلوکتتس اثر نخواهد کرد، زیرا او چیزی برای از دست دادن نداشت، نُه سال را بدون یار و یاور با زخمی دردناک در آبخوستی به سر برده بود و خوراکش گوشت پرندگانی بود که با آن کمانِ جادویی شکار می‌کرد. بنابراین اگر نیرنگی به کار نمی‌برد، بی‌گمان شکست می‌خورد. او از نئوپتلموس خواست تا وانمود کند که از تروبا گریخته است، به این دلیل که آخاییان از بازگرداندن جنگ‌ابزارهای پدرش سر باز زده‌اند و آنها را به نیرنگبازی مانند اودوسئوس داده‌اند؛ از اودوسئوس ابراز بیزاری کند و بدینسان دل

---

[۶۳]. Akhilleus

[۶۴]. Paris

[۶۵]. Odusseus

[۶۶]. Aias

[۶۷]. ایلیون نام دیگر تروبا است.

[۶۸]. Kalkhas

[۶۹]. Neoptolemos

[۷۰]. Hērāklēs

[۷۱]. Helenos

[۷۲]. Priamos

[۷۳]. Apollōn

[۷۴]. Philoktētēs

[۷۵]. Helenē

[۷۶]. Menelaos

[۷۷]. Agamemnōn

[۷۸]. Athēnē

[۷۹]. Lēmnos

فیلوکتتس را بدست آورد. در پایان به او نوید بدهد که او را به زادگاهش بازخواهد گرداند. اما همینکه او را بر کشتی نشاند، راه تروپا را در پیش گیرد.
نقشهٔ اودوسئوس لغزش‌ناپذیر و کارآمد به نظر می‌رسید. پس نئوپتلموس به دیدار فیلوکتتس رفت و آن را مو به مو به اجرا درآورد. فیلوکتتس سخنان او را باور کرد و از او خواست که با هم پیمان دوستی ببندند و هر دو به خانه‌هایشان بازگردند و دیگر هیچگاه آخاییان را یاری نرسانند. در این زمان اودوسئوس که خود را به ریخت بازرگانی درآورده بود، پدیدار شد و به دروغ گفت که یونانیان دو تن از بزرگترین پهلوانان خود را برای دستگیر کردن نئوپتلموس و فیلوکتتس گسیل داشته‌اند؛ با این دستور که آنها را زنده یا مرده به تروپا بیاورند. شنیدن این خبر فیلوکتتس را سخت به هراس افکند و پنداشت که اگر نشتابد همه چیز را از کف خواهد داد. پس نئوپتلموس را به شتاب واداشت تا کشتیش را هر چه زودتر آمادهٔ حرکت کند. اما در این حال دردِ جانگزای زخم بر او هجوم آورد و او مانند همیشه به فریاد زدن و پیچ و تاب خوردن پرداخت. اما پیش از آنکه از هوش برود کمانش را به نئوپتلموس داد تا آن را از دستبرد آرگوسیان در امان بدارد. نئوپتلموس در این فاصله می‌توانست کمان را بردارد و فیلوکتتس را در همانجا رها کند، اما به یاد آورد که فرزند قهرمانی راست‌گفتار و درست‌کردار مانند آخیلئوس است و شکستن پیمان دوستی و سوگند تا چه اندازه مایهٔ خواری و برانگیزانندهٔ خشم خدایان است، پس همچنان چشم به راه ماند تا فیلوکتتس به هوش بیاید.
وقتی کماندار به هوش آمد و نئوپتلموس را پایبند به سوگند خویش دید، بیش از پیش به دوستی او دلگرم شد و او را سخت ستود. اما نئوپتلموس که می‌دانست از همان آغاز دوستیشان جز دروغ چیزی نگفته است، از این ستایشها آزرده شد و احساس گناه کرد. سرانجام تاب از کف داد و ماجرا را برای فیلوکتتس بازگو کرد. در این حال اودوسئوس که نقشه‌اش شکست خورده بود، خود را به فیلوکتتس شناساند و به او گفت که کمان را به او بازنخواهد گرداند، مگر آنکه با آنان به تروپا بیاید. اما وقتی ایستادگی فیلوکتتس را دید، تهدیدش کرد که کمان را با خود خواهد برد و او را همانجا رها خواهد کرد تا از گرسنگی بمیرد. فیلوکتتس با شنیدن این سخنان از زندگی ناامید شد، به سوی پرتگاه رفت و بر آن شد تا خود را از تخته‌سنگها به دریا بیفکند. اما نئوپتلموس که بی‌پناهی و درد و رنج او را دیده بود و دلش به حال وی سوخته بود، جلویش را گرفت و کمان را به وی بازگرداند. فیلوکتتس همینکه کمان را بدست آورد تیری در چله گذاشت و اودوسئوس را نشانه گرفت. اما نئوپتلموس به میان آن دو دوید و مانع از پرتاب تیر شد. سپس آن دو دشمن خونی را آرام کرد و داستان پیشگویی کالخاس و هلنوس را برای فیلوکتتس بازگو کرد و به او نوید داد که اگر به ایلیون بیاید نه تنها یونانیان زخم او را درمان خواهند کرد که سرافرازی کشتن پاریس و گشودن دروازه‌های تروپا نیز بر آن افزوده خواهد شد. اما فیلوکتتس که پیشتر نیرنگبازی و دروغگویی اودوسئوس و خیانت آخاییان را دیده بود، دیگر به این نویدها اعتنایی نداشت. بنابراین هر چه نئوپتلموس زد، به در بسته خورد.
اودوسئوس و نئوپتلموس سرانجام ناامید شدند و از خواست خود دست کشیدند. آنها آماده می‌شدند تا با دست خالی به تروپا بازگردند که ناگهان روان هراکلیتس در آسمان بر آن سه تن پدیدار شد. او نویدهای نئوپتلموس را تأیید کرد و آنها را فرمان و رای خدایان دانست. فیلوکتتس با شنیدن سخنان روانِ سالار خود خرسند شد و از سر تصمیم خود بازگشت و همراه با آن دو به تروپا رفت. در آنجا، چنانکه هراکلس گفته بود، پزشکان آرگوسی زخم کماندار را درمان کردند و فیلوکتتس سرانجام توانست پاریس را با تیری از پای درآورد.■
[این داستان دنباله دارد.]

برگرفته از:
- The library of Greek Mythology, Apollodorus, Robin Hard, Oxford, ۲۰۰۸, epitome ۵,۸.
- The Classical Bestseller Mythology, Edith Hamilton, Grand Central, New York ۲۰۱۲, pp. ۲۷۹-۲۸۰.
- الکترا (نمایشنامهٔ فیلوکتتس)، سوفوکل، محمد سعیدی، انتشارات علمی و فرهنگی، تهران ۱۳۶۶.



شکل ۱ - فیلوکتتس در آبخوست لمنوس، گیوم لِتیر (۱۷۹۸).



بررسی داستان «اعترافات یک طنز پرداز»

نویسنده «ویلیام سیدنی پورتر (اُهنری)»؛ مترجم «شروین فخاری سالم»؛ «ریتا محمدی»

ویلیام سیدنی، پورتردرشهرگرین بوروی ایالت کارولینای شمالی متولد شد. درسال ۱۸۸۴ به شهر اوستین سفرکرد ودراولین بانک ملی شهراوستین به عنوان تحویلدارِ دفتردارشروع به کارکرد.

دوران نهفتگی بی درد من بیست و پنج سال طول کشید، تا این که بالاخره موعدش رسید و بیماری به سراغم آمد.

مردم آن را نه سرخک که طنز و شوخی نامیدند.

کارکنان فروشگاه به مناسبت چنجاهمین سال تولد یکی از همکاران ارشد، جا قلمی نقره‌ای خریدند. همه در اتاقش جمع شدیم تا هدیه تولدش را تقدیم کنیم. مرا انتخاب کرده بودند تا سخنرانی کنم و من هم متن کوتاهی را به مدت یک هفته تمرین کرده بودم.

سخنرانی تاثیرخوبی گذاشت. پر از ابهام و نکته و پیچ و تاب های با مزه بود و حسابی تشویق شدم. متن سخنرانی ام فوق العاده منسجم بود. مارلوی پیر هم خنده اش گرفت و کارکنان هم شرایط را مساعد یافتند و قهقهه را سردادند.

> به طور پراکنده چند لطیفه و استعاره بدیع نوشته بودم که به نظر بسیار جالب بود وآنها را به نشریات ویژه ای که این جورچیزها را چاپ می کردند فرستادم.

شهرت من به عنوان طنز نویس از نه‌ونیم صبح آن روز شروع شد. هفته‌های بعد همکارانم آتش شهرت شوخ‌طبعی‌ام را شعله‌ورتر کردند. یکی یکی سراغم می‌آمدند و از سخنرانی‌ام تعریف می‌کردند و بکته‌های ظریف لطیفه‌هایم را بازگو می‌کردند.

کم کم متوجه شدم که باید این خط را دنبال کنم. خیلی ها می توانستند در مورد مسائل مالی با با امور روزمره صحبت کنند، اما از من انتظار می رفت همیشه چیزی سرگرم کننده و خنده دار به زبان بیاورم.

انتظار داشتند در باره هرچیزی حتی ظروف سفالی لطیفه بگویم و با کوچک ترین کبریت طنز، شعله ای برپا کنم.

دستیار حسابدار بودم و اگر در تراز مالی چیزی خنده درا پیدا نمی کردم یا با صورت گاوآهن ها کسی را نمی خنداندم، بقیه کارمندان دلخور می شدند. به تدریج شهرت سر زبان ها افتاد و شخصیتی محلی شدم. شهرما کوچک بود و معروف شدن در آن کار سختی نبود. روزنامه محلی سخنانم را چاپ می کرد و من مهمان همیشگی‌گردهمایی‌ها بودم. بر این باور بودم که ذوق قابل ملاحضه ای داشتم و در حاضر جوابی و خودانگیخته بی نظیر بودم. با تمرین و ممارست این استعداد را پرورش دادم.

البته ماهیت لطیفه هایم صمیمانه و دوستانه بود و باعث ریشخند و بی‌احترامی به کسی نمی‌شد.

مردم همین که به من می‌رسیدند لبخند می‌زدند و هنگامی که سخنی بر زبان می‌راندم لبخندشان تبدیل به خنده می شد.

من ازدواج کرده بودم و دوبچه دوست داشتنی داشتیم؛ پسری سه ساله و دختری پنج ساله. در خانه ای پوشیده از درخت مو زندگی می کردیم و خوشبخت بودیم. حقوقم به عنوان حسابدار فروشگاه ابزار آلات، طوری بود که با ثروت هنگفت و عوارض جانبی آن فاصله بسیار داشت.

به طور پراکنده چند لطیفه و استعاره بدیع نوشته بودم که به نظر بسیار جالب بود وآنها را به نشریات ویژه ای که این جورچیزها را چاپ می کردند فرستادم.

خیلی زود همه شان را برای چاپ پذیرفتند. خیلی از سردبیرها هم درخواست کردند همکاری بیشتری با آنها کنم.

روزی از سردبیر یک هفته نامه معتبر، نامه ای دریافت کردم. پیشنهاد کرده بود یک متن طنز تا در ستون خالی هفته نامه اش چاپ شود، با این تذکر که اگر نتیجه کار رضایت بخش باشد، هر هفته چنین ستونی را به من اختصاص دهد.

من به دعوتش پاسخ مثبت دادم و پس از دو هفته، قرار دادی یک ساله امضاء کردم که خیلی بیشتر از حقوقم در فروشگاه ابزارآلات بود.

سر از پا نمی شناختم. همسرم مرا به خاطر این استعداد بی پایان و موفقیت ادبی تحسین می کرد.

آن شب با کوفته خرچنگ و شربت تمشک ضیافتی برپا کردیم. این فرصتی بود که می توانستم خود را از کار سخت نجات دهم. در مورد این موضوع با لوئیزا حرف زدم و به این نتیجه رسیدیم که باید از کاریم استعفا بدهم و خود را وقف طنز و شوخی کنم. استعفا دادم. همکارانم مهمانی خدا حافظی ترتیب دادند. سخنرانی ام در آن مراسم درخشان بود. سخنانم را در روزنامه های کثیرالانتشار چاپ کردند. صبح روز بعد از خواب بیدار شدم و نگاهی به ساعت انداختم. به سراغ



لباس هایم رفتم و داد زدم: دیر شد، خدای من! اما لوئیزا یادم انداخت که دیگر برده فروشگاه ابزارآلات و پیمانکارانش نیستم. حالا دیگر یک طنز نویس حرفه ای بودم.

پس ازصبحانه مرا با افتخار تمام به اتاق کوچک کنار آشپزخانه راهنمایی کرد.

آه زن عزیزم! میز و صندلی، کاغذ و جوهر و پیپ آماده بود، به اضافه تمام ابزارآلات نویسندگی یک گلدان پر از گل های سرخ تازه و پیچ امین الدوله، تقویم سال قبل روی دیوار، فرهنگ واژه نویسی و یک پاکت کوچک شکلات جهت جویدن در فاصله بین الهامات ادبی... آه زن عزیزم!

روی صندلی نشستم و طرح‌های کاغذ دیواری اتاق را سیر کردم، طرح های پر نقش‌ونگار و کنیزکان و ذوزنقه‌های رنگارنگ. به یکی از طرحها خیره شدم. نزدیک بود طنزی از دل آن به ذهنم خطور کند که صدای لوئیزا تکانم داد.

- عزیزم اگر خیلی کار نداری وقت ناهار است.

به ساعتم نگاه کردم؛ بله، پنج ساعت از این شخم زنی توان فرسا گذشته بود.

برای خوردن ناهار از اتاقم بیرون رفتم.

لوئیزا گفت: اولش نباید این قدر کار کنی. نمی‌دانم گوته یا ناپلئون، گفته برای کار ذهنی پنج ساعت در روزکافیه. نمی‌توانی امروز بعد ازظهر من و بچه ها رو ببری پارک؟

گفتم: کمی خسته ام. اما قبول کردم و به پارک رفتیم.

خیلی زود قلق کار دستم آمد. ظرف یک ماه سفارش‌های نشریات را با همان سرعت سفارش‌های فروشگاه ابزارآلات ارسال می‌کردم.

موفق شدم. ستون مخصوص من در هفته‌نامه هم حسابی گل کرد و منتقدان در ارزیابی آثار من اذعان کردند که در عرصه طنزنویسی تحول عظیمی رخ داده است. برای نشریات دیگر هم مطلب می‌نوشتم و از این طریق درآمدم خیلی بیشتر شد.

به پیچ و خم این کار مسلط شده بودم. می‌توانستم روی یک موضوع جالب فکر کنم ولطیفه‌ای دو طرفه از آن بسازم و پول دربیاورم. بعد، اندکی دقت لازم بود تا لطیفه های بیشتری از آن موضوع اولیه خلق کنم و بیشتر و بیشتر پول در بیاورم.

دست آخر لطیفه‌های بدیعی ساخته می شد که خودم هم نمی توانستم اصل و نسب شان را در ذهنم ردیابی کنم.

پول پس‌انداز کردم. فرش‌های نو وارگی بزرگ خریدیم. همشهری‌هایم دیگر مرا بذله‌گوی کم‌اهمیت فروشگاه ابزار فروشی نیم خواندند و از من به عنوان شهروندی قابل احترام یاد می‌کردند.

پس از پنج یا شش ماه، ناگهان گویی دریچه طنز خود جوش در من بسته شد.

دیگر از سیل شوخی ها و کنایه ها خبری نبود. گاه به سختی لطیفه ای سرهم می کردم. بیشتر به کلام دیگران گوش می سپردم تا شاید نکته ای ارزشمند از آنها شکار کنم. گاه مدادم را می جویدم و به کاغذ دیواری زل می زدم تا لطیفه ای ساده و بکر به ذهنم برسد.

این بود که برای اطرافیانم تبدیل شدم به هیولا، زالو، آدمی بدقدم و خون آشام.

حریص و تن خسته و نگران میان آنان می چرخیدم. به محض آن که سخنی شنیدنی، مقایسه ای سرگرم کننده، یا عبارتی دلچسب از دهان کسی خارج می شد، مثل سگی که برای استخوان سر از پا نمی شناسد به تاخت دنبال آن می دویدم. جرأت نداشتم به حافظه ام اعتماد کنم. احساس گناه و خجالت را کنار گذاشته بودم و مطلب را در دفترچه یادداشتی که دیگر همه جا همراهم بود یا روی سرآستین کتم می نوشتم. دوستانم با دیدن من دچار شگفتی و تأسف می شدند.و دیگر آن آدم قبلی نبودم. بیشتر مایه سرگرمی و شادی شان بودم، اما حالا صیاد اشتباهاتشان بودم. دیگر با دیدن من حتی لبخند هم نیم زدند. در برخورد با من بسیار محتاط و پرتکلف بودند. نمی توانستم مانند گذشته امرارمعاش کنم. من همچون روباهی ماتم زده، دلم می خواست کلاغها یعنی همان دوستانم آواز بخوانند تا بلکه از میان منقارشان ذره ای شوخ طبعی پایین بیافتد.

> دیگر از سیل شوخی ها و کنایه ها خبری نبود. گاه به سختی لطیفه ای سرهم می کردم. بیشتر به کلام دیگران گوش می سپردم تا شاید نکته ای ارزشمند از آنها شکار کنم.

کم‌کم همه از من دوری جستند. حتی لبخند زدن یادم رفت، چه رسد به این که اجرت لطیفه‌های دزدیده از دیگران را بپردازم.

هیچ فرد، مکان، زمان یا موضوعی خارج از دایره جستجوی من برای یافتن لطیفه نبود و حتی لابه لای دعاها و موعظه های کلیسا به دنبال غنیمت می‌گشتم. وقتی کشیش لب به سخن می‌گشود و سرود مذهبی بلند بالایی را سر می‌داد، پیش خودم می گفتم:

سرود بلند بالا - سرود قد بلند - کمر باریک، جملات موعظه از صافی ذهنم می گذشت و بی آن که به اصول جدی اش توجه کنم، با تمام وجود دقت می‌کردم جناس یا شوخی

ظریفی از دستم در نرود. در جدی‌ترین سرودهای گروه همسرایان، دقت می‌کردم تا با تغییر شوخی‌های قدیمی درباره حسادت خواننده‌های سوپرانو، تنور و باس لطیفه بسازم.
خانه‌ام شده بود میدان شکار. همسرم یک زن تمام عیارست؛ رک و راست، احساساتی و عجول. قبلا حرف هایش مایه آرامش من بود و شادم می‌کرد. حالا روی کلامش کار می‌کردم. او گنجینه‌ای از ضد و نقیض‌های شنیدنی و سرگرم کننده ویژه زنان بود.
کم کم آن مرواریدهای حماقت و سرگرمی را که فقط باید محیط مقدس خانواده را با آنها روشن می کردم صید کردم. با زیرکی اهریمنی، او را تشویق می کردم صحبت کند. او هم بی هیچ سوء ظنی از هر دری سخن می گفت. من هم حاصل این گفت و گوها را در قالب صفحات چاپ شده رایج، در معرض دید عموم قرار می دادم.
من به مثابه یهودای ادبی به او عشق می ورزیدم و خیانت می‌کردم.
از اعتمادش جامه ای رنگارنگ و پر از حاشیه می دوختم تا با آن در شهر بگردند و برقصند.

آه لوئیزای عزیز! چه شبها که همچون گرگی بی رحم بالای سرت خم شدم و به زمزمه های گاه و بیگاهت گوش سپردم، به ایم امید که خوراک شوخی روز بعدم را تدارک ببینم. اوضاع از این هم بدتر شد.

آه لوئیزای عزیز! چه شبها که همچون گرگی بی رحم بالای سرت خم شدم و به زمزمه های گاه و بیگاهت گوش سپردم، به ایم امید که خوراک شوخی روز بعدم را تدارک ببینم. اوضاع از این هم بدتر شد.
آه خدای من! طعمه بعدی شکارم بچه هایم بودند.
گای و یولا سرشار از کودکی و افکار و سخنان جالب و خنده دار بودند.
کوشیدم این نوع لطیفه را هم وارد بازار کنم و بخش ثابتی را در مجله با عنوان «شگفتی‌های خنده‌دار کودکی» به چاپ برسانم. مانند سرخ‌پوستی که در کمین آهو می‌نشیند، من هم کودکانم را می‌پاییدم. پشت در یا مبل پنهان می‌شدم یا میان درختچه‌های حیاط می‌خزیدم تا سخنانشان را به هنگام بازی استراق سمع کنم. خلاصه این که تمام ویژگی‌های یک عفریته را داشتم، با این تفاوت که احساس پشیمانی نمی‌کردم.
روزی هنگامی که هیچ فکر تازه ای نداشتم و روز بعد باید سفارش را می‌فرستادم، خودم را لابه‌لای انبوهی از برگ‌های پاییزی پنهان کردم، به این امید که بچه‌هایم آن اطراف بازی کنند. به سختی می‌توانم باورکنم که گای از محل اختفای من خبر داشت، اما نمی‌دانم چه طور شد که آمد طرف من و برگها را به آتش کشید و لباس‌های تازه‌ام را خراب کرد و چیزی نمانده بود بسوزم.
فرزندانم به تدریج از من دوری جستند. اغلب وقتی مثل دیوی افسرده به سراغ شان می‌رفتم، می‌شنیدم که به هم می‌گفتند: بابا داره می‌آد و اسباب بازی‌هایشان را جمع می‌کردند و سریع به جایی امن می رفتند. چه آدم رذل و سیه روزی بودم!
هنوز پول خوبی در می‌آوردم. پیش از آن که یک سال تمام شود هزار دلار پس‌انداز کرده بودم و درآسودگی زندگی می‌کردیم.
اما به چه قیمتی؟! نمی دانم واژه مطرود دقیقا یعنی چه، اما به نظرم می شد این واژه را با خیال راحت در مورد من به کار برد. هیچ دوست یا سرگرمی ای نداشتم و از زندگی لذتی نیم بردم. سعادت خانواده ام را قربانی کرده بودم. زنبوری بودم که شهدی نکبت بار را از خوشبوترین گل های زندگی می مکیدم و با نیش خود همه را از خودم دور می کردم.
روزی مردی با لبخندی گرم و دوستانه هم صحبتم شد. ماه ها بود که با کسی این طور حرف نزده بودم. از جلوی مؤسسه کفن و دفن «پیتر هفلبوور» می گذشتم.
پیتر جلوی در ایستاده بود و به من سلام کرد. ایستادم و تحت تأثیر احوالپرسی او میخکوب شدم. از من خواست داخل شوم.
روزی سرد و بارانی بود. وارد اتاق پشتی شدیم که بخاری کوچکی در آن روشن بود. مشتری آمد و پیتر مدتی مرا تنها گذاشت. با رفتن او احساس زیبایی از آرامش و رضایت بر قلبم نشست. اطراف را وارانداز کردم؛ چند ردیف تابوت چوبی براق، پارچه های سیاه، چند پایه پرچم عزا، و تمام ساز و برگ مورد نیاز کسب و کاری جدی. در آنجا آرامش، نظم، سکوت، منزلگاه ابدی و حس حالی شکوهمند را تجربه کردم. آنجا در حاشیه زندگی، مکان کوچکی یافتم که می شد در آن آرامش ابدی را احساس کرد.
همین که از دور وارد شدم تمام لودگی های عالم از من فاصله گرفت. در آن فضای تلخ و باشکوه، جای هیچ شوخی و مزاح نبود. روی کاناپه تزئین شده،
با افکار دلنشین لم دادم و آرامشی عجیب وجودم را لبریز کرد.
پانزده دقیقه پیش فقط یک طنزنویس تنها بودم، اما حالا فیلسوفی بودم پر از آرامش و آسایش. از خیلی چیزها گریخته بودم؛ از شوخی و طنز، از تعقیب گیج‌کننده شوخی‌های

مؤدبانه، از جستجوی پایان‌ناپذیر لطیفه‌ها، و از شکار بی‌امان حاضرجوابی‌های تند و تیز. هفلبووررا خوب نمی‌شناختم.
وقتی برگشت فرصت دادم صحبت کند، هر چند می‌ترسیدم کلامش با مرثیه دلنشین مؤسسه هماهنگ نباشد و همه چیز خراب شود اما خراب نشد... خیلی هم هماهنگ بود. احساس خوشبختی می‌کردم.سخنانش‌در حد اعلاء یکنواخت و کسالت بار بود. دریای سیاه در مقایسه با کلام او به فواره‌ای خروشان می‌مانست. هیچ نکته طنزآمیزی سخنانش را سبک و خفیف نمی‌کرد. کلمات پیش‌پا افتاده و بی‌مزه یکی یکی از دهانش بیرون می‌ریختند. من کمی به خود آمدم و یکی از داغ‌ترین لطیفه‌هایم را تعریف کردم. اما هیچ تأثیری نداشت و فضا کاملا یخ کرد. از آن لحظه به آن مرد سخت علاقه‌مند شدم. هفته ای دو یا سه بار بعد از ظهرها سراغ هفلبوور می رفتم و دراتاق پشتی مؤسسه اش خوش می گذراندم. این تنها خوشگذرانی من بود. صبح ها زود از خواب بیدار می شدم و سریع کارم را انجام می دادم تا زمان بیشتری را درپناهگاهم بگذرانم. فقط در آنجا بود که عادت بیرون کشیدن شوخی و طنز از محیط اطرافم را فراموش می کردم. حتی اگر تلاش می کردم، گفتار پیتر جایی برای این کار باقی نمی‌گذاشت.
در همین شرایط به تدریج روحیه‌ام را بازیافتم. دریافتم انسان در کنار کار به تفریح هم احتیاج دارد. وقتی از کنار یکی دو نفر از دوستان سابقم در خیابان می‌گذاشتم لبخند می‌زدم و آنها را حسابی شگفت‌زده می‌کردم. با نقل چند لطیفه در حضور اعضای خانواده‌ام آنها را مات‌ومبهوت می‌کردم.
مدتها چنان گرفتار کابوس طنز و شوخی شده بودم که حالا می‌خواستم برای جبران استراحت کنم.
کم کم کار کساد شد. راستش از این بابت خیلی ناراحت نشدم. اغلب پشت میزم سوت می زدم و راحت تر از قبل می‌نوشتم. متون کاری‌ام را بی‌صبرانه تمام می کردم تا مثل دائم الخمری که شتاب زده به میکده می شتابد، به قرار همیشگی ام برسم. همسرم خیلی دوست داشت بداند عصرها کجا می روم. فکر کردم بهتر است چیزی به او نگویم. زنها از این امور چیزی در نمی آورند. آه زن بیچاره! حتما شوکه می شد.
روزی یک دستگیره نقره ای تابوت و یک پر پرزدار اسب نعش کش برای گردگیری کاغذهایم خریدم.
دوست داشتم این دو وسیله را روی میزم ببینم و همیشه به یاد محبوبم دراتاق پشتی مؤسسه هفلبوورباشم. اما لوئیزا آنها را دید و از ترس جیغ کشید. مجبور شدم بهانه ای برای داشتن آنها سرهم کنم، اما نگاهش نشان داد که به هیچ وجه راضی نمی شود. این بود که فوری آنها برداشتم.
روزی پیترهفلبوور پیشنهادی کرد که دست ودلم لرزید. با حالتی معقول و منطقی حساب هایش را نشانم داد و توضیح داد که که کسب و کارش رونق خاصی گرفته است. می خواست با فرد دیگری که پول هم داشته باشد شریک شود. ترجیح می داد آن فرد من باشم. آن روز بعد ازظهروقتی ازپیترجدا شدم، قرارشد هزار دلاوری را که در بانک داشتم به او بدهم و درکار کفن و دفن شریک او شوم.

سر میز شام لوئیزا چند نامه نشانم داد که وقتی خانه نبودم تحویل گرفته بود. خیلی از آنها حاوی دست‌نوشته‌های پذیرفته نشده من بود.

با احسا س شادی و هیجان آمیخته با اندکی تردید راهی خانه شدم. می ترسیدم قضیه را برای زنم تعریف کنم. اما از خوشحالی در پوستم نمی گنجیدم. حالا به جای نوشتن طنز و شوخی می توانستم یک بار به جای خنداندن دیگران، خودم از زندگی لذت ببرم. آه چه موهبتی نصیبم می شد!
سرمیز شام لوئیزا چند نامه نشانم داد که وقتی خانه نبودم تحویل گرفته بود. خیلی از آنها حاوی دست‌نوشته‌های پذیرفته نشده من بود. از وقتی با هفلبوور دمخور شده بودم نوشته‌هایم به گونه هشدار دهنده‌ای رد می‌شد. این اواخر مقاله‌ها و لطیفه‌هایم را خیلی سریع و روان می‌نوشتم، درحالی که قبلا مثل کارگر ساختمانی جان می‌کندم و عرق می‌ریختم. نامه‌ای از سردبیر هفته نامه ای که با آن قرار داد یک ساله داشتم دریافت کردم.
زندگی را با پول مقاله هایی که برای آن مجله می نوشتم می گذراندیم. نامه به شرح زیر بود: آقای عزیزهمان طور که مطلعید قرارداد یک ساله ما این ماه پایان می یابد. با این که به ضرورت تمدید قرارداد واقفیم؛ ناچاریم اعلام کنیم که تمایلی به ادامه همکاری در سال آینده نداریم. ما از سبک طنزشما کاملا راضی بودیم و به نظر می آید بخش وسیعی از خوانندگان ما را هم راضی کردید. اما در طول دو ماه گذشته افت محسوسی در کیفیت نوشته های شما مشاهده شده است. آثار قبلی شما سرشار از مزاح و شیطنت خودجوش و ساده بود. اما اخیرا نثرتان مکلف، پیچده و غیر واقعی شده است و نشان می دهد نویسنده فرآینده ی سخت و طاقت فرسا برای نگارش آن تجربه کرده است. متأسفیم که دیگر نیم توانیم از آثارتان در مجله استفاده کنیم.
ارادتمند شما سردبیر.
نامه را به همسرم دادم. سخت برآشفت و اشک از چشمانش سرازیر شد.



با عصبانیت داد زد: مرتیکه بی شعور! من مطمئنم هنوز خوب می نویسی. راحت تر از قبل هم می نویسی و بعد به نظرم لوئیزا به یاد چک هایی افتاد که دیگر سر ماه برایمان ارسال نمی شد. این بود که جیغ کشید: آه، جان، حالا چه کار می کنی؟

در جواب از روی صندلی بلند شدم و دور میز شام رقصیدم مطمئنم که لوئیزا خیال می کرد این قضیه مرا دیوانه کرده است. به گمانم بچه ها هم بدشان نمی‌آمد دیوانه شده باشم چون شاد و آوازخوان دنبالم راه افتادند و به تقلید ازمن جست و خیز کردند. حالا مثل روزگار گذشته همبازی‌شان شده بودم.

داد زدم: امشب می ریم نمایش! جانمی جان! بعد برای یک شام دیروقت عجیب و غریب مفصل می ریم رستوران پالاس، جانمی جان، جانمی جان!

بعد با شادی اعلام کردم که به تازگی در یک مؤسسه کفن و دفن پرسود شریک شده‌ام و این که می‌خواهم همه آن لطیفه های نوشته شده را بسوزانم و خاکسترشان را به باد دهم.

همسرم، نامه سر دبیر به دست، هیچ عکس‌العملی نشان نداد جز آن که چند لبخند کمرنگ زد. او با آن خلق‌وخوی زنانه‌اش نمی‌توانست به ارزش اتاق پشتی کوچک مؤسسه کفن و دفن هفلبوور... آه نه، مؤسسه کفن و دفن هفلبوور و شرکا پی ببرد.

در پایان باید بگویم امروز در این شهر هیچ کسی را دوست داشتنی‌تر و بذله‌گوتر از من نمی‌یابید. بار دیگر لطیفه‌هایم سرزبان‌هاست. دوباره از درد دل‌های همسرم لذت می‌برم بی‌آن که از بازگویی آنها احساس گناه کنم.

بار دیگر گای و ویولا در آغوشم بازی می کنند و از آزارگری هولناک نمی‌ترسند که عادت داشت دفترچه به دست مثل سایه تعقیب شان کند.

کار و بارمان حرف ندارد. من به حساب و کتاب و خود مؤسسه می رسم، و پیتر هم به امور خارج ار مؤسسه رسیدگی می کند. او معتقد است لودگی و سرزندگی من هر مراسم تشییع جنازه ای را به سادگی به جشنی پر شکوه تبدیل می کند.

بررسی داستان

۱= راوی: سوم شخص

مثال: دوران نهفتگی بی درد من بیست و پنج سال طول کشید، تا این که بالاخره موعدش رسید و بیماری به سراغم آمد.

۲= گونه داستان چیست؟ واقع‌گرای اجتماعی درغالب طنز

مثال: روزی از سردبیر یک هفته نامه معتبر، نامه ای دریافت کردم. پیشنهاد کرده بود یک متن طنز تا در ستون خالی هفته نامه اش چاپ شود، با این تذکر که اگر نتیجه کار رضایت بخش باشد، هر هفته چنین ستونی را به من اختصاص دهد.

من به دعوتش پاسخ مثبت دادم و پس از دو هفته، قرار دادی یک ساله امضاء کردم که خیلی بیشتر از حقوقم در فروشگاه ابزارآلات بود.

۳= مسئله داستان چیست؟

راوی در فروشگاه ابزارآلات کار می کند همسر و فرزندانی دارد.

در کار نوشتن آن هم طنز دستی برآتش دارد. به طوری که جهت مراسم تولد همکارش متن طنزی را نوشته که با خواندن آن مورد توجه همگان قرار می گیرد. کم کم به تبحر خود واقف و به یقین می رسد و تا جایی پیش می رود که سفارشات طنز پذیرفته در آمد خوبی پیدا می کند. داستان همان طور که حول محور طنزی سیاه پیش می رود رُخدادهایی به وجود می آید که داستان را پیش می برند.

> در کار نوشتن آن هم طنز دستی برآتش دارد. به طوری که جهت مراسم تولد همکارش متن طنزی را نوشته که با خواندن آن مورد توجه همگان قرار می‌گیرد.

مثال:

استعفا دادم. همکارانم مهمانی خدا حافظی ترتیب دادند. سخنرانی ام در آن مراسم درخشان بود. سخنانم را در روزنامه های کثیرالانتشار چاپ کردند.

صبح روز بعد از خواب بیدار شدم و نگاهی به ساعت انداختم. به سراغ

لباس هایم رفتم و داد زدم: دیر شد، خدای من! اما لوئیزا یادم انداخت که دیگر برده فروشگاه ابزارآلات و پیمانکارانش نیستم. حالا دیگر یک طنز نویس

حرفه ای بودم.

پس ازصبحانه مرا با افتخار تمام به اتاق کوچک کنار آشپزخانه راهنمایی کرد.

آه زن عزیزم! میز و صندلی، کاغذ و جوهر و پیپ آماده بود، به اضافه تمام ابزارآلات نویسندگی یک گلدان پر از گل های سرخ تازه و پیچ امین الدوله، تقویم سال قبل روی دیوار، فرهنگ واژه نویسی و یک پاکت کوچک شکلات جهت جویدن در فاصله بین الهامات ادبی... آه زن عزیزم!

۴= محور معنایی داستان چیست؟

داستان معنا محور است.

نویسنده به دو صورت معنا را نشان داده است در حالی که حول محور یک چیز می چرخد «توتالیتر»
معنای اول: توتالیتر در سایه طنز سیاهی گزنده ونیشدار که ذره ذره بر جان مخاطب ریخته و اثرمی گذارد. توتالیتر یا تمامیت خواه: شکلی از حکومت و نظام سیاسی که با استفاده از قدرت و با اصل ایجاد وحشت درجامعه، درکلیه امور اجتماعی و اقتصادی، سیاسی، فرهنگی و آموزشی به شکلی انحصاری و با ایجاد فضای خفقان دخالت می کند.
به گفته هانا آرنت فیلسوف آلمانی: هراندازه که حضور فردی انسانها در جامعه کم رنگ ترشود هویت و فردیت از بین می رود و عرصه خصوصی در اجتماع گم می شود که حاصل توتالیتراست.
معنای دوم: جدا شدن از علایق، عدم اندیشیدن به خود و به جای آن پرداختن به دیگری برای کسب درآمد بیشتر، درآمدی که خارج ازسرشت واقعی و شخصیتی اوست. حال آن دیگری کیست؟ خانواده، جامعه، فرزندان، پذیرش از طرف دوستان و جامعه... جدا شدن ازعلایق عدم اندیشیدن به خود.
مانند ورود به مؤسسه کفن و دفن «پیترهفلبوور» او که سخنانش برخلاف طنزنویسی یکنواخت وکسالت باراست درحالی که طنزسرشارازهیجان، عدم تکرار وملال وسیاه نویسی است.

جدا شدن از علایق، عدم اندیشیدن به خود و به جای آن پرداختن به دیگری برای کسب درآمد بیشتر، درآمدی که خارج از سرشت واقعی و شخصیتی اوست. حال آن دیگری کیست؟

مثال الف: پانزده دقیقه پیش فقط یک طنزنویس تنها بودم، اما حالا فیلسوفی بودم پر از آرامش و آسایش. از خیلی چیزها گریخته بودم؛ از شوخی و طنز، از تعقیب
گیج کننده شوخی های مؤدبانه، از جستجوی پایان ناپذیر لطیفه ها، و از شکار بی امان حاضرجوابی های تند و تیز. هفلبوور را خوب نمی شناختم.
وقتی برگشت فرصت دادم صحبت کند، هر چند می ترسیدم کلامش با مرثیه دلنشین مؤسسه هماهنگ نباشد و همه چیز خراب شود اما خراب نشد... خیلی هم هماهنگ بود. احساس خوشبختی می کردم. سخنانش در حد اعلاء یکنواخت و کسالت بار بود. دریای سیاه در مقایسه با کلام او به فواره‌ای خروشان می‌مانست. هیچ نکته طنزآمیزی سخنانش را سبک و خفیف نمی‌کرد. کلمات پیش پا افتاده و بی مزه یکی یکی از دهانش بیرون می ریختند. من کمی به خود آمدم و یکی از داغ ترین لطیفه هایم را تعریف کردم. اما هیچ تأثیری نداشت و فضا کاملا یخ کرد. از آن لحظه به آن مرد سخت علاقه مند شدم.
مثال ب:
هفته ای دو یا سه بار بعد از ظهرها سراغ هفلبوور می رفتم و دراتاق پشتی مؤسسه اش خوش می گذراندم. این تنها خوشگذرانی من بود. صبح ها زود از خواب بیدار می شدم و سریع کارم را انجام می دادم تا زمان بیشتری را درپناهگاهم بگذرانم. فقط در آنجا بود که عادت بیرون کشیدن شوخی و طنز از محیط اطرافم را فراموش می کردم. حتی اگر تلاش می کردم، گفار پیتر جایی برای این کار باقی نمی گذاشت.

۵= دلالت‌مندی داستان چیست؟
هرچیزی به هرشکلی باید دلایلی داشته باشد که دغدغه نویسنده برای روایت کردن است. چیزی که دراین داستان برجسته ومهم است "معنای زندگی است."
زندگی شهری، عشق، روابط عاشقانه، کار، فرزندان... همه وهمه در گرو یک چیز است؛ معنای زندگی چیست؟ نویسنده نیزپاسخ می دهد: قدرت حاکم اجازه پرسش گری و پیدا کردن معنا از طریق تک تک انسان ها را نمی دهد زیرا اوست که زندگی را از قبل معنا کرده و به جامعه تحمیل کرده است تا از معنا دادن به روابط دوستان، عشق، زندگی، فرزندان... تهی شوند و به دام تفکرات توتالیتر استبدادی بیفتند چون تنها سلاح افراد جامعه قدرت تفکر واندیشه است پس تا آنجا که ممکنه آنها را خلع سلاح می کند بنابراین به خود پرداختن دراین گونه نظام سیاسی معنا و مفهومی ندارد. زیرا نباید جامعه درپی عقلانیتی پایدار برود و هویت خود را بسازد این موضوع با تفکرات توتالیترمنافات دارد.
مثال: از وقتی با هفلبوور دمخور شده بودم نوشته هایم به گونه هشدار دهنده ای رد می شد. این اواخر مقاله ها و لطیفه هایم را خیلی سریع و روان می نوشتم، در حالی که قبلا مثل کارگر ساختمانی جان می کندم و عرق می ریختم.
نامه ای ازسردبیر هفته نامه ای که با آن قرار داد یک ساله داشتم دریافت کردم.
زندگی را با پول مقاله هایی که برای آن مجله می نوشتم می گذراندیم. نامه به شرح زیر بود: آقای عزیز
همان طور که مطلعید قرارداد یک ساله ما این ماه پایان می یابد. با این که به ضزورت تمدید قرارداد واقفیم؛ ناچاریم اعلام

کنیم که تمایلی به ادامه همکاری در سال آینده نداریم. ما از سبک طنزشما کاملا راضی بودیم و به نظر می آید بخش وسیعی از خوانندگان ما را هم راضی کردید. اما در طول دو ماه گذشته افت محسوسی در کیفیت نوشته های شما مشاهده شده است. آثار قبلی شما سرشار از مزاح و شیطنت خود جوش و ساده بود. اما اخیرا نثرتان مکلف، پیچده و غیر واقعی شده است و نشان می دهد نویسنده فرآینده ی سخت و طاقت فرسا برای نگارش آن تجربه کرده است. متأسفیم که دیگر نمی توانیم از آثارتان در مجله استفاده کنیم.

۶= داستان دارای چند سطح است؟ داستان سه سحی است.
سطح اول: واضح و آشکارعدم پیچیدگی زبانی.
مثال: از ابتدا تا انتهای داستان.
سطح دوم: تقابل ها= طنز نویسی / توتالیتر
طنز نویسی که درون مایه داستان را تشکیل داده است. شوخ طبعی و بذله گویی و حاضرجوابی و رندانگی درهمین تقابل هنرمندانه ساخته و پرداخته شده است.
مثال ها: الف)
روزی مردی با لبخندی گرم ودوستانه هم صحبتم شد. ماه ها بود که با کسی این طور حرف نزده بودم. از جلوی مؤسسه کفن و دفن «پیتر هفلبوور» می‌گذشتم.
پیتر جلوی در ایستاده بود و به من سلام کرد. ایستادم و تحت تأثیر احوالپرسی او میخکوب شدم. از من خواست داخل شوم.
روزی سرد و بارانی بود. وارد اتاق پشتی شدیم که بخاری کوچکی در آن روشن بود. مشتری آمد و پیتر مدتی مرا تنها گذاشت. با رفتن او احساس زیبایی از آرامش و رضایت بر قلبم نشست. اطراف را وارانداز کردم؛ چند ردیف تابوت چوبی براق، پارچه های سیاه، چند پایه پرچم عزا، و تمام ساز و برگ مورد نیاز کسب و کاری جدی. در آنجا آرامش، نظم، سکوت، منزلگاه ابدی و حس حالی شکوهمند را تجربه کردم. آنجا در حاشیه زندگی، مکان کوچکی یافتم که می شد در آن آرامش ابدی را احساس کرد.
مثال: ب) پانزده دقیقه پیش فقط یک طنزنویس تنها بودم، اما حالا فیلسوفی بودم پر از آرامش و آسایش. از خیلی چیزها گریخته بودم؛ از شوخی و طنز، از تعقیب گیج‌کننده شوخی‌های مؤدبانه، از جستجوی پگایان ناپذیر لطیفه‌ها، و از شکار بی‌امان حاضرجوابی‌های تندوتیز. هفلبوورا خوب نمی‌شناختم. وقتی برگشت فرصت دادم صحبت کند، هر چند می ترسیدم کلامش با مرثیه دلنشین مؤسسه هماهنگ نباشد و همه چیز خراب شود اما خراب نشد… خیلی هم هماهنگ بود. احساس خوشبختی می‌کردم. سخنانش در حد اعلاء یکنواخت و کسالت بار بود. دریای سیاه در مقایسه با کلام او به فواره ای خروشان می‌مانست. هیچ نکته طنزآمیزی سخنانش را سبک و خفیف نمی کرد.

کلمات پیش پا افتاده و بی مزه یکی یکی از دهانش بیرون می ریختند. من کمی به خود آمدم و یکی از داغ ترین لطیفه هایم را تعریف کردم. اما هیچ تأثیری نداشت و فضا کاملا یخ کرد. از آن لحظه به آن مرد سخت علاقه مند شدم.
* نویسنده رویکرد خود را از جوامع توتالیتر دردوجه نشانه گرفته است.
وجه اول: همسر و فرزندان.
مثال: آه لوئیزای عزیز! چه شبها که همچون گرگی بی رحم بالای سرت خم شدم و به زمزمه های گاه و بیگاهت گوش سپردم، به ایم امید که خوراک شوخی روز بعدم را تدارک ببینم. اوضاع از این هم بدتر شد.
آه خدای من! طعمه بعدی شکارم بچه هایم بودند.
گای و یولا سرشار از کودکی و افکار و سخنان جالب و خنده دار بودند.
کوشیدم این نوع لطیفه را هم وارد بازار کنم و بخش ثابتی را در مجله با عنوان «شگفتی های خنده دار کودکی» به چاپ برسانم. مانند سرخ پوستی که در کمین آهو می نشیند، من هم کودکانم را می پاییدم. پشت در یا مبل پنهان می شدم یا میان درختچه های حیاط می خزیدم تا سخنانشان را به هنگام بازی استراق سمع کنم. خلاصه این که تمام ویژگی های یک عفریته را داشتم، با این تفاوت که احساس پشیمانی نمی کردم.
وجه دوم: جامعه، دوستان، آشنایان.
نویسنده آشکارا اعلام می کند که چگونه سرشت انسانی را این نوع حکومت ها هدف گیری کرده و به آن شلیک می کنند. بی آن که افراد متوجه شوند به دام
آن ها می افتند. "اویی" که در واقع بخش بزرگی از جامعه است و دارای سرشت همه جانبه وازهمه ابعاد انسانی برخوردار است تسلیم تفکرات، منش، ایده‌ها، اعتقادات آنها شده بی آنکه بداند چه شده است. بنابراین مسیر زندگی اش دچار تغییرات اساسی شده است.
راوی که با طنز نویسی حس خوشایند و رضایت‌مندی برای خود، خانواده (همسر و فرزندان) دوستان و اطرافیان ایجاد کرده بود رفته رفته برای تأمین معاش بیشتر، زندگی، روابط عاشقانه، روابط فرزندان همه و همه را با استفاده از نگاهی ابزاری و عمل کردن به آن به سمت و سوی مال اندوزی و معیوب شدن هرچه بیشتر چرخه ی خراب فساد آوری نظام قدرت حاکم شده درست همان چیزی که حکومت توتالیتر به عنوان ابزاری برای بی هویتی وعدم اندیشیدن به خود حتی به دیگری می خواهد.
مثال: پس از پنج یا شش ماه، ناگهان گویی دریچه طنز خود جوش در من بسته شد.
دیگر از سیل شوخی ها و کنایه ها خبری نبود. گاه به سختی لطیفه ای سرهم می‌کردم. بیشتر به کلام دیگران گوش می



سپردم تا شاید نکته ای ارزشمند از آنها شکار کنم. گاه مدادم را می جویدم و به کاغذ دیواری زل می زدم تا لطیفه‌ای ساده و بکر به ذهنم برسد.

این بود که برای اطرافیانم تبدیل شدم به هیولا، زالو، آدمی بدقدم و خون آشام.

حریص و تن خسته و نگران میان آنان می چرخیدم. به محض آن که سخنی شنیدنی، مقایسه ای سرگرم کننده، یا عبارتی دلچسب از دهان کسی خارج می‌شد، مثل سگی که برای استخوان سر از پا نمی شناسد به تاخت دنبال آن می دویدم. جرأت نداشتم به حافظه ام اعتماد کنم. احساس گناه و خجالت را کنار گذاشته بودم و مطلب را در دفترچه یادداشتی که دیگر همه جا همراهم بود یا روی سرآستین کتم می نوشتم. دوستانم با دیدن من دچار شگفتی و تأسف

می شدند. و دیگر آن آدم قبلی نبودم. بیشتر مایه سرگرمی و شادی شان بودم، اما حالا صیاد اشتباهاتشان بودم. دیگر با دیدن من حتی لبخند هم نمی زدند.

در برخورد با من بسیار محتاط و پرتکلف بودند. نمی توانستم مانند گذشته امرارمعاش کنم. من همچون روباهی ماتم زده، دلم می خواست کلاغها یعنی همان دوستانم آواز بخوانند تا بلکه از میان منقارشان ذره ای شوخ طبعی پایین بیافتد.

سطح سوم: گفت مان مطالعات فرهنگی و سیاسی.

گفتمان مطالعات فرهنگی: درابتدا راوی با نوشتن طنزارتباط فرهنگی قوی با جامعه برقرارمی کند به واسطه ذوق قابل توجه، انسجام درسخنرانی، لطیفه و خلق استعاره های بدیع، چاپ آنها، قرارداد با سردبیران. توزیع فرهنگ علاوه برجامعه وخانواده (همسر و فرزندان)

مثال: من به مثابه یهودای ادبی به او عشق می ورزیدم و خیانت می کردم.

از اعتمادش جامه ای رنگا رنگ و پر از حاشیه می دوختم تا با آن در شهر بگردند و برقصند.

آه لوئیزای عزیز! چه شبها که همچون گرگی بی‌رحم بالای سرت خم شدم و به زمزمه‌های گاه و بیگاهت گوش سپردم، به این امید که خوراک شوخی روز بعدم را تدارک ببینم. اوضاع از این هم بدتر شد.

آه خدای من! طعمه بعدی شکارم بچه هایم بودند.

گای و یولا سرشار از کودکی و افکار و سخنان جالب و خنده دار بودند.

کوشیدم این نوع لطیفه را هم وارد بازار کنم و بخش ثابتی را در مجله با عنوان «شگفتی های خنده دار کودکی» به چاپ برسانم. مانند سرخ پوستی که در کمین آهو می نشیند، من هم کودکانم را می پاییدم. پشت در یا مبل پنهان می شدم یا میان درختچه های حیاط می خزیدم تا سخنانشان را به هنگام بازی استراق

سمع کنم. خلاصه این که تمام ویژگی های یک عفریته را داشتم، با این تفاوت که احساس پشیمانی نمی کردم.

گفتمان سیاسی.

راوی همان‌طور که بحث مطالعات فرهنگی را پیش‌رو دارد ناگهان از توزیع فرهنگ در دو بُعد (جامعه و خانواده) چرخشی اساسی و بنیادینی می‌کند، گفت‌مان سیاسی را باز می‌کند. نگاهی ابزاری، تهی شدن افراد جامعه، عدم تفکر، عدم هویت، شکاف بین طبقات، برجسته‌سازی لایه‌های زیرین و پنهانی جامعه، بی‌عشقی و تنهایی از طریق حکومت توتالیتر که خود راوی هم دچار این دام می‌شود.

مثال: خیلی زود قلق کار دستم آمد. ظرف یک ماه سفارش های نشریات را با همان سرعت سفارش های فروشگاه ابزارآلات ارسال می کردم.

موفق شدم. ستون مخصوص من درهفته نامه هم حسابی گل کرد و منتقدان در ارزیابی آثار من اذعان کردند که در عرصه طنزنویسی تحول عظیمی رخداده است. برای نشریات دیگر هم مطلب می نوشتم و از این طریق درآمدم خیلی بیشتر شد. به پیچ و خم این کار مسلط شده بودم. می توانستم روی یک موضوع جالب فکر کنم ولطیفه ای دو طرفه از آن بسازم و پول دربیاورم. بعد، اندکی دقت لازم بود تا لطیفه های بیشتری از آن موضوع اولیه خلق کنم و بیشتر و بیشتر پول در بیاورم.

۷= پایان بندی داستان.

پایان داستان های اُهنری معروف است. پایانی ناگهانی و غافلگیری با استفاده از ایجاز وحشتناک زبانی که بواسطه همین ایجاز فضای چند لایه داستان های خود را می سازد و به تک تک آنها می پردازد.

نویسنده در پایان معنای زندگی را بازگشت به خود و به سرشت واقعی انسان می داند صریحا می گوید: برای رهایی از تعریف ها، قالب ها، کیشه هایی که ساخته و پرداخته قدرت حاکم است، تنها راه نجات بشر به دام تفکرات توتالیتر نیفتادن است.

مثال: در پایان باید بگویم امروز در این شهر هیچ کسی را دوست داشتنی تر و بذله گوتر از من نیم یابید. بار دیگر لطیفه هایم سرزبان هاست. دوباره از درد

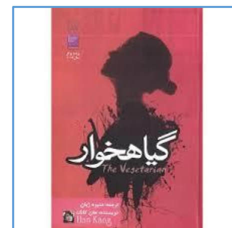
دل های همسرم لذت می برم بی آن که از بازگویی آنها احساس گناه کنم. بار دیگر گای و ویولا در آغوشم بازی می کنند و از آزار گری هولناک نمی ترسند که عادت داشت دفترچه به دست مثل سایه تعقیب شان کند. کار و بارمان حرف ندارد. من به حساب و کتاب و خود مؤسسه می رسم، و پیتر هم به امور خارج از مؤسسه رسیدگی می کند. او معتقد است لودگی وسرزندگی من هرمراسم تشییع جنازه ای را به سادگی به جشنی پرشکوه تبدیل می کند.■





معرفی کتاب «گیاه‌خوار»

نویسنده «هان کانگ»؛ مترجم «مرضیه‌سادات هاشمی‌پور»؛ «آرزو معظمی»



کتاب «گیاه‌خوار» یکی از بهترین داستان‌های «هان کانگ» نویسندهٔ کره‌ای است که امسال برندهٔ جایزهٔ نوبل ادبیات شد. به همین جهت لازم دانستم که در این شماره به معرفی این کتاب بپردازم.

«گیاه‌خوار» داستان زنی کره‌ای به نام «یونگ هی» است که به‌خاطر خوابی که دیده تصمیم گرفته دیگر گوشت نخورد، اما بعد از اینکه با عکس‌العمل پدرش مواجه می‌شود که می‌خواهد او را مجبور به خوردن گوشت کند، به‌طور کلی از خوردن غذا دست می‌کشد.

«یونگ هی» که در خانواده‌ای پدرسالار بزرگ شده و همراه با خواهرش از کودکی یاد گرفته وظایفش در خانه و خانواده را بدون هیچ خواسته و اعتراضی انجام بدهد و همیشه مطیع پدر و بعد همسرش باشد، اکنون اعمالی انجام می‌دهد که اعتراض همسر و خانواده‌اش را برمی‌انگیزد. این زن که حضوری بسیار کمرنگ در داستان دارد و ما او را فقط ازطریق رفتار ظاهراً غیرعقلانی‌اش و توصیفات سایر افراد خانواده می‌شناسیم، درنهایت دچار فروپاشی عصبی شده و زندگی خود و همهٔ بستگان، به‌خصوص خواهرش را تحت‌تأثیر قرار می‌دهد، اما در این میان هیچ‌کس به‌راستی از او نمی‌پرسد که چه خوابی دیده و چرا گوشت نمی‌خورد یا چه دلیلی برای انجام بقیهٔ اعمالش دارد، بلکه همه فقط سعی دارند او را وادار به انجام آنچه می‌خواهند کنند.

شاید موضوع داستان بسیار ساده به‌نظر برسد، اما «هان کانگ» این موضوع ساده را در ساختاری بسیار جالب و همراه با وقایعی شگفت‌آور و تأمل‌برانگیز ارائه می‌کند، به‌گونه‌ای که خواننده هر لحظه درگیر اعمال و صحنه‌هایی خاص و عجیب ولی جذاب و گیرا می‌شود.

نکتهٔ جالب توجه در ساختار این داستان، روایت ماجرا و اعمال این زن از سه نظرگاه است. ابتدا همسر «یونگ هی» سپس همسر خواهر او و در انتها خواهرش که همیشه در کنار او بوده داستانش را تعریف می‌کنند. نویسنده در هریک از این روایت‌ها نه‌تنها ما را با جنبه‌هایی از شخصیت و زندگی «یونگ هی» آشنا می‌کند، بلکه با ورود به دنیای درونی و افکار این افراد، چنان به زیبایی و مهارت قسمت‌هایی از تاریک‌ترین بخش‌های روان انسانی را برایمان به نمایش می‌گذارد که ناگزیر می‌شویم اعتراف کنیم بله، واقعاً جایزهٔ نوبل باید به او تعلق می‌گرفت.

قطعه‌ای از کتاب:

«برخلاف انتظارم تلاش‌های مادر و خواهرزنم در متقاعد کردن همسرم کوچک‌ترین تأثیری در عادت‌های غذایی او نداشتند.

> آه خدای من! طعمه بعدی شکارم بچه هایم بودند.
> گای و یولا سرشار از کودکی و افکار و سخنان جالب و خنده دار بودند.

آخر هفته تلفن زنگ خورد و همسرم گوشی را جواب داد. پدرزنم از پشت خط فریاد می‌زد:«یونگ هی، تو هنوزم گوشت نمی‌خوری؟»

او در طول زندگی‌اش هیچگاه از تلفن استفاده نکرده بود و من می‌توانستم فریادهای هیجان‌زدهٔ او را از پشت گوشی بشنوم.

«فکر کردی داری چی‌کار می‌کنی؟ این کارها از سن‌وسال تو بعیده. آقای چونگ، الآن با خودش چه فکری می‌کنه؟ »

همسرم در سکوت کامل آنجا ایستاده بود و گوشی تلفن را در دست داشت: «چرا جواب نمی‌دی؟ صدامو می‌شنوی؟» یک دیگ پر از سوپ روی گاز بود. برای همین همسرم تلفن را روی میز گذاشت و بدون هیچ حرفی به آشپزخانه رفت. برای چند لحظه آنجا ایستادم و به فریادهای ضعیف پدرزنم، که نمی‌دانست کسی آن‌سوی خط نیست، گوش دادم، اما بعد دلم برایش سوخت و گوشی تلفن را برداشتم: «معذرت می‌خوام پدر!»

«نه. اون که شرمنده‌ست منم.»

از اینکه می‌دیدم بزرگ خانواده این‌چنین عذرخواهی می‌کند شوکه شدم. در این پنج سالی که او را می‌شناختم این اولین باری بود که چنین کلماتی از او می‌شنیدم. شرمندگی و همدردی اصلاً با روحیهٔ او سازگار نبود. هیچ‌وقت از صحبت دربارهٔ نشان شایستگی نظامی‌ای که به‌خاطر جنگ در ویتنام دریافت کرده بود، خسته نمی‌شد.

صدایش نه‌تنها بسیار بلند بود، بلکه صدای یک مرد با عقاید قوی و ثابت بود. به‌عنوان دامادش کاملاً با شیوهٔ او برای شروع شرح خاطراتش آگاه بودم که همیشه این‌گونه بود: «من خودم... به‌شخصه... در ویتنام، دستهٔ هفتم ...» همسرم

می‌گفت که پدرش تا زمانی که او ۱۸ساله بوده، ساق پای او را با شلاق می‌زده...»

«هان کانگ»، برندهٔ جایزه نوبل ادبیات ۲۰۲۴، در سال ۱۹۷۰ در شهر «گوانجو» در کرهٔ جنوبی به دنیا آمد. او در نه‌سالگی و درست چهار ماه قبل از قیام مردمی گوانجو به‌همراه خانواده‌اش به سئول نقل‌مکان کرد. این قیام که تظاهراتی گسترده برعلیه حکومت نظامیان در کرهٔ جنوبی بود موجب کشتار وحشیانهٔ مردم توسط دولت شد. این واقعه تأثیر زیادی بر روی «هان کانگ» کوچک و بعداً بر روی نوشته‌های او گذاشت و به گفتهٔ خودش همیشه از اینکه در این زمان مهم در گوانجو نبوده احساس گناه می‌کند. او می‌گوید دامنهٔ اعمال انسانی که از رفتارهایی والا تا وحشیگری حیوانی را دربر می‌گیرد، از کودکی ذهنش را مشغول می‌کرده و باعث شده موضوع تمام کتاب‌هایش حول محور خشونت انسانی، مصیبت، غم و مشکلات پدرسالاری بچرخد.

پدر هان، که در ابتدا به تدریس مشغول بود، شغل معلمی را کنار گذاشت تا بتواند به‌طور تمام‌وقت به کار نویسندگی بپردازد که البته درآمد زیادی برایش فراهم نمی‌کرد. هان در مصاحبه با مجلهٔ گاردین می‌گوید خانهٔ آن‌ها همیشه پر از کتاب بوده و از نظر او این کتاب‌ها موجودات نیمه‌زنده و درحال زیادشدنی بودند که مرزهایشان به‌طور دائم گسترش می‌یافت، اما اضافه می‌کند که همین موجودات همدم تنهایی‌اش در خانه‌های جدیدی بوده‌اند که همواره همراه با خانواده‌اش مجبور به نقل‌مکان به آن‌ها بوده.

«هان کانگ» در دانشگاه یون-سه-ای در سئول در رشتهٔ زبان کره‌ای تحصیل کرد و در سال ۱۹۹۳ مدرک کارشناسی خود را از این دانشگاه دریافت کرد. او در همان سال اولین شعرهای خود را در یک مجلهٔ ادبی کره‌ای منتشر کرد و سال بعد این اشعار برای او جایزهٔ مسابقهٔ ادبی سالانهٔ روزنامهٔ «سئول شین مون» را به ارمغان آورد. یک سال بعد هان مجموعه داستان‌های کوتاهش را منتشر کرد. او سپس در سال ۱۹۹۸ در دورهٔ بین‌المللی نویسندگی در دانشگاه «لووا» شرکت کرد و در همان سال اولین رمانش در ژانر معمایی به نام «آهوی سیاه» منتشر شد.

«هان کانگ» داستان «گیاه‌خوار» را در سال ۲۰۰۷ نوشت که دو سال بعد فیلمی به کارگردانی «لیم وو سی آونگ» از روی آن ساخته شد. «گیاه‌خوار» اولین کتاب این نویسنده بود که در سال ۲۰۱۵ به زبان انگلیسی ترجمه و در سال۲۰۱۶برندهٔ جایزهٔ بین‌المللی بوکر شد.

از جمله کتاب‌های او که به زبان انگلیسی ترجمه شده‌اند می‌توان «دست‌های سرد تو»، «ما جدا نمی‌شویم»، «درس‌های یونانی»، «کتاب سپید» و «اعمال انسانی» را نام برد. به‌جز کتاب «گیاه‌خوار»، «کتاب سپید و اعمال انسانی وی» نیز به زبان فارسی ترجمه شده‌اند.

کتاب «گیاه‌خوار» به قلم مرضیه‌سادات هاشمی‌پور در سال ۱۳۹۵ به زبان فارسی ترجمه و توسط انتشارات «ماهابه» منتشر شده‌است. البته این کتاب تا سال ۱۴۰۳ چندبار توسط مترجمان مختلف و انتشارات دیگر ترجمه و به چاپ رسیده‌است.

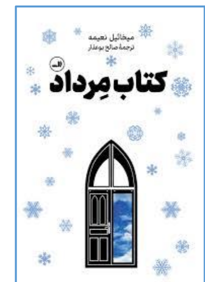
امیدوارم از خواندن این کتاب لذت ببرید.■



معرفی کتاب «مِرداد»

نویسنده «میخائیل نعیمه»؛ «صالح بوعذار»





کتابِ مِرداد، اثریست تمثیلی و نمادین درباره‌ی راهبی به نام مِرداد. کتاب مرداد، لحنی پیامبرانه دارد و یادآور لحن انجیل و عهد عتیق است. مرداد که ابرانسانِ این کتاب است، با لحن و بیانی پیامبرانه، موعظه‌ها و آموزه‌های خویش را در معبدی که بر بقایای کشتی نوح ساخته شده، بر یارانِ خویش عرضه می‌دارد و از تجربه‌های روحی و زیسته‌های معنوی خود سخن می‌راند. مرداد به‌واقع آن انسانِ منتَظَری‌ست که انسان‌ها در گذر روزگاران، در درون و برون خویش می‌جسته‌اند. مرداد چون اکثر پیامبران، رسالت خویش را از کوه می‌آغازد و بر سنّت‌ها و کلیشه‌هایی که روحِ معنویّت را خشکانده‌اند، می‌شورد و طرحی نو درمی‌اندازد. چراکه، کوه نماد و جایگاه تعالی معنوی و اشراق روحی است و در اساطیر و ادیان، کوه همواره محل نزول وحی الهی و الهامات درونی و محلّ پیوند زمین با آسمان بوده است.

در نگره‌ی نعیمه آگاهی ژرف و سرشار، به رهایی وُ آزادی تام می‌انجامد و باور دارد که اگر انسان با اشتیاق‌های بزرگ رهبری نمی‌شد، حیات معنوی وی دیرزمانی می‌خشکید. از منظر وی، «من» در آنی واحد هم خالق است وُ هم مخلوق. «من» آن دایره‌ی کیهانی‌ست که کنون، جهان می‌نامیمش. بنابراین انسان در چرخه‌ی کسب دانایی و فراز و فرودهای جانکاهش، مدام می‌کوشد تا قدمی به پیش نهد و «معرفت تام» را فراچنگ آورد. آن‌گونه که مجهولی برابر چشمانِ وی نباشد. معرفتِ تام، آن است که انسان خود را سرمدی ببیند و برای خود بدایت و نهایتی متصوّر نباشد. از دیگر آموزه¬¬های ژرف کتابِ مرداد که بر حکمت «معرفت تام» استوار گشته، کوشش و پویه‌ی انسان برای رهایی از دوگانگی‌ها و تضادهاست. نعیمه معتقد است که از آغاز، وحدتِ غفلت‌آمیزی بوده است و سپس انسان دچار دوگانگی وُ تضادها گشته است و پس از کسب آگاهی و «معرفت تام» به یگانگی باز می¬گردد؛ لیک نه وحدتِ پیشین، بل به وحدتی آگاهانه که تمامِ تضادها را پشت سر گذاشته است. در نگره¬ی نعیمه، انسان فراتر از زمان و مکان است، چراکه وی باور دارد که زمان، مفهومی ممتد است که از رهگذر آن، انسان انسانیّت و الوهیّت خویش را محقّق می‌سازد. جهان در نظر وی، تغییر و دگردیسی دائمی‌ست، چراکه انسان و حواس وی در تغییری مستمر است. لیک در جهانِ متغیّر، قدرتی‌ست که نه تغیّر می‌یابد وُ نه مبدّل می‌گردد؛ و آن قدرتی‌ست که تغییر و تبدّل را ایجاد می‌کند. ازین روی، انسان در دگردیسی مدام است. آری نعیمه در کتاب مرداد بر این باور است که هدف از آفرینش انسان، تحوّل و دگردیسی وی از آفریده به آفرینشگر است. چراکه، وی چونان دیگر صوفیان و عارفان، معتقد است که تمامِ استعدادها وُ قوای روحانی و معنوی و به خصوص «الوهیّت» در نهادِ وی به ودیعت گذاشته شده‌اند.

در کتاب مرداد هر فصل به آموزه و موعظه‌ای معنوی اختصاص دارد. از این‌رو در برگردان این اثر، کوشیده‌ایم تا لحن پیامبرانه و قدسی آن و نیز زبان فخیم و برجسته‌اش محفوظ بماند و منعکس گردد و شگردهای ادبی و بلاغی کتاب را در زبان مقصد بازآفرینی کنیم. نیز کوشیدیم تا ساختار تمثیلی و حِکمی کتاب، در این برگردان متجلّی گردد و خوانندگان را ازین رهگذر حظّ وافری باشد.

مرداد: منم مِرداد. این است آن تاکی که هنوز میوه‌هایش را نچیده‌اند و خونش را ننوشیده‌اند. مِرداد گرانبار است به خوش‌هایش. لیک خوشه‌چینان سرگرم تاک‌های دگرند. خونِ وی به انتظارِ جام است. لیک ساقیان و میخوارگان مست از میِ دگرند.

ای مردانِ خیش و تیشه و داس! من متبرّک می‌گردانم خیش و تیشه و داس‌هاتان. شمایان تا کنون چه شخم زده‌اید، نیز چه حفر کرده‌اید و چه چیز را هرس؟

آیا شوره‌زارانِ درونتان را شخم زده‌اید؟ شوره‌زارانی که خاربنانی برآورده‌اند و چونان بیشه‌ای با علف‌های هرز پیچاپیچ گشته¬اند؛ علف‌هایی که همه‌ی خزندگانِ پلشت و درندگان خونخوار در آن لانه کرده‌اند.

آیا ریشه‌های خبیث را برکَنده‌اید؟ ریشه‌هایی که در ظلماتِ گناهان گرداگردِ ریشه‌هاتان تنیده‌اند و ثمره‌هاتان را در غنچه‌ها می‌کُشند. آیا هرس کردید آن تنه و شاخه‌هاتان را که بید و لشکر کِرمان تباه کرده‌اند؟

شمایان شخم‌زدن، وجین و هرس‌کردنِ تاکستان زمینی‌تان را نیک می‌دانید. امّا آن تاکِ غیر زمینی که شمایید؛ همچنان شوره-زار است و به جدّ مغفول.

یارانِ من! باطل است هر آنچه که انجام می‌دهید اگر، پیش از تاک، به تاک‌نشان اهتمام نورزید!

ای دارندگان دستان زبر و زمخت، من زبری و زمختیِ دستان‌تان را متبرّک می‌گردانم!■

تاریخ انتشار آذر ماه ۱۴۰۳، تعداد صفحه۲۴۷.



باورهای عامیانه دربارهٔ «چای»

نویسنده «سیما میرهادی‌زاده»

چای برگی است که از چین آورند و در آب جوشانیده مانند قهوه می‌خورند و بر دو نوع است سیاه و سبز.
مراسم چای میان ژاپنیان به طور یقین از نوعی کیش و آیین نشئت گرفته است. پیروان ذن می‌گویند قوری از پلک بودا به وجود آمده است که او پلک خود را بریده و به دوردست پرتاب کرده بود تا خواب آلودگی را هنگام مراقبه دور کند، از این رو راهبان بودایی برای بیدارخوابی چای می‌نوشند. قصد از برپا کردن مراسم چای کاستن از خشونت آداب خشک، مهار کردن نفس، فائق شدن بر خصومت جنگجویانه و برقراری صلح بوده است، چای نماد جوهر است.

افتادن قند در چای

اگر در زمان نوشیدن چای قند ناخواسته و اتفاقی در استکان چای بیفتد، آرزوی فرد برآورده می‌شود. پولی به دستش می‌آید. پول هنگفتی را خرج خواهد کرد یا از دست خواهد داد. خبر خوشی به او می‌رسد. مسافری از راه دور باز خواهد گشت و مهمان برایش می‌آید.

ریختن چای

اگر چای استکان در اثر بی‌احتیاطی ریخته می‌شد، جهت شگون یک حبه قند در محل ریخته شده می‌اندازند. استکان چای شیرین بریزد نشانه این است که مهمان در راه است. و اگر چای سر راه بریزند دعوا می‌شود. کردها می‌گویند اگر کسی چای در استکان بریزد، آخرین چایی که می‌ریزد، اگر استکان را پر کند، زن خوب و اگر پر نکند زن بد نصیب او می‌شود.

تفاله روی چای

اگر هنگام ریختن چای در استکان، تفاله یا تفاله‌هایی بالای چای قرار گیرد، در آن روز مهمان یا مهمان‌هایی خواهند آمد. البته بر حسب بلندی یا کوتاهی تفاله مشخص می‌شود که مهمان کوتاه قد است یا بلند قد، یا مسافری از راه می‌رسد. آن شخص باید منتظر کسی باشد که پیش وی خواهد آمد که بسیار گرسنه و تشنه است. یا پولی به دست فرد می‌آید.

چای و مادرزن

هر کس به منزلی وارد شود و چای یا غذایش آماده باشد، یعنی مادر زنش دوستش دارد. و اگر چای تمام شده باشد، اگر زن باشد، می‌گویند مادر شوهرش با او بد است و اگر مرد باشد، می‌گویند مادر زنش با او دشمن است.

خواباندن استکان در نعلبکی

اگر استکان را پس از نوشیدن برعکس در نعلبکی قرار دهند، بد است. پس از نوشیدن چای، استکان خالی را نباید داخل نعلبکی خواباند چون موجب بروز اتفاق بد برای ریزنده چای یا میزبان می‌شود. و آن شخص این حالت را توهین به خود می‌داند.

قرار دادن قاشق در استکان

پس از صرف چای نباید قاشق چای‌خوری را در استکان قرار داد، درست نیست. در غیر این صورت نشانه نوعی دشنام به همان کسی است که استکان خالی را برمی‌دارد.

چای و طلسم

طلسم‌هایی هست که در سماور می‌اندازند و از آب جوشانده آن چای درست می‌کنند که اگر دو نفر که با هم بد باشند از آن چای مصرف کنند با هم مهربان می‌شوند.

آداب خوردن چای

ترکمن‌ها معتقدند اگر مهمان چای تک بخورد، در زندگی تنها خواهد ماند و صاحبخانه مقروض می‌افتد.رشتی‌ها باور دارند، خوردن چایی که نصفش را دیگری خورده باشد بی‌محبتی می‌آورد. بیرجندی ها می‌گویند اگر مگس در استکان چای بیفتد، شفابخش است. مردم کندلوس معتقدند اگر چای داغ یا غذای گرم خورده باشند و با دهان گرم بیرون بروند بی‌وقتی می‌شوند. می‌گویند زن زائو چون پاک نیست باید تا ۱۰ روز با یک دست چای بخورد.■

از کتاب باورهای عامیانه مردم ایران دکتر ذوالفقاری

داستان

داستان «بی‌بی»؛ «نسیم گزی»

داستان «رقص باله»؛ «الهام مریمی»

داستان « از یاد رفته»؛«محمود کلاتی»

داستان «قلب پارچه‌ای»؛ «غزال شاه پناه»

داستان «دربست قبرستون»؛ «ناهید سدیدی»

داستان «زنبق‌های سوسنی»؛ «زهره خیراندیش»

داستان «به سمت خودمان»؛ «داوود شریفی‌پور»

داستان «داستان یک روز برفی»؛ «لیلی انواری»

داستان « آرایشگر و نقاش»؛ «سارا حسینی‌نسب»

داستان «پرواز مرغ دریایی»؛ «محمدجواد محمدی»

داستان « دنیایی که باید باشد»؛ «زهرا کرمی»

داستان «تاته روناه به زیارت میرود»؛ «فرزاد سیاهپوش»

داستان « مرگ یک طلوع»؛«سمیه جهانگیری زرکانی»

داستان « در همسایگی ما یک قتل اتفاق افتاده»؛«مهدیه خردمند»













داستان کوتاه «زنبق‌های سوسنی»

نویسنده «زهره خیراندیش»



یک ظهر بارانی اســت؛ از آن باران‌هایی که آدم را یاد شــمال می‌اندازد. در ایستگاه اتوبوس منتظر نشسته‌ای. می‌خواهی به مدرسه بروی. کلاس هفت آ مدرسه گوهر درس می‌خوانی. قرار است آن روز در تئاتر رومئو و ژولیت نقش رومئو را بازی کنی که خودت را می‌بینی. چترهای‌تان را می‌بندید و از پله اتوبوس بالا می‌روید و ناگهان چشم در چشم هم می‌شوید. خودت هستی، خودِ حدودا چهل سال بعدت. چین‌های کنار پلک و شقیقه‌هایت وقتی می‌خندی، بیشتر شده و دو ردیف دندان‌هایی که جدیدا ایمپلنت کرده‌ای میان لب‌های قرمز ماتیک‌زده‌ات نمایان می‌شود. تارهای سپید مو لابه‌لای موهای مشکی‌ات برق می‌زند مثل جوانه‌هایی که تازه از توی باغچه حیاط بیرون بزند. ابروهایت باریک قیطانی است؛ چند درجه تیره‌تر از رنگ موهایت.

خیلی دوست داشتی خیاطی یاد بگیری و برای خودت لباس بدوزی. آن روز قرار بود آخرین پرو لباس عروسی را که مدتی دستت بود انجام دهی. داشتی غذا درست می‌کردی که ناگهان سرت گیج می‌رود و کف آشپزخانه می‌افتی. داشتی سوپ قارچ درست می‌کردی. ملاقه‌ای که با آن غذا را هم می‌زدی، کنارت روی زمین می‌افتد. کشان کشان خودت را به گوشی تلفن می‌رسانی. گوشی از دستت سر می‌خورد روی زمین. برش می‌داری. انگشتانت روی شماره‌ها می‌لرزند. نمی‌توانی شماره‌ای بگیری. از حال می‌روی.

آن روز خیلی ذوق داشتی زودتر به خانه برسی. قرار بود پارچه‌ای را که چند روز پیش با مادر از بازار بزازها خریده بودید یک دوپیس دامن به تنش پرو کنی. تازه کلاس خیاطی می‌رفتی و به او قول داده بودی به محض اینکه یاد گرفتی برایش لباس بدوزی. خیلی بعدتر از آن موقع که تازه به کلاس خیاطی رفته بودی، چند سال بعد وقتی از محله داوودیه سیدخندان که خانه‌تان در آنجا بود رد می‌شدی، اعلامیه خودت را روی دیوار می‌بینی. نزدیک‌تر می‌روی و اعلامیه را می‌خوانی، دستت را روی عکست می‌کشی. پیر و فرتوت شده‌ای. موهای سفیدت از روسری‌ای که آرتور برایت خریده بود بیرون زده بود. آن روز به بازار رفته بودید. از آن روسری خوشت آمد. آرتور به تو گفت که اگر دوست داری بخری و تو خریدی. روسری کرم رنگی بود با گل‌های ریز برجسته ارغوانی و سبز و آبی. رنگ خانه که قبلا رنگ و رو رفته شده و زنگ زده بود، الان قرمز شرابی شده. لبخندی می‌زنی. دستت را روی در آهنی می‌کشی. نرمی خاصی زیر انگشتانت حس می‌کنی. انگار تازه رنگ شده باشد. مثل اینکه توی یک شب پرستاره زیر نور ماه روی تشک نرمی دراز کشیدی و انگشتانت بدن نرمی را کنارت لمس کند. تو دیگر به آن خانه تعلق نداری. می‌خواهی وارد شوی اما دوباره پا پس می‌کشی. صداهای شیون و گریه از پشت در گوشت را آزار می‌دهد. صلاح می‌بینی وارد نشوی و آنها را به حال خودشان بگذاری اما نمی‌توانی. انگار دلت در و طاقچه ندارد. کلید را از توی کیفت درمی‌آوری. آرام در قفل می‌چرخانی. در باز می‌شود. موقع باز شدن صدایی می‌دهد. معلوم است که هنوز رنگ در به خوبی خشک نشده.

> خیلی دوست داشتی خیاطی یاد بگیری و برای خودت لباس بدوزی. آن روز قرار بود آخرین پرو لباس عروسی را که مدتی دستت بود انجام دهی.

پشت در همسرت آرتور را می‌بینی که قلم‌موی رنگ در دستش است و دارد در را رنگ می‌زند. به رنگی که از قلم‌مو می‌چکد نگاه می‌کنی همان قرمز شرابی است. از دور عده‌ای توی حیاط ایستادند و گریه می‌کنند. آنها برای تو گریه می‌کنند. باورت نمی‌شود که مرده باشی. همه لباس مشکی پوشیده‌اند. می‌خواهی در را ببندی که همسرت با تعجب به تو نگاه می‌کند. تو هم ماتزده نگاهش می‌کنی.

بلند می‌شوی به اتاق می‌روی. به آن کمد چوبیه نگاه می‌کنی. داری فکر می‌کنی که کلیدش را کجا گذاشتی تا بازش کنی. یادت می‌افتد که توی کشوی پاتختی گذاشته‌ای. کلید را در قفل می‌چرخانی. صدای قیژژژ در را می‌شنوی. چند دست لباس‌های خودت را که هنوز همسرت آنها را بیرون نداده برمی‌داری و به بینی‌ات نزدیک می‌کنی. مشامت را بالا می‌کشی. هنوز بعد از چند سال بویشان عوض نشده، همان بوی همیشگی را می‌دهد. بوی زندگی می‌دهد. بوی تو را می‌دهد. خوشحال می‌شوی و آنها را یکی یکی توی کمد جا می‌دهی.

عصرهای پنجشنبه که از سر کار می‌آمدید، از پل کالج به سمت خیابان ویلا با آرتور دست در دست هم در بوی تند «قهوه ست» مادام که حس عجیب نوستالژی به تو می‌داد، غرق می‌شدید. مادام با آن روپوش سفیدش که گَرد قهوه‌ای قهوه روی مانتویش طرحی غریب را برایت تداعی می‌کرد، با آن لبخند همیشگی یک بسته قهوه ترک به تو می‌داد و با لبخندی که همیشه بر لب داشت تو و آرتور را تا دم در همراهی می‌کرد. از آنجا پیاده تا



کافه نادری می‌رفتید. وقتی از در وارد می‌شدید روبه‌رو کنار پنجره، دنج‌ترین جای کافه، جای تو و او بود. همانجا که روی میزش گلدان گل بنفشه آفریقایی گذاشته بودند. پیش‌خدمت در فنجان‌های سفید کوچک همیشگی قهوه می‌ریخت و دو لیوان آب سرد هم کنارش می‌گذاشت تا مزه قهوه را بهتر بچشید. نفست را بالا می‌دادی تا بوی قهوه تا ته وجودت را ببلعد.

به عقربه دقیقه و ثانیه‌شمار ساعت‌ها که سراسر دیوار اتاق را پوشانده‌اند، نگاه می‌کنی. جز یکی همه از نفس افتاده‌اند. دقیق که می‌شوی، می‌بینی ۲۵۹۲۰۰ دقیقه و ۹۳۳۱۲۰۰۰ ثانیه هنوز فرصت داری. احساس می‌کنی که تو دیگر به این خانه و زندگی تعلق نداری. تو باید از اینجا بروی. همه جای خانه را با دقت بو می‌کشی. بوی تو و آرتور همه جای خانه پخش شده‌اند. مدت زیادی است که با آرتور ازدواج کرده‌ای. آرتور چند وقتی است به مسافرت رفته ولی به زودی برمی‌گردد.

معلمت تا حالا چندین بار به تو پیشنهاد داده بود که در تئاتر مدرسه بازی کنی اما تو قبول نمی‌کردی. آن روز وقتی گفت باید در تئاتر رومئو و ژولیت به جای گیلدا که نقش رومئو را بازی می‌کرد، بازی کنی، رنگ از رخسارت پرید. گفت که گیلدا تصادف کرده و چند روزی در بیمارستان بستری شده. برایت سبیل گذاشتند، لباس‌های مردانه پوشیدی. مثل مردها شده بودی. وقتی فهمیدی باید جای نجیب‌زاده‌ای بازی کنی که عاشق دختر چهارده ساله‌ای به نام ژولیت می‌شود، ترسی یکسره تمام وجودت را فرا گرفت. از آن ترس‌هایی که انگار تمام بدنت یخ کند. نقش مقابلت که ژولیت بود را دوستت نازیک بازی می‌کرد. توی کتاب خوانده بودی رومئو و ژولیت هرگز وجود خارجی نداشتند و شخصیت‌های خیالی هستند اما خانه‌ای قدیمی متعلق به قرن شانزدهم میلادی در ورونای ایتالیا به خانه ژولیت شناخته می‌شود. مالک این خانه خانواده کپلو بودند که نامی مشابه خانواده کپیولت در نمایشنامه دارند. هرساله هزاران گردشگر به خانه ژولیت می‌روند و نامه‌های بسیاری خطاب به عشق‌شان روی دیوار بیرونی نزدیک بالکن مشهور می‌چسبانند. آنقدر قشنگ در نقشت ظاهر شدی که معلمت بعد از پایان نمایش تو را در آغوش گرفت. از همان‌جا بود که همیشه در تئاترهای مدرسه نقش اول را بازی می‌کردی. به عقربه ساعت دیواری قدیمی که پاندولش به این طرف و آن طرف می‌رود، نگاه می‌کنی. ۲۵۹۱۸۰ دقیقه و ۹۳۳۱۱۸۰۰۰ ثانیه تا آن موقع زمان داری. به آشپزخانه می‌روی. قهوه ترک برای خودت درست می‌کنی؛ از همان قهوه‌های ترکی که در کافه نادری با آرتور می‌نوشیدید.

آرتور پشت لبانش را کمی گاز گرفت سپس انگشتان لاغرش را که تا پیر شدن هنوز فاصله داشت لای موهای جوگندمی‌اش فرو برد. به کنار پنجره رفت. پرده توری را کنار زد.

آلبوم را ورق می‌زنی. به آخرین عکسی که با آرتور انداختی، نگاه می‌کنی. کنار خانه ژولیت بودی. جلوی دیوار نزدیک بالکن؛ همان‌جایی که انبوه نامه‌های عشاق چسبانده شده بود. نامه تو و آرتور هم به دیوار چسبیده شده بود. یک روز سرمای شدیدی خورده بودی. آرتور برایت دمنوش گل‌گاوزبان و آویشن درست کرده بود تا هرچه زودتر سر پا شوی. فضای اتاق سرد و یخ شده بود، انگار در یخچال را باز کنی و خنکای نسیمی وجودت را پر کند. می‌لرزیدی. به چشمان آبی‌اش نگاه کردی و امواج توفانی در چشمانت بالا و پایین رفت. خیلی حرف‌ها داشتی که به او بزنی به اندازه تمام سال‌های زندگی خودت و او اما انگار زبانت قفل شده باشد چیزی نمی‌توانستی بگویی. هروقت به چشمانش نگاه می‌کردی همین طوری بود؛ هزار حرف ناگفته داشتی. انگار همه ناگهان از یادت برود و تو چیزی برای گفتن نداشته باشی.

یک روز برفی بود. از شب تا صبح یکریز می‌بارید و همه جا سپید شده بود. آرتور به تو پیشنهاد داد که به مسافرت برویم. گفتی کجا؟ گفت هرجا تو دوست داری. مثلا کجا؟ نمی‌دانی چرا یکهو از زبانت پرید ایتالیا. آرتور حسابدار یک اداره دولتی بود. تا آن موقع هنوز به مسافرت خارج از کشور نرفته بودید. نمی‌دانی می‌توانستی به مسافرت خارج از کشور بروید یا نه. آرتور پشت لبانش را کمی گاز گرفت سپس انگشتان لاغرش را که تا پیر شدن هنوز فاصله داشت لای موهای جوگندمی‌اش فرو برد. به کنار پنجره رفت. پرده توری را کنار زد. باران به شدت به پنجره می‌خورد و صدا می‌کرد. این‌طوری می‌خواست خودش را از دید تو پنهان کند. سیگارش را روشن کرد. دودش در فضای اتاق پر شد. چند پکی به سیگار زد و نفسش را بیرون داد. همیشه عادتش بود. وقتی باهم بحثتان می‌شد یا حرفی که تو نباید، می‌زدی، می‌خواست خودش را مخفی کند که عصبانیتش را نبینی، بلند می‌شد، کنار پنجره می‌رفت و سیگارش را روشن می‌کرد. دودش در فضای اتاق می‌پیچید و بعد از آن مدام سرفه می‌کرد. انقدر سرفه می‌کرد تا اینکه می‌رفتی و برایش دمنوش گل گاو زبان درست می‌کردی. صدای قدم هایت را که می‌شنید، برمی‌گشت و به تو زل می‌زد. تو هم لیوان را جلوی دهانش می‌بردی. یک قلپ از آن می‌خورد و کم‌کم سرفه‌اش آرام می‌شد. کرکره پنجره آشپزخانه پایین بود. جلو می‌روی و کرکره را بالا می‌دهی. صدای باران در گوشت لق لق می‌زند. الان دارد پنجمین پک به سیگارش را می‌زند و از آن کام می‌گیرد. نگاهت به سمت کتری روی اجاق گاز که روشن است سر می‌خورد. نفس کتری با هر دم و بازدمش تو را یاد او و درکه می‌اندازد که هربار از آن بالا

می‌رفتید به نفس نفس می‌افتادید. از قبل گل‌گاوزبان را دم کرده‌ای. آماده است. سرفه‌هایش شروع می‌شود. گل‌گاوزبان را داخل لیوان می‌ریزی و به سمت دهانش می‌بری. صدای هورت کشیدنش را می‌شنوی. عادت همیشه‌اش هست. هروقت می‌خواهد چای یا دمنوشی بخورد، صدای هورت کشیدنش می‌آید. سرفه‌هایش کم‌کم آرام می‌شود.

یک روز که در آشپزخانه مشغول درست کردن غذا بودی از پشت به تو نزدیک می‌شود. دیگر به کارهایش عادت کرده بودی. دستانش را روی چشمانت گذاشت. با انگشتانت یکی یکی انگشتان زمخت مردانه‌اش را از چشمانت پس زدی. چشمانت را باز کردی. فهمیدی دوباره کاری کرده تا تو را خوشحال کند. چشمانت را بستی. دستانت را گرفت.

صدای خش خش کاغذی را کف دستانت حس کردی. گفت که حالا چشمانت را باز کنی. وقتی باز کردی دو تکه کاغذ کف دستت دیدی. نوشته‌ها را خواندی. جیغ زدی و محکم او را بغل کردی. گفتی که شوخی کرده بودی. این همه پول از کجا آوردی؟ نگاهت کرد و چیزی نگفت. نزدیک‌های عید بود که به ایتالیا رفتید. به آن ساعت بزرگ‌تره که روی دیوار روبه‌رویت است، چشم می‌دوزی؛ ۲۵۹۸۰ دقیقه و ۹۳۳۱۰۹۹۹۸۰ ثانیه دیگر هنوز فرصت هست. هرکجای خانه که پا می‌گذاری، خودت را می‌بینی که به هم لبخند می‌زنید.

چند وقتی بود که احساس می‌کردی بنیه‌ات ضعیف شده. مثل قبل نمی‌توانستی زیاد کار کنی. زود خسته می‌شدی و تعادلت را از دست داده بودی با این حال زیاد اهمیت نمی‌دادی تا اینکه یک روز که دکتر آرسن به دیدارت آمد متوجه بیماری‌ات شد. خیلی ناراحت شد که چرا زودتر او را در جریان بیماری‌اش قرار ندادی. تو نخواستی که کسی از بیماری‌ات مطلع شود. زندگی برای تو طعم تلخی گرفته بود که انگار تلخی‌اش روز به روز بیشتر هم می‌شد. مثل قهوه تلخی که وقتی می‌نوشی تا مدت‌ها طعم تلخش را توی دهانت مزه مزه می‌کنی.

حس می‌کردی به اینجا تعلق نداری. بعد از مردن آرتور خواستی تو هم همراه او بروی و زنده نباشی. سلول‌های سرطانی تا مغز استخوانت ریشه دوانده بودند و تولید گلبول‌های سفید خونت با مشکل مواجه شده بود. سیستم دفاعی بدنت روز به روز ضعیف‌تر می‌شد. دکتر آرسن آب پاکی را روی دستت ریخت. گفت که چند ماه دیگر زنده نیستی. خوشحال شدی از اینکه دیگر طعم تلخ زندگی برایت تمام می‌شود. روی صندلی به عقب و جلو می‌روی و تاب می‌خوری. به زنبق‌های سوسنی که روی طاقچه گذاشتی نگاه می‌کنی.

هر پنجشنبه که با آرتور به کافه نادری می‌رفتید، آرتور برایت یک دسته زنبق سوسنی می‌خرید. تو ذوق می‌کردی و آنها را از دستش می‌گرفتی. یک دسته از آنها را در گلدانی نگه داشته بودی. بعد این همه سال رنگش عوض شده اما برای تو انگار همان تازگی را دارد...■



داستان کوتاه « به سمت خودمان »

نویسنده «داود شریفی‌پور»



دو هفته بعد از آنکه سارا با تلاش هایش به نتیجه نرسید تصمیم گرفت مشکلش را خودش حل کند. حتی در آن دو هفته وضع بدتر از قبل شده بود و این مشکل خزنده و متعفن، تا ورودی بلوک مسکونی شان هم رسیده بود. ظاهرا فقط سارا بود که تصمیم جدی گرفته بود تا به هر شکلی شده باعث و بانی ریخت و پاش زباله ها را پیدا کند واز آن مهمتر، خودش او را تنبیه کند. پای پنجره هال که رو به کوچه باز می شد می ایستاد و کپه زباله ها را زیر نظر می گرفت اما خبری از کسی نبود.

اولین بار هزینه کرد و چند مقوای بزرگ و چند ماژیک با رنگ های تند و شبنما که راحت دیده بشوند خرید. کمی دیگر هزینه کرد و از مرد جوانی که در واحد تبلیغات مسجد محل کار می کرد خواست تا چند جمله را روی مقواها بنویسد:

" لطفا در این مکان زباله نریزید"

" لطفا درکیسه های زباله را محکم ببندید". مقواها را با چسب های پنج سانتی و کمی بعدتر برای محکم کاری با چسب مایع به دیوارهای محله شان چسباند. با این فکر که برای شروع ، کار مناسبی انجام داده به خانه رفت تا شام درست کند.

شب وقتی اِبی، شوهر سارا از محل کارش به خانه برگشت از شدت خنده حتی نمی توانست حرف بزند. بلأخره وقتی لباس هایش را درآورد تا به توالت برود ایستاد و ساکت شد.سارا از سکوت اِبی استفاده کرد و قبل از آنکه اِبی حرف بزند گفت:

-"چی شده حالا!؟".

اِبی گفت: " یعنی طرف نمی دونسته این همه مقوا خودش بازیافته؟... یعنی نمی دونسته سه سوته خود مقواها رو می برن؟..." بعد دوباره زد زیر خنده و سرش را هم دنبال خودش به توالت برد.

یک بار هم با حوله حمام به کوچه رفت و جلوی کامیون حمل زباله و کارگران شهرداری را گرفت تا از آنها بخواهد کسی را که به بهانه بازیافت بیشتر کوچه ها را به گند کشانده پیدا کنند. گفت: "هر چی نباشه شما هر شب شیفت هستین".

اما کمی از حرف زدنش نگذشته بود که متوجه شد ساعت از دوازده ظهر گذشته. اتفاقا خود کارگران شهرداری انبوهی بازیافت پشت اتاقک راننده جمع کرده بودند. وقتی سارا به کار آنها اعتراض کرد راننده که سرکارگر به حساب می آمد گفت: "خانم عزیز از سر و وضع شما معلومه بیشتر از این ها دستت به دهنت میرسه... این بنده های خدا که برای همین چند کیلو بازیافت هم کلی نامه نگاری کردن".

این وضع کارگران فقیر شهرداری بود.

یک شب که تازه از کار با ابی فارغ شده بود از او خواست تا روز بعد ماشین را با خودش نبرد. ابی هم که متوجه کسالت سارا شده بود قبول کرد. با احساس غلیظ شده ای هم گفت: " مواظب خودت باش عزیزم".

از روز بعد سارا تمام محله مسکن مهر را زیر پا گذاشت. به اتاقک چوبی یی که از طرف شهرداری وظیفه داشت بازیافت تمام مسکن مهر را بخرد رفت و با استادی تمام زیر زبان جوان افغانی را که آنجا کار می کرد کشید. از قیمت انواع بازیافت تا کسانی که فروشنده عمده بازیافت های شهرک بودند. از معتادها و بازنشسته هایی که مجبور بودند بازیافت جمع کنند تا آدم های معلول.

سارا روزهای بعد برنامه دیگری انجام داد. اِبی ، صبح با ماشین به فروشگاه موبایل و تعمیراتش در مرکز شهر می رفت، سارا هم به بهانه خرید، در محله های مسکن مهر دور می زد و تا می توانست اطلاعات جمع می کرد. از داروخانه لوازم مورد نیازش را می خرید و از نوشت افزار فروشی چسب و چیزهای دیگر را.

در خانه، انبوهی یادداشت جمع کرده بود از چیزهای مختلف. از محله ها و کوچه هایی که بیشترین زباله آنجا جمع می شدند تا حتی آدم هایی که معتاد هم نبودند اما طوری با ماشین های گران قیمت خود بازیافت جمع می کردند که سارا هاج و واج می ماند دقیقا چه کسانی محتاج پول بازیافت هستند؟.

بعد از یک هفته ، سارا اطلاعات تقریبا دقیقی داشت از کاری که برایش نقشه کشیده بود. اجرای نقشه اش را هم با شوهر خودش استارت زد. بیست و چهار ساعت به اِبی وقت داد تا به بهانه خانه تکانی تمام خرت و پرت های اضافی اش را که از فروشگاه به خانه آورده بود در گوشه ای جمع کند. همانطور که نقشه اش پیش می رفت به یک گلدان سرامیک احتیاج پیدا کرد.

به راه پله رفت. در میان گلدان ها دستکم پنج شش تایی گلدان سرامیکی با اندازه ها و شکل های مختلف در حاشیه هر پله اردیف شده بودند و شاخ و برگ سبز و پهن خودشان را به رخ بقیه گلدان های پلاستیکی می کشیدند. سارا نگاهی به گلدان ها کرد و گلدان مورد نظرش را بی اعتنا به دوربین مدار بسته طبقه، به آپارتمان خودشان برد. در بالکن، گلدان سرامیکی را با وزن زیادش، پیچیده در پتو با چند ضربه محکم چکش و تقریبا بدون سر و صدا ده دوازده تکه کرد. تکه ها یکی از دیگری دلخراش تر و تیزتر بودند.

کار اصلی، یک عصر جمعه شروع شد. اِبی از صبح به بهانه کوهنوردی با ماشین بیرون رفته بود و سارا ساعت ها وقت داشت تا قسمت مهم نقشه اش را عملی کند. کیسه های پلاستیکی نازک و ارزان قیمتی را که از قبل خریده بود باز می کرد و به ترتیب توی هر کدام یک بطری پلاستیکی یا جعبه بازیافتی می گذاشت بعلاوه یک تکه موبایل از کار افتاده. در چند کیسه هم یک موبایل کامل که اِبی در جعبه اسقاطی ها گذاشته بود می گذاشت. گوشی ها ظاهر تمیز و سالمی داشتند. بعد نوبت مهمترین قسمت ماجرا رسید. با احتیاط تکه ای از شیشه میز تلویزیون که لبه تیزی هم داشت و اتفاقا از لابلای خرت و پرت های محله ای دیگر پیدا کرده بود را با نوار چسب دور بازیافتی ها می چسباند و تکه ای از گلدان سرامیک را که مطمئن بود به قدر کافی تیز هست بین بطری و یک بازیافتی دیگر جا می داد. تا شب تقریبا ده بسته ای درست کرده بود. مثل این بود که ده بمب دست ساز ساخته باشد.

شب که اِبی شنگول و خوشحال به خانه برگشت سارا کار را تمام کرده بود و همه بسته ها را کنج بالکن گذاشته بود. بعد هم به حمام رفت و دوش مفصلی گرفت تا مبادا بوی بدی بدهد.

نیمه شب در تاریک و روشن چراغ های مجتمع چند بسته بمب دست ساز را که اعتماد بیشتری بهشان داشت برداشت و توی کیسه زباله بزرگی گذاشت. زیر نور چراغ های کوچه، با صدای قلبی که توی دهان و گوشش مدام منفجر می شد به گوشه های محله شان که پر از کپه های زباله شده بود رفت. بسته ها را با حوصله و ظرافت زنانه اش در سه قسمت محل جا داد و آرام به خانه بر گشت. به حمام رفت و دست هایش را با وسواس تمام شست. بعد هم لباس هایش را عوض کرد. در آخر لباس های کارش را در کیسه زباله گذاشت تا در اولین فرصت بیرون بیندازد. وقتی به اتاق خواب برگشت ساعت نزدیک پنج بود و هوا کم کم داشت روشن می شد. صدای خرویف اِبی بلند و واضح از دهانش خبیرون می زد. سارا نمی دانست از وسواس اوست یا اتفاقی واقعی است؟ اما احساس می کرد اتاق خواب بوی الکل می دهد!

وقتی هوا کاملا روشن شد سارا هنوز درتختخواب، بیدار دراز کشیده بود. منتظر ماند تا صدای زنگ ساعت هفت در بیاید. اِبی مثل بیشتر وقت ها بیدار شد و صبحانه نخورده لباس پوشید و به سر کار رفت. بعد از آن که اِبی رفت سارا سعی کرد یکی دو ساعتی چرت بزند . شاید تا آن موقع سر و کله موش موذی بازیافت ها پیدا بشود. درست وقتی که چشم هایش گرم خواب شده بودند صدای اِبی را از داخل هال شنید.

بلند گفت: " چی شده عزیزم؟ من بیدارم".

" آه بیدارت کردم ؟ معذرت میخوام ولی یه اشتباهی شده!".

سارا گفت: " درباره چی؟" . هنوز در تختخواب درازکش بود و حواسش پی نور خورشید بود که از پشت پرده اتاق دزدکی می خواست داخل بیاید.

اِبی گفت:" درباره گوشی های اسقاطی... یه آیفون سفید توی اونا بود که سالم بوده الان هم هر چی می گردم پیداش نمی کنم".

سارا گفت: " من بردمش بیرون".

اِبی گفت: " می دونم . فقط یادت هست کجا؟ ... خوش شانس باشم زود پیداش می کنم".

سارا گفت: " اتفاقا گذاشتمش توی همین آشغالای رو به پنجره... توی پلاستیک مشکیه با یه بطری نوشابه خانواده..." سارا هنوز نشانی می داد و نشنید که اِبی رفته و او صدای بسته شدن در آپارتمان را نشنیده.

"... مواظب باش کیسه زباله اش ارزونه ...فوت کنی بهش جر میخوره..." .

بعد یادش آمد که دارد نشانی یک بمب دست ساز را می دهد که اتفاقا به خاطر همان گوشی آیفون سفارشی کار شده بود. پر از شیشه و تکه های تیز گلدان سرامیک. تا به این چیزها فکر کرد از جا پرید و خیلی زود خودش را به پنجره هال رساند. می خواست داد بکشد و بگوید:" اِبی... مواظب باش اِبی..." اما پایش به چهارپایه خورد و به عقب پرت شد. محل درد نگذاشت و دوباره بالای چهار پایه رفت . داد می زد: " اِبی... اِبی... " و لنگه پنجره را باز کرد. آخرین بار که فریاد کشید اِبی؟ از آن طرف خیابان اِبی را دید که او هم مثل عاشقی که در کوچه انتظار می کشد جواب می دهد: " سارا... سارا..."

ابی وسط کپه آشغال‌ها نشسته بود و یک در میان خدا و سارا را صدا می زد. درد زیادی می کشید و صدای فریادش آنقدر بلند بود که چند عابر و همسایه را دورش جمع کرده بود. انگشت وسط دستش چنان غرق خون شده بود که انگار با ماژیک قرمز، رنگش کرده بودند. سارا برای لحظه ای متوجه مردی بازیافتی و کیسه به دست شد که از ته کوچه به سمت ابی می آید. سارا بلند گفت: " چی شده اِبی؟ "

ابی با گریه و درد جواب داد: " انگشتمو به زور نگه داشتم... فکر کنم قطع شده... این شیشه ها و گلدون ها کار کدوم... شده ایه؟" سارا در بهت و ترس محو انگشت وسط اِبی شده بود که مثل یک بیلاخ سرخ به طرف او و نقشه اش نشان داده می شود. کمی بعد تمام عابران و همسایه های هر فحشی بلد بودند به باعث و بانی آن کار می دادند. همه شان هم مرد بودند.■



داستان کوتاه «قلب پارچه‌ای»

نویسنده «غزال شاه‌پناه»



یک بار دیگر به لیستم شامل : «نان باگت، خیار شور، گوجه فرنگی، کیک، کادوی تولد، دکمهٔ آبی برای پیراهن علی» و به خریدهایم نگاه کردم، با خیال راحت به رانندهٔ اسنپ گفتم حرکت کند. وقتی جلوی پارکینگ مجتمع، آقای بختیاری سرایدار شصت و خورده ای ساله مان را دیدم، سریع خودکارم را از ته کیفم پیدا کردم و روی لیستم اضافه کردم : «الویه و کیک برای بختیاری.» کلیدم را توی قفل در چرخاندم، باز انگار چیزی یادم رفته بود که نفسم راحت نمی‌آمد؛ چیزی مثل سلام کردن به آقای بختیاری. گوشه ای نان باگت کندم و داخل دهانم گذاشتم. نگاهم روی ساعت دیواری لوکس صفحه سفید دور طلایی مان ثابت ماند، پنج ساعت و نیم برای درست کردن الویه، دوش گرفتن و آماده شدنم وقت داشتم.

خانهٔ هفتاد و پنج متری مان همیشه تمیز و مرتب بود، چون علی از مهمان بازی جز در مواقع خاص مثل آن شب که خواهرم را با همسر و بچه هایش برای تولدم دعوت کرده بودم، خوشش نمی‌آمد؛ خوشبختانه بقیهٔ فامیل من و علی شهرستان بودند.

> خانهٔ هفتاد و پنج متری مان همیشه تمیز و مرتب بود، چون علی از مهمان بازی جز در مواقع خاص مثل آن شب که خواهرم را با همسر و بچه هایش برای تولدم دعوت کرده بودم، خوشش نمی‌آمد.

ساعت هفت شب که علی از سرکار برگشت همه چیز آماده بود، لباس‌های اتو شده اش، شام، میوه و خودم. با ذوق زیاد کیفش را گرفتم و جلوی چشمش چرخیدم : «خوب شدم؟»

«سلام.»

«خوب شدم؟!»

علی به آشپزخانه سرک کشید : «خسته ام، شام چیه؟»

«نکنه یادت رفته مهمون داریم، علی منو نیگا کن. .. تولدمه.»

به من نگاه کرد، ابروهایش را بالا انداخت و به زور گوشه های لبش را کشید تا لبخند بزند : «آره خوبه، یه جوری به خودت رسیدی انگار میخوای عروسی بری.»

رژ لب صورتی ام روی لبم ماسید، به زور گوشه های لبم را کشیدم: «برو دوش بگیر، سمیرا اینا تو راهن.»

پشت در حمام روی تخت دونفره مان نشستم، چیزهایی را که طی ده سال زندگی زناشویی مان تغییر کرده بود ، شمردم؛ مثلا موهای کنار شقیقه ام که ده بیست تایی کم شده بود، یا لباس خواب های فانتزی داخل کمدم که کمتر و بیشتر تبدیل به بلوز شلوارهای گشاد شده بود. دیگر مثل آن موقع ها سبک سرانه قهقهه نمی‌زدم ، حتی با دیدن ترک های روی دیوار گریه میکردم. جوک های بامزه ای که بتواند علی را بخنداند بلد نبودم. الکی دور خودم می‌چرخیدم، بدون آنکه یادم بیاید کدام نوع رقص دلبرانه تر است.

تنها چیزی که ثابت مانده بود، عادت نکردنم به اخلاق علی بود. به هر حال دلم نمی‌خواست کسی این چیزها را بفهمد، برای همین بلند بلند گفتم : «علی جان لطفا سمیرا که اومد با شوهرش گرم بگیر، دوباره دلخور نشن، باشه؟»

«دکمهٔ پیرهنم رو دوختی؟»

مثل فنر از جا پریدم، محتویات کیفم را روی تخت خالی کردم، بین خرت و پرت ها دکمه نبود، دوباره داد زدم : «خریده بودم، اما نیست، گمش کردم، میشه یه پیرهن دیگه برات اتو کنم؟

حتما که نباید ست باشیم؟!» و چربی های اضافهٔ شکمم را از روی پیراهن ساتن آبی بلندم لمس کردم.

«روزی که پیرهنم رو خریدیم یادته؟ یه دکمهٔ اضافی داشت، برو ببین چیکارش کردی.»

درست می‌گفت، دکمهٔ اضافه را به عنوان قلب روی سینهٔ عروسکم، جایی که فکر می‌کردم شبیه حفره‌ای تو خالی ست دوخته بودم. علی خندیده و پرسیده بود : «چرا؟». نمی‌دانستم و لابد دلم خواسته بود.

قلب عروسک پارچه ای ام را کندم و روی حفرهٔ خالی پیراهن علی دوختم، به عنوان دکمه، بالای پیراهنش، درست همان جایی که قلبش می‌زد.

در سکوتی مسخره و سنگین دور میز شام نشستیم، بچه های خواهرم سما و شایان از الویهٔ من حسابی خوششان آمده بود و با اشتها غذا می‌خوردند. یواشکی برایشان شکلک درآوردم، خندیدند. ساناز گفت : «سودابه چقدر خوشگل شدی تو.». لقمه توی گلویم گیر کرد، علی سرفهٔ کوتاهی کرد، به زور لقمه را فرو دادم و با لبخندبه ساناز چشمک زدم. حمید شوهر خواهرم که استاد عوض کردن کانال تلویزیون، آب و هوا، جو... و همه چیز بود گفت : «علی جان، از کار و بار چه خبر؟»

علی شاید نشنید و تعارف زد : «بفرمایید بیشتر بردارید، خونهٔ خودتونه»

گفتم : «علی جان حمید آقا با شماست.»



علی چشمهای متعجبش را گرد کرد که : «جانم، با منی... خوبه خدا رو شکر، بفرمایید، بفرمایید...»
«چشم، ما که تعارف نداریم و اینجا رو خونهٔ خودمون میدونیم، شما افتخار نمیدین و سالی یه بار تشریف میارن، از الان بگم، آخر هفته خونه ما هستین، پنج شنبه شب قشنگ میاین شام دور همیم، شبم بمونید، فردا صبحش هم کله پاچه می‌زنیم، قبول؟»
با ذوق کودکانه ای نگاه ملتمسانه ام را به علی دوختم.
اخمی پنهانی کرد و گفت : «حالا که تازه همدیگر رو دیدیم، شرایط کاری منم معلوم نیست، ایشالا یه فرصت دیگه مزاحم میشیم.»
بعد شام، از توی آشپزخانه به علی که روی مبل پذیرایی نشسته بود، اشاره کردم و با دستم روی هوا شکلی گرد شبیه کیک کشیدم. نفهمید و بلند گفت : «سودابه چیزی میخوای؟»
حرصم گرفت،گفتم نه ولی با دستم اشاره کردم بیاید،بی میلی اش برای بلند شدن از روی مبل حرارت هیجانم را سرد کرد؛ آمد: «چی میگی تو؟»
در گوشش گفتم : «کیک، بابا کیک تولد رو میگم، ببین من میرم اونجا میشینم، توهم شمع کیک رو روشن کن، بیار، کادوی منم یادت نره... توی کشوی کابینت گذاشتم، یه دونه شومیز قرمز.»
«این مسخره بازی ها چیه دیگه، میگفتی ساناز بیاره.. سودابه خانم ساعت ده و نیمه شبه، مردم خوابن، آهنگ و رقص نداریم ها گفته باشم.»
«خیله خب حالا ، نمی‌شد که به ساناز بگم، مثلا قراره تو سور پرایز کنی ها.» و منتظر جوابش نماندم، خیلی سریع شالم را روی سرم مرتب کردم و بیرون رفتم.
بچه ها را از اتاق صدا زدم و کنار ساناز نشستم. علی با کیک آمد، شمع و فندک را توی جیب شلوارش گذاشته بود. ساناز کمکش کرد تا مراسم تولد ناخواسته ام را تمام کند.
تمام شد. برق ها را خاموش کردم، روی تخت دونفره‌مان کنار علی که حالا خوابیده بود، دراز کشیدم. به عروسک توی دستم و دکمهٔ پیراهن علی نگاه کردم؛ قلب عروسکم جایی میان قفسهٔ سینهٔ علی می‌تپید و حفرهٔ خالی روی عروسک بدجوری توی ذوق می‌زد. خالی بود، خالی تر از همیشه.
انگار دوباره چیزی از یادم رفته بود که نفسم راحت نمی‌آمد، چیزی مثل کنار گذاشتن کیک و شام برای بختیاری.■





داستان کوتاه «در همسایگی ما یک قتل اتفاق افتاده»

نویسنده «مهدیه خردمند»

تهران است و خانه های سر به فلک کشیده اش. تهران است و کوچه ها و خیابان های شلوغش. تهران است و جای خالی خانه های قدیمی با همسایه های عزیزی که رفتند تا در یک قوطی کبریت زندگی را دوباره از سر بگیرند. تهران است و همسایه هایی که هنوز درک این را ندارند که آپارتمان جای نگهداری کره اسب وحشی نیست. تهران است و شب های پر نورش. تهران است و کوچه های بدون نورش. تهران است و کوچه های خلوت برای خفه کردن همسایه هایی که دوست دارند کورس اسب سواری گنبد را در خانه های کوچکشان در دل آپارتمان برگزار کنند. تهران است و رانندگی های افتضاح که خیلی زیبا و قشنگ می تواند همسایه ی مزاحم را با یک وسیله ی نقلیه چهار چرخ زیر گرفت و از شرش راحت شد. تهران است و ....

چیه ترسیدی؟! نترس، من رسم همسایگی حالیمه عزیز. بدون درد. بدون خون. بدون یک ذره اخم ابرو، خلاصت می کنم. حالا توی کوچه وقتی داری به آپارتمان نزدیک میشی و فکر می کنی اون شکلات های مارک دار خارجی رو قراره جلوی اون کره خرت بزاری تا مثل چی بالای سر من فلک زده یورتمه بره، خیلی راحت خلاصت می کنم. شاید هم بهتر باشه کلا از شرهمتون خلاص شم بعد با خیال تخت برم روی تختم دراز بکشم و خواب های شیرین و خوشمزه ببینم. *اما اینجا تهران است.* گور بابای هرچی شهر درندشته. سری قبل هم به امید آرامش شر همسایه بالایی رو کم کردم اون هم با چه سختی. کلی نقشه کشیدم و تایر درب و داغونم رو انداختم بهش تا سر وقتش توی چالوس بترکه و اونا هم توی دره بترکن که ترکیدن. *اما اینجا تهران است. شهر آپارتمان های کوتاه و بلند، چاق و لاغر و با کلی همسایه که هنوز نمی دانند که در خانه ی پدر سالار زندگی نمی کنند که همسایه ها دور و بر لانه کرده باشند.* یکی نیست بگه یه بدبخت فلک زده ای هم این زیر درست توی طبقه ی پایین داره خبر مرگش زندگی می کنه. دلش می خواد ظهر ها یک ساعت هم شده بخوابه. شب ها هم مثل یه بچه ی خوب، که شما ها توی خونه های فسقلیتون ندارید، کپه ی مرگش رو بزاره. آره، من دیوونم که می خوام ساعت یازده شب بخوابم، شما ها سالم سالمید که تا دو صبح تالاپ تولوپ می کنید. آره من دیوونم، پس حواست باشه سر به سر این دیوونه روانی که طبقه ی پایین داره زندگی می کنه نذاری. افسار اون یابو رو ببند. خرا هم علاقه ای ندارن گوگوش و جنیفر لوپز رو با صدای بلند گوش بدن. اون صدا رو کمش کن احمق.

تهران است و شب های روشن پر نورش. تهران است و کره خر های بی ادب طبقه ی بالا. به من چه که بچه ی شما از پارک وحشت داره یا هوش ریاضیش زیادی قویه که خورده به طاق آسمون و بعد برگشته تو مغز پوکش و هر موقع که پا قدم نحستون رو توی پارک سرکوچه می ذارید تعداد آدم ها رو ضرب در هشت می کنه و به علاوه ی تعداد ماشین های گذری بعد منهای گربه های خیابون می کنه و حاصل منها رو در دو هزار و هشتصد و پنجاه و سه ضرب می کنه و بعد دچار اضطراب و پنیک اتک می شه. ای اتک بزنه توی کمر خودت و اون بچه ی بی سوادت که هنوز نمیدونه جمع چه ریختیه اون وقت برای من کلاس می ذاره. *تهران است و مادر هایی که فکر می کنند همسایه ها تا الان متوجه نشده اند بچه ی سه سال یشان مدرسه نمی رود و هنوز هم نمی تواند پنج را از هجده تشخیص دهد آن وقت دم از ضرب و جمع می زنند. تهران است و همسایه هایی که خودشان علاقه دارند قربانی باشند وگرنه همه ی ما وسیله ای بیش نیستیم. اینجا تهران است. شهری بزرگ و درندشت که برای انسان های با نزاکت و با شخصیتی درست مثل من جای کافی ندارد. تنها یک راه باقی مانده است و آن هم پیدا کردن جا است.* نه عزیز، قرار نیست من جایی برم قراره همسایه بالایی درست بره وردست همسایه های بالایی قبلی. کجا؟ سینه ی قبرستون. چیه فکر کردی الان کلی صغرا کبری برات می چینم؟! نه جونم، نه عزیز دل. فقط اینجا یک مشکل کوچیک وجود داره و اون هم این که مرگ کاملا اتفاقی دو همسایه بالایی جای شک رو توی دل پلیس باز می کنه. نه بابا، همسایه های دیگه هر چه قدر دوست دارند شک کنند، مهم نیست. این طوری اونا هم دست و پاشون رو جمع می کنند. آره عزیز. بزار بقیه حساب کار دستشون بیاد. یکم اون صدا رو کم کنند، آره بزار حواسشون جمع بشه. بفهمن دارن توی آپارتمان زندگی می کنند خبر مرگشون.

خوب دوستان گرامی. اینجا تهران است. شهری بزرگ با گرانی های ریز و درشت. اینجا تهران است و درست مثل تمام شهر های

اینجا تهران است. شهری بزرگ و درندشت که برای انسان های با نزاکت و با شخصیتی درست مثل من جای کافی ندارد. تنها یک راه باقی مانده است و آن هم پیدا کردن جا است.



بزرگ مشکلات خودش را دارد، سختی های خودش را در دلش جا داده است. خوب دوستان گرامی، امیدوارم من را تا به این جای ماجرا آدم عقده ای و قاتل فرض نکنید، حال می کنید چطوری نوشتار و گفتار رو دارم با هم قاطی می کنم ایول داره نه، خودم می دونستم. بعد از این همه مدت تصمیم گرفتم تا به انسان های محترمی درست مثل خودم یاری برسانم. بله دوستان گرامی، از الان به بعد همه چیز رسمی است. شما تنها نیستید فقط کافی است با ما تماس بگیرید، برای چی؟ برای این که شر همسایه ی مزاحمی که با صدای آهنگ بلند اعصابی برای شما باقی نگذاشته است، خلاص شوید. یا می توانید همسایه ی گرامی را که دارای نوه های ریز و درشت است را از سر راه وراث بردارید. ما در هر صورت کنار شما هستیم. ما در کنار شما هستیم تا آرامش را به منزل زیبای شما بیاوریم. با ما تماس بگیرید و بعد ما با تحقیقات جامع و کامل بعد از این که اطمینان پیدا کردیم که شما فرد خاطی نیستید آرامش را به شما عیدی می دهیم. دوستان عزیز، مهم نیست در کجا و در کدام شهر درندشت زندگی می کنید. ما آرامش را به شما برمی گردانیم.

عزیزان دل، اینجا تهران است. حال کردین؟ کار و کاسبی جدید راه انداختم. کلی انسان فرهیخته هم زیر دستم دارند کار می کنند. بعد از این همه مدت که از شر همسایه های بالایی خلاص شدم باید تجربه های گران قدرم رو با دوستای عزیز دل به اشتراک بذارم دیگه. انسان نباید خست به خرج بده. انسان باید مهربون باشه. خوب چه اشکالی داره یه درآمدی هم ما داشته باشیم. اما هدف همه ی ما آرامش توی این قوطی کبریت و بس. خوب عزیزان دل، منتظر تماس شما هستیم تا زندگی در آپارتمان نقلیتان را با آرامش برایتان تزیین کنیم. زنگ بزنید. زنگ...■





داستان کوتاه «دنیایی که باید باشد»

نویسنده «زهرا کرمی»

کتاب بابالنگ دراز را برمی‌دارم و باز می‌کنم ذهنم جمع نمی‌شود. کلمات انگار پیش رویم رژه می روند و دهن کجی می‌کنند. با دیدن ساعت که از دو صبح گذشته تنم به عرق می‌نشیند. چشمم به در اتاق است. می‌روم و دوباره کلید را توی قفل می‌چرخانم. در قفل است. می‌آیم و وارفته روی تخت می‌افتم. کتاب را کناری می‌گذارم و پتو را رویم می‌کشم که صدای دستگیره در می‌آید. پتو را کنار می‌زنم و نیم خیز می‌شوم. خودش است. خود نامردش. دستگیره را چندبار بالا پایین می‌کند. بعد با صدای آرام و گنگ چیزهایی می‌گوید. با اینکه می‌دانم در قفل است اما قلبم تندتند می‌زند. اصلا بگوید. هرچه می‌خواهد بگوید. مهم نیست. مثلا فردا می‌خواهد چکار کند. تا دم دمای صبح خوابم نبرد و صبح آفتاب نزده کمی خرت پرت توی کوله‌ام می‌ریزم. مانتو کوتاه شیری رنگم را می‌پوشم و شال قهوه‌ای را سرم می‌اندازم. کوله را برمی‌دارم و می‌خواهم از خانه بیرون بروم که چشمم به دوچرخه امین می‌افتد. تازه برایش خریده و افاضات داده که دوچرخه برای دختر خوب نیست و ال و بل. شاخ دوچرخه را می‌گیرم و آرام از در بیرون می روم. هوای خنک و تمیز صبح به صورتم می‌خورد و حالم را جا می‌آورد. رکاب می‌زنم و می‌روم و اصلا برایم مهم نیست کجا می‌خواهم بروم. فقط باید از دست شوهر هیز مادرم فرار کنم. افتاده‌ام توی جاده‌ای که نمی‌دانم کجاست. انگار اولین بار است این مسیر را می‌بینم. عجیب است. قبل‌ترها که با دوستاهایم می‌رفتیم پیاده‌روی تمام خیابانهای این شهر کوچک را شخم زده بودیم. اینجا چطور از دستمان در رفته معمایی است. مه صبحگاهی از دور پیداست. دارد آرام آرام پایین می‌خزد و خیابان و اطرافش را در برمی‌گیرد. حالا پیش رویم کوه بزرگی از ابرهای پنبه‌ای درهم تنیده است که آرام حرکت می‌کنند. چنان ذوق زده شده‌ام که ناخواسته جیغ می‌کشم و تندتر رکاب می‌زنم و به یکباره می‌زنم توی مه و ابر و در آن غوطه می‌خورم. حس سبکی دارم. انگار توی هوا رکاب می‌زنم. مه کم کم رقیق می‌شود و آسفالت تمیز مشکی رنگی خودش را نشان می‌دهد. هوا آنقدر تمیز است که به سرفه می‌افتم. هنوز حس سبکی دارم و انگار در هوا معلقم. به خودم می‌آیم و متوجه می‌شوم شکل خیابان و جاده و اطرافش عوض شده. غریب و دور از ذهن.

بوی شیرینی توی هوا دور می‌زند و گرمای مطبوعی به جانم می‌نشیند. می‌افتم توی جاده سنگلاخی و بعد سرازیری. دوچرخه سرعت می‌گیرد و کنترلش از دستم خارج می‌شود. با همان سرعت به درختی هزارساله برخورد می‌کنم. همه جا تاریک می‌شود. نقطه‌ای روشن از دل تاریکی نمایان می‌شود و مثل لکه جوهر بزرگ و بزرگتر می‌شود و تاریکی را پس می‌زند و باز همه جا روشن می‌شود. بلند می‌شوم. انتظار دارم سرگیجه داشته باشم اما ندارم فقط پاچه شلوارم پاره شده. پاچه را بالا می‌زنم. زخم عمیقی برداشته‌ام اما از خون خبری نیست. دوچرخه را بلند می‌کنم. چرخهایش تاب برداشته و شاخش کج شده. می‌دانم این دیگر از جایش تکان نمی‌خورد. می‌اندازمش پای درخت و کوله‌ام را پشت گُرده‌ام جابجا می‌کنم و پیاده راه می‌افتم. کم کم به شهری کوچک می‌رسم با خانه‌های کوتاه و پخ که مثل قارچ کنار هم از زمین بیرون زده‌اند. به محض ورود زنی کوتاه قد جلویم سبز می‌شود. جاروی دسته بلندی را دست گرفته و روی زمین می‌کشد. دسته‌ی جارو تا آسمان رفته. خیابان از تمیزی برق می‌زند اما زن بدون توجه به اطرافش جارو می‌کشد. جلوتر زنی با چشم‌های وق زده توی تاکسی‌اش نشسته و منتظر مسافر است. صورتش مثل لبو سرخ شده طوریکه که انگار توی کوره نشسته باشد. عجیب است اینجا که گرم نیست تازه باد خنک هم می‌وزد. به مغازه‌ی خواربار فروشی می‌روم و به زن فروشنده می‌گویم «یه بطری آب لطفا».

> می‌اندازمش پای درخت و کوله‌ام را پشت گُرده‌ام جابجا می‌کنم و پیاده راه می‌افتم. کم کم به شهری کوچک می‌رسم با خانه‌های کوتاه و پخ که مثل قارچ کنار هم از زمین بیرون زده‌اند.

دست توی جیبم می‌برم و اسکناس ده هزاری را روی پیشخوانش می‌گذارم. زن با دیدن اسکناس دو لنگه ابرویش بالا می‌رود. «این دیگه چیه».

«پول»

«این پوله یا کاغذ پاره» و چند سکه برنزی رنگ می‌ریزد کف دستش و می‌گوید «این پوله نه اون».

یکی از سکه ها را برمی‌دارم. مثل سرب داغ کف دستم را می‌سوزاند و صدای جز گوشت و بوی کباب بلند می‌شود. سکه را می‌پرانم پیش پایم و کف دستم را نگاه می‌کنم. مثل اولش سالم است. شانه بالا می‌اندازم.

«پول من اینه از اونا ندارم»

«برش دار دختر اون پول مال خودت به درد ما نمی‌خوره» و بطری آبی به طرفم سر می‌دهد.
از مغازه بیرون می‌آیم. ماشین کثیف کابین‌داری که پشه‌ها امانش نمی‌دهند کنار خیابان ایستاده و چند زن دارند آشغالها را مشت مشت توی کابینش می‌ریزند. خوب که نگاه می‌کنم راننده ماشین هم زن است. همانطور که دارم در بطری آب را می‌پیچانم دور و برم را نگاه می‌کنم. هیچ مردی توی خیابان نیست و همه زن هستند. به مغازه برمی‌گردم.
«خانم اینجا کجاست. چرا هیچ مردی تو خیابون نیست»؟
نوک دماغش را می‌خاراند.
«چرا نیست... مثلا راننده اون تاکسیه یا اون ماشین آشغال‌بر یا اون سوفوره همه مَرد هستن».
جلو می‌روم و خوب نگاه می‌کنم. اینها دیگر چطور مردانی هستن.
دوباره برمی‌گردم و می‌گویم «مسخره‌م کردی»
می‌گوید «قصه اش درازه دختر جان».
از مغازه بیرون می‌آیم و همانطور که آب را قلپ قلپ توی گلویم می‌ریزم چشم می‌چرخانم بین آن جماعت که حس می‌کنم یکی از زنها به چشمم آشنا می‌آید. آب توی گلویم می‌پرد و به سرفه می‌افتم. جلو می روم و دقیق نگاهش می‌کنم. اشتباه نکرده‌ام. خودش است. خود نامردش. می‌روم و بطری آب را می‌کوبم روی سرش. «اینجا چه غلطی می‌کنی بی‌ناموس» بعد می‌زنم زیر خنده «این چه ریختیه. چه بلایی سرت اومده».
شوهر مادرم وحشت زده روسری‌اش را جلو می‌کشد و برای اینکه من را ببیند سرش را به پشت می‌خماند آنقدر که چیزی نمانده گردنش دوتا شود. قدش به کمرم هم نمی رسد. می‌گوید «نمی شناسمت» با شنیدن صدای نازک زنانه‌اش قهقهه می‌زنم.
«اما من خوب تو رو می‌شناسم جونور» و می‌اندازمش زیر مشت و لگد. راننده کامیون و تاکسی و سوفور و مغازه دار دورمان جمع می‌شوند و سر تکان می‌دهند و نچ نچ می‌کنند. یکی می‌گوید «خدا به داد برسه کی بشه بیان سراغ ما»■

داستان کوتاه



داستان کوتاه «مرگ یک طلوع»

نویسنده «سمیه جهانگیری زرکانی»

زمان از نیمه های شب عبور کرد، تصاویر یکی پس از دیگری در ذهن مشوشم گذشت، باید عجله کنم و نگذارم خورشید با طلوعش بر من غلبه کند. به بیمارستان رفتم. بیمارستان در خواب شبانه فرو رفته و پرستار شب حواسش به کار خودش است.

وارد اتاق شدم و او را که چقدر معصومانه به خواب فرو رفته را نگریستم و محلول بی رنگ را وارد سوزن کردم. پلکم پرید، دستانم را در هم گره و فشردم، نفس هایم نامنظم به شماره افتاد، افکارم سقوط و در خود شکستم، تمام من در یک آن فرو ریخت.

سوزن را در داخل سرم فرو کردم و مایع بی رنگ را با لرزش بی وقفه ی دستانم در درون سرم خالی کرده و به سمت پنجره رفتم و همان طور که ناله هایش نواخته می شود به انتظار آمدن خورشید در دور دست ها زل زدم.

باز هم هفته ی دیگری به پایان رسید و همه مشتاقانه طبق معمول اداره را زودتر از وقتش ترک کردند. انگشتانم را روی صفحه کلید می کوبیدم که حواسم معطوف به پنجره و کمی خیره ماندم که خورشید در پس ساختمان های بلند در حال رفتن بود و در پشت سرش هاله های سرخ و زرد در هم آمیخته و رفتنش را به نمایش می گذاشتند .

وسایلم را جمع کرده و دسته ی کیفم را گرفتم و از اتاق محل کارم خارج و وارد راهرو شدم که چراغ هایش چند تا در میان روشن و سوسو می زد. صدای پاشنه کفش رسمی ام سکوت اداره را در هم می نوردید.

وارد خیابان شدم و باز آسمان نظرم را جلب می کرد که چطور آسمان به وقت رفتن خورشید به انزوا فرو رفته و سرخ پوش شده بود. مثل هر روز مسیر هر روزه ام را طی می کردم، باز هم روزمرگی به وقت همیشگی در زندگی خاکستری ام پا بر جا بود.

بی تفاوت از بین عابرین در پیاده رو گذشتم و هیچ عجله ای برای رسیدن تا مقصد را نداشتم. یک نگاه کوتاه و سریع به محیط انداختم، تنها چیزی که می توانست تغییر کند تعداد چراغ های خیابان با تغییر مد لباس عابرین بود که به هیچ وجه تغییرات ظاهری من را به وجد نمی آورد.

کمی جلوتر رفتم که متوجه شلوغی و پر سرو صدا بودن افراد محیط شدم اما توجهی نکردم و گامی به جلو برداشتم که ناگهان قِل خوردن حلقه ایی نظرم را جلب کرد و چرخش کنان جلوی پایم متوقف شد.

خم شدم حلقه را برداشتم و بررسی اش کردم و خواستم به دنبال صاحبش بگردم که نگاهم به نوشته داخلی حلقه افتاد. شوکه شدم، زمان زیادی گذشته اما این همان حلقه بود ...

خاطرات کهنه در جلوی چشمانم جان می گرفت و تصویر صاحب حلقه در ذهنم درخشید و به طرز عجیبی جوانه ایی آشنا در دلم رویید. به اطراف نگاه می انداختم تا صاحب انگشتری را بیابم اما در بین خانم های جوان ایستاده نتوانستم بیابمش تا اینکه صدای آمبولانس را شنیده و جمعیت پراکنده شدند، زن میانسال ژنده پوشی را در حالی که روی زمین بیهوش است را دیدم و بدون توجه چرخیدم که بروم. زیرا امیدی به یافتن صاحبت انگشتر نداشتم.

با اولین گامی که برداشتم حس آشنایی در درونم القا شد که باز چرخیدم، شوک شده و متعجب چشمانم را باریک کرده و دقیق تر به زن میانسال بر روی زمین زل زدم و افکار پریشانم متوقف شد. نداستم چطور به سمت زن بر روی زمین دویدم و خودم را به او رساندم. زنجیر سفید پاره شده را در کنارش یافتم، زیر لب زمزمه کردم: طلوع

گیج و سرگردان شدم و ندانستم که چطور او را تا بیمارستان همراهی کردم. اجازه ندادند همراهش داخل اتاق شوم و وقتی به خودم آمدم که کیف قدیمی در دستانم قرار داشت. نگاه سرسری به داخل کیف انداختم که متوجه دفترچه یادداشتی شدم که آن را به خاطر داشتم. روی صندلی به انتظار نشستم و دفتر را بیرون آورده و برای اینکه کمی از افکارم فاصله بگیرد دفتر را باز کردم.

یادداشت شماره یک

بارش بی وقفه گلبرگ های سفید درختان آلو نوید وارد شدن به برگی جدید از زندگی ام را می دهد. هجده ساله می شوم، سنی که مدت ها انتظارش را می کشیدم و برای آن نقشه ها داشتم و پر امید ادامه خواهم داد. شمع کوچک روی کیک کارخانه ایی را فوت کردم و در حالی که به طلوع در پس درختان پارک می نگریستم آرزوهایم را شمردم و رویاهایم دیوانه وار و بدون کنترلی بافته می شدند. نامم طلوع است که نوید روزهای پرنور آینده را می دهد و من به این شروع در قلبم امیدوارم.

یادداشت شماره دو

در تکاپو برای رسیدن به خواسته هایم بال بال میزنم و عین یک جنگجو هیچ چیزی نمی تواند من را متوقف کند و این پر شور بودن هر روز من را بیشتر رو به جلو هل می دهد. انتخاب هایم را با ذوق و وسواس یکی پس از دیگری انجام می دهم و می پندارم به تنهایی یک لشکر شکست ناپذیرم و مانند قطاری با کوله باری از آرزوها ادامه خواهم داد و قول می دهم به مقصد برسم.

یادداشت شماره سه

کلافه ام و آن قدر دویده ام که دیگر رمقی برایم نمانده است. ارثی که سال ها انتظار آن را می کشیدم از برادر ناتنی ام گرفتم و به این شهر بزرگ آمدم، اما همه چیز آن طور که چیده بودم پیش نرفت. فروشگاهی که باز کردیم به رکود خورد. حال موعد پرداخت حقوق ها است و نمی دانم چطور از پس آن بر بیایم. حال اجناس در انبار خاک می خورد و باید هزینه ها را پرداخت کنم. به هر دری که می توانستم زدم و حتی اقدام به گرفتن وام کردم. تمام افکارم بهم گره خورد، دیوانه وار به دنبال راه چاره می گردم، اما و اگرها رهایم نمی کنند.

یادداشت شماره چهار

او کمرنگ بود، شبیه خطوط بی اهمیت کتاب قدیمی خاک گرفته در گوشه کتابخانه که رمقی برای باز کردن آن نداریم و بی اهمیت از کنار آن می گذریم. در زمانی که همه رفتند او ماند و عجیب تر از آن پیشنهادش بود که چشمم آب نمی خورد موفقیت آمیز باشد، اما تنها من مانده بودم و او و بدهی هایی که باید پرداخت می کردم. به ناچار پذیرفتم و به صورت معجزه آسایی هم جواب داد. او به یک نقطه پررنگ در زندگیم تبدیل شد.

یادداشت شماره پنج

با کمک او بدهی ها را پرداخت کردم. هر غروب در شب بازار بساط کردیم و داد زدیم: بیا اینور بازار.

همه رویاهایم در مرداب فرو رفته بودند اما با وجود او رویاهای جدیدی در قلبم متولد شد. من به طرز عجیبی شاد بودم و این عجیب ترین مسئله ی حل نشده زندگی ام بود. باور کردنی نبود، ما نقطه مقابل هم بودیم. او ساکت و آرام بود، آن قدر آرام که کسی متوجه حضور او نمی شد و آن قدر ساکت که در همه خاطرات روزهای سپری شده محو می شد، اما الان او فرد پررنگی برای من شده است.

یادداشت شماره شش

یک سال دیگر سپری شد اکنون بیست و دو ساله شده ام. ما روزهای پر نشاط و دوستانه ایی را پشت سر گذاشته ایم. غروب هایی که کار کردیم و گپ زدیم. هیچ گاه از حرف کشیدن از او خسته نشده ام و هر لحظه حسم بیشتر و بیشتر می شود. اما حال می خواهم بروم به دنبال برگ جدیدی از سرنوشت که برای من رقم خورده است.

زندگی همیشه آن طور که برنامه ریزی کردیم پیش نخواهد رفت و سرنوشت به یک باره در جایی که انتظارش را نمی کشی برگ جدیدی را رو می کند و ما را به سوی دیگری از ناشناخته ها پرتاب می کند.

یادداشت شماره هفت

به شهر ساحلی نقل مکان کردم، شهری آرام و سکون، در جایی که افکار متوقف شده اند، شاید زمان هم ایستاده باشد. می خواهم بر روی شن های سرد ساحل بنشینم و عین مجسمه ایی روزها و سال ها بدون هیچ پلک زدنی محو تماشای آبی بی کران شوم، تا شاید من هم طلسم شده و جزئی از عناصر محیط شوم و تا ابدیت محو شوم. آخرین بار که او را دیدم با شوق هدیه ایی به من داد، جعبه را باز کردم حلقه ایی سفید به همراه یک زنجیر و این ارزشمند ترین چیز و نقطه عطف زندگیم بود. در این بین اما و اگری وجود داشت، من نمی خواستم که او را هم با چیزی که در تقدیرم هک شده بود بکشانم و عذاب بدهم، شاید شرایط را بگویم و او خود نپذیرد و برود، شاید هم در لای منگنه بماند و اگر روی خوب ماجرا را ببینم او از سر عشق بماند، اما اخرش که چه؟ او در گذر زمان از بین خواهد رفت.

یادداشت شماره هشت

من در تنهایی سکوت تاریکی درد می کشم، زمان به کندی می گذرد و من ضعیف و درمانده شده ام. مدتی قبل در پیاده رو در بین جمعیتی از عابران قدم می زدم، انرژی کم می آوردم و سر جایم متوقف و افراد از کنارم و در جریان عادی زندگی شان می گذشتند و چقدر من به این عادی بودن نیاز داشتم اما من محروم از زندگی معمولی روزانه بودم و چیزی که دیگران نام آن را روزمرگی می نامیدند و می نالیدند، برای من حسرت برانگیز بود.

یادداشت شماره نه

روی شن های ساحل نشسته بودم و نسیم ملایم گونه هایم که زمخت شده را نوازش می کرد که یک آن متوجه صدایی آشنا شدم، صدایی که در ذهن و وجودم هک شده بود. سرم را برگرداندم خودش بود، بدون هیچ تغییری در کنار زنی زیبا و جوان که در حال قدم زدن در کنار ساحلی که بارها خودم را با او تصور کرده بودم، دیدم. بال رویاهایم سوخت، سقوط کرد و جان داد.



خودم را در تابوت تنگ و تاریک دیدم، نمی دانم باید سرنوشت را مقصر بدانم یا مسیری را که انتخاب کردم، اما هر چه که بود گذشت.

یادداشت شماره ده

نمی دانم از کجا و چرا بیماری سر و کله اش در زندگیم پیدا شد. من هیچ برنامه ایی برای آن نداشتم و غافلگیر شدم. از وقتی که به خاطر دارم تنها بودم و تنهایی را بلد بودم، از یک جا به بعد آموختم که چطور برای در امان ماندن از تنهایی با دیگران ارتباط بگیرم، اما تنهایی در من عجین شده بود. بیماری تمام وجودم را درگیر کرد، پولی برایم باقی نمانده و در یک اتاق کوچک ساکن شدم. وقتی به بیمارستان می روم هزار بار دعا می کنم که بستری نشوم. دردناک است در سکوت، تنهایی و ناتوانی

یادداشت ها در همین جا به پایان رسید و صفحات بعدی پاره شده بود.

ذهنم درگیر گذشته ها شد. من هیچ وقت اهل معاشرت نبودم، حتی کمی خجالتی هم بودم که پنهانش می کردم. در خانواده ایی متولد شدم که صاحب یک پسر هستند و کسی در خانواده ما کارمند نبود. به همین دلیل اعضای خانواده تمایل داشتند من با تحصیلات دانشگاهی، شغلی اداری دریافت کنم. دوران دانشجویی می خواستم که بعد از کلاس هایم در جایی نزدیک به دانشکده مشغول به کار شوم و به دنبال کار، در خیابان اگهی روزنامه ها را بررسی می کردم که همکلاسی ام را دیدم. بعد از اینکه متوجه شد به دنبال کار می گردم من را به فروشگاه کوچکی در همان حوالی معرفی کرد.

به فروشگاه رفتم. این اولین باری بود که طلوع را می دیدم، اولین دیدار همیشه در خاطر می ماند و چیزی که در دید اول، من را جذب خودش کرد ارتباط اجتماعی او بود که عین آهنربا همه را جذب خودش می کرد و این نقطه تناقض بین ما بود، که البته این کششی بود که او، من را جذب خودش می کرد. آن روزها اطرافش شلوغ بود و هیچ جایی برای شخصی عین من وجود نداشت، تا اینکه وضعیت اقتصادی به گونه ایی پیش رفت که فروش کم و تا جایی که به صفر رسید و افراد در اطرافش پراکنده شدند. مجبور شد فروشگاه را جمع کند و آن جا را تحویل دهد.

من به بودنش حتی با وجود فاصله زیاد، عادت کرده بودم و نمی خواستم از او دور شوم که پیشنهاد دادم اجناسی که در انبار باقی مانده را در بازار شب بفروشیم اما نمی پذیرفت تا اینکه او را راضی کردم تا به صورت موقتی امتحان کنیم. او در ابتدا اشتیاق نشان نمی داد تا وقتی که به آن جا رفتیم و او در شلوغی امیدش را به دست آورد. ما مدت طولانی این کار را ادامه دادیم و به مرور زمان رابطه ما صمیمی تر شد.

من در کنار او شاد بودم و زندگی خاکستری ام رنگ گرفته بود. او عین روشنایی چراغ در زندگیم بود و می خواستم این فاصله کمتر شود تا جایی که سرنوشت ما به هم گره بخورد.

همه اجناس انبار به فروش رفت و سرخوش بودیم که پیشنهاد دادم به سینما برویم و فیلمی ببینیم و او هم پذیرفت. در سینما کمی مضطرب و نگران بودم، بعد از فیلم موقع پیاده روی و گپ زدن، جعبه کوچکی که کادو کرده بودم را از جیبم خارج کرده و به سمتش گرفتم. چشمانش درخشید، آن را بازکرد و با دیدن حلقه سکوت کرد. در همه جای دنیا دادن حلقه فقط یک معنا می تواند داشته باشد، اما او سکوت کرد و من هم نتوانستم ادامه دهم و حرفی بزنم اما با درخشش چشمان هایش برداشت مثبتی از این موضوع داشتم. در خیالاتم سر خوش بودم اما اشتباه می کردم. او رفت و دیگر خبری از او نیافتم و به زندگی معمولی خود بازگشتم و همه چیز به جای قبل برگشت، حتی من.

خودم را مقصر می دانستم و می پنداشتم نباید پای ام را از گلیم دراز تر می کردم یا شاید او احساس ناامنی کرده یا برداشت اشتباهی، هر چه که بود او رفته بود و این قابل تغییر نبود. دانشگاه را تمام کردم و با قبولی در آزمون وارد اداره شدم. در آن جا مشغول شدم و پس از آن خانواده اصرار به ازدواج داشتند و خودشان شخصی را نشان کردند. همه چیز خیلی سریع پیش رفت و هر چه جلوتر رفتم دانستم ازدواج چیزی شبیه به یک قرارداد بین طرفین است که خانواده ها چون شاهدان عینی قرارداد هستند و به این صورت است که دو طرف باید شرایط را بیان کنند و بعد از پذیرش به صورت رسمی سند می شود و باید به آن عمل شود.

چند سالی را با هم زندگی کردیم اما زندگی ما سیاه و سفید بود و هیچ اشتیاقی در آن وجود نداشت، ما شبیه به هم بودیم و هیچ کدام سعی نمی کرد جرقه ایی برای شادی یا جریانی در زندگی به وجود آورد و شاید هم بلد نبودیم اما اجرای کامل قرار داد هم نتوانست جلوی پایانش را بگیرد، تا اینکه همسرم خسته و از زندگیم خارج شد.

روزهای معمولی را بی هدف و بی انگیزه پشت سر گذاشتم تا اینکه آن حلقه، جلوی پای من متوقف شد و طلوع را باز دیدم. باورم نمی شد که چطور با گذشت زمان به این حال و روز در آمده باشد. انگار زندگی او را از پای درآورده و شکست داده باشد. او به شدت شکسته و ضعیف شده به قدری که ذره ذره وجود من با دیدنش آب شد. پرستار از اتاق بیرون آمد، گفت: بیمار هوشیار شده، می توانید او را ببینید.

کمی تعلل کردم، نمی دانم چه بگویم یا چطور برخورد کنم. آشفته شدم و تا قبل از اینکه افکار من را بکشند به داخل اتاق رفتم. چشم



هایش نیمه باز است و متوجه من نشد و یا شاید هم گمان نمی کرد کسی به دیدن او برود. جلوتر رفتم، سرش را به سمتم چرخاند، متعجب شدم و هنوز برایم عجیب است. می پنداشتم آینده چشمگیر و درخشانی داشته باشد اما حال با چیزی که برخورد کردم، باور کردنش برایم سخت است.

چشمانش را تنگ کرد گویی من را نمی دید. به سمتش خم شدم و صورتم نزدیک به صورتش قرار گرفت، اشک از گوشه چشمش روانه شد اما کلامی نگفت. نخواستم حرف گذشته ها را پیش بکشم پس لبخند زدم، گفتم: خوبی؟

چشمانش تنگ شد و چینی از فرط درد روی صورت پر تلاطم اش نشست و دست خود را مشت کرد و اشک دیگری بی اختیار از گوشه چشم اش روانه شد و زمزمه کرد: دلم برات تنگ شده بود.

همین جمله کافی بود تا خاطرات پر رنگ شوند، سرم را تکان دادم و گفتم: منم دلم برای تو تنگ شده بود.

صدایش به زور از اعماق وجودش خارج می شد و انگار تمام وجودش تبدیل به زمزمه های خفه نافرجام می شد. باز به حرف آمد و گفت: زندگی دردناک تر از آن چیزی بود که فکرش را می کردم، تلخ بود سخت گذشت.

حرف هایش تلخ است آن قدر که دلم می خواهد بگویم بس است ادامه نده و بگذار که خاطرات شیرین ما عین قبل نفس بکشد، اما او رنج کشیده و ذره ایی شیرینی در وجودش پیدا نمی شود.

باز زمزمه کرد اما صدایش در نمی آید. گوشم را به دهانش نزدیک کردم تا قدری صدایش را بشنوم که گفت: طاقت فرسا است و همیشه در آرزوی مرگ بودم و هر روز با آغاز روزی نو رنج کشیدم و نفرت را به دوش کشیدم. حرفش را قطع کردم و برای عوض شدن روحیه اش خندیدم، گفتم: از الان به بعد خودم مراقبت هستم، نمی گذارم درد بکشی، به من اعتماد کن.

لبخند تلخی زد و گفت: پس قول بده نذاری دیگه درد بکشم.

گفتم: قول می دم.

_یادته آخرین باری که رفتیم سینما ؟

به آرامی سری تکان دادم که ادامه داد: فرق بین علاقه و عشق رو یادته؟

به نشانه تایید پلک زدم که گفت: یه سوال، معنی اون حلقه عشق بود یا علاقه؟

صحبت در مورد گذشته برایم سخت است اما او قلبم را شخم می زند، گفتم: عاشقتم ، با من بمون.

گفت: اگر واقعا عاشقمی ثابت کن، نذار دیگه درد بکشم.

نتوانستم طاقت بیاورم، معنی حرفش را فهمیدم و به سرعت از اتاق خارج شدم، پشت به در ایستادم و قلبم مچاله شد. زمان کمی گذشت که دوباره داخل اتاق شدم اما او خواب است، کنار تخت ایستادم و به صورت ضعیف رنگ پریده او چشم دوختم که ناله ها و بی قراری هایش شروع شد.

به سینما رفته بودیم و فیلمی که در جشنواره فیلم کوتاه در حال پخش بود را تماشا کردیم. فیلم در مورد زندگی مردی بود که دارایی زیادی نداشت، یک خانه به همراه استبل کوچک و یک اسب که در کنار دوستان و خانواده زندگی را می گذراند اما در گردش زمان دوستان و خانواده از او جدا شدند و آن مرد تنها شد. پس از آن در تنهایی پیوند احساسی بین مرد و اسب شکل گرفت. اسب به حرف ها و درد و دل های مرد گوش می سپرد و مرد می توانست بفهمد که اسب عمیقا او را درک می کند. انگیزه ایی برای ادامه زندگی در وجودش شکل گرفت و اسب را دوستی نزدیک و جدای ناپذیر می پنداشت. اما طولی نکشید که ماری، پای اسب را نیش زد و اسب شیهه کشان به خود می پیچید. مرد نمی خواست اسب را از دست بدهد اما دیگر طاقت دیدن درد کشیدن های اسب را نداشت و با اسلحه قدیمی که در خانه داشت، اسب را کشت.

بعد از تماشای فیلم در پیاده رو قدیم می زدیم که طلوع گفت: من که نفهمیدم یعنی چه اصلا، چرا باید می کشتش؟

تمام ذهنم را حلقه فرا گرفته بود و نمی توانستم به چیز دیگری فکر کنم که بهم زل زد، گفت: فکر نمی کنی فیلم بی خودی بود؟ من که سر در نمیارم اینا به چی فکر می کنن که همچین چیزایی می سازن؟

گفتم: فرقش بین علاقه و عشق

_یعنی چی؟ نمی فهمم

_مرد میدونه اسب دیگه خوب نمیشه و عاشق اون اسبه، نمی خواد بیشتر از این درد بکشه و اگر نکشتش اون مرگ دردناکی خواهد داشت. اگر فقط به اسب علاقه مند بود می گذاشت جون بده و به مرگ طبیعی بمیره اما عشق فراتر از این حرف هاست.

زیر لب زمزمه کرد: نمی فهمم.

طلوع درد می کشد و دیگر طاقت این رنج را ندارد و می خواهد همه چیز تمام شود این حقیقتی غیر قابل انکار است.

در درونم جنگی بر پا شد او از دور خیره کننده و جذاب بود اما هر چقدر که به او نزدیک تر می شدم می توانستم تنهایی و تلخی عمیقی را در درونش احساس کنم تا اینکه حلقه را از جیبم بیرون آوردم، تصمیمم را گرفته و حلقه را در انگشتش جای دادم.

دستم را مشت کردم و مصمم به سمت داروخانه رفتم، گام هایم سنگین است، انگار وزنه ایی به پایم بسته باشند، تمام من از وجودم جدا می شود و با هر گام در پشت سرم باقی و به نظاره می نشیند. جسمی تهی شده که روحم سرگردان و نا آرام به دور جسمم می چرخد و سوگواری می کند. تصمیمم بی رحمانست یا جنون آمیز، اما او دیگر درد نخواهد کشید. محلول را در داخل سرم ریختم، مخلوط شد و لرز سردی در بدنش پیچید. به پاشیدن ذرات طلایی خورشید در طلوع، چشم دوختم و اما طلوع من به پایانش رسید و خاموش شد.■





داستان کوتاه «داستان یک روز برفی»

نویسنده «لیلی انواری»

شاید همه چیز در آن سال اتفاق افتاد. یعنی در سال اوّلی که بهناز و خانواده‌اش رؤیاهایشان را در چمدانی گذاشته و به کشور خیال انگیز کانادا مهاجرت کردند. آنجاهمه چیز برایشان تازگی داشت. برق چراغها در شب، هوایی که تمیزیش این تصور را به وجود می‌آورد که شیشۀ اتومبیلها را بارها و بارها شسته‌اند، لهجه فرانسوی زبانان آن دیار که هیچ ربطی به زیباترین زبان دنیا نداشت و در عین حال دوست داشتنی و جذاب بود، برفی که مرتب می‌بارید والبته و مهمتر از همه پس از سالها بودن کنار برادر بهناز.

چند ماهی از مستقر شدنشان گذشت، برف سفید بر زمین گسترده شد و آنوقت بود که خبر رسید میهمانی از آنسوی آبها در راه است. او یکی از دوستان پدر بهناز، مردی شاد و بذله‌گو به نام غلامعلی خان بود. مردی با شخصیتی عجیب. بعضی، مانند پدر بهناز عاشقش بودند و بعضی از او نفرت داشتند. گاهی او بهناز را به یاد رابین هود افسانه‌ای می‌انداخت که از غنی می‌گرفت و به فقیر می‌داد. دختر جوان هم به این دوست پدرش علاقۀ زیادی داشت. در واقع آمدن غلامعلی خان همه را غرق در هیجان کرده بود.

> چند ماهی از مستقر شدنشان گذشت، برف سفید بر زمین گسترده شد و آنوقت بود که خبر رسید میهمانی از آنسوی آبها در راه است.

چند هفته‌ای قبل از آمدن او، کاغذی به دستشان رسید که از آنها می‌خواست برای گرفتن بسته‌ای به ادارۀ پست مراجعه کنند. چه خوب! رفتن به پست برای خودش تفریحی بود. آخر می‌شود گفت که خانوادۀ سه نفری داستان ما، در آن کشور جدید هنوز جا نیافتاده بودند و دوستی نداشتند. با ایرانی‌ها که تعدادشان انگشت شمار بود، آشنا نشده بودند و جور شدن با کاناداییها که فرهنگ و زبانی متفاوت داشتند، برایشان کارسهلی نبود. آنها در آن زمان حتی اتومبیلی هم نداشتند تا باآن به گردش بروند.

به این ترتیب بهناز و پدر و مادرش در یک پیش از ظهر زیبای زمستانی که آفتاب به روی برفها می‌تابید، سوار بر اتوبوس و مترو، راهی ادارۀ پست شدند.

آنجا کاغذی که برایشان رسیده بود را به مأموری که پشت میزی بلند ایستاده بود، ارائه کردند. کانادایی‌ها مردمان آرامی هستند. مأمور پست با خونسردی کاغذ را گرفت و به اتاق عقبی رفت. کمی بعد با پاکتی زرد رنگ در دست برگشت و به آرامی شروع به باز کردن آن کرد. بهناز و پدر و مادرش بی‌خیال به صحبت و شوخی مشغول بودند. قرار بود برای صرف ناهار به رستورانی که در طبقۀ آخر یکی از فروشگاههای بزرگ و چند طبقه‌ای شهر قرار داشت، بروند. غذای آن رستوران خیلی خوب بود و سالن بزرگ و زیبایی داشت که می‌گفتند با الهام از عرشۀ یک کشتی ساخته شده است.

مأمور پست نامه را باز کرد. عجیب بود. از داخل پاکت زردرنگ مجلۀ کارتون بچه‌گانه‌ای بیرون آورد. اعضای خانواده، هر سه بی اختیار ساکت شدند. این دیگر از کجا آمده بود؟ مأمور پست شروع به ورق زدن مجله کرد. بعد متوقف شد. نگاه بهت‌زدۀ بهناز هم روی آن صفحۀ باز میخکوب ماند. با مقداری نوارچسب یک لول تریاک را محکم به مجله چسبانده بودند. لحظه‌ای بعد از پشت سر مأمور پست، مردی تنومند با نگاهی نافذ و خشن بیرون آمد. نگاهی به مجله و لولۀ تریاک و نگاهی به بهناز انداخت و پرسید :

- می‌دونین این چیه؟

بهناز بدون آنکه فکر کند جواب داد : بله. تریاکه.

مادرش پرشگرانه نگاهش می‌کرد. بهناز جواب خود را که به فرانسه گفته بود برای او ترجمه کرد. مادر که وحشت در صورتش آشکار بود، به کمک دخترش آمد و با انگلیسی دست و پا شکسته-ای گفت : توی کشور ما افراد مسن گاهی تریاک می‌کشند برای همین دخترم اینو شناخته.

چیزی نگذشت که آنها را به اتاق پشت پیشخوان راهنمایی کردند. علاوه بر آن دو مرد، زنی جوان در پشت ماشین تحریری نشسته بود تا هر حرفی می‌زدند را ثبت کند.

مرد قوی هیکل که حتماً یک افسر پلیس بود و مثل اکثر فرانسوی زبانان آن شهر انگلیسی را هم خوب صحبت می‌کرد، به آنها نگاه کرد و رو به بهناز به فرانسه گفت : خب این مواد مخدره. توضیحی دارین؟

منظرۀ تراژیک و در عین حال مضحکی بود. آن سه نفر، یک مرد مسن، یک خانم موقر و دختری جوان که هیچ نشانی از اعتیاد در او دیده نمی‌شد، بطور غیر مستقیم مواد مخدر در دست داشتند. یکی فرانسه حرف می‌زد و یکی انگلیسی و مرد مسن ساکت بود.

بهناز گفت:

- شاید عده‌ای با ما دشمن باشند که اینکار رو با ما کردند!

مادر بهناز به انگلیسی توضیح داد:

- شاید عدّه‌ای قصد دارند از ما حق‌السکوت بگیرند.

بهناز خنده‌اش گرفت. مادرش کلمهٔ قلمبهٔ حق السکوت را بی‌شک از سریالهای بعد ازظهر تلویزیون آمریکا آموخته بود.

با نگاهی همچنان خشن، افسر پلیس دوباره رو به بهناز کرد و گفت : ما که از این چیزا استفاده نمی‌کنید؟

بهناز با تحکم گفت: البته که نمی‌کنم.

بالاخره بازپرسی تمام شد. مرد پلیس که شاید احساس می‌کرد بهناز قوی‌ترین فرد گروه است، رو به دختر جوان گفت :

- ایندفعه رو گذشت می‌کنم، اما اگه یکبار دیگه چنین اتفاقی بیفته، مجازات سنگینی در انتظارتون خواهد بود.

دقایقی بعد سه شخصیت داستان ما، در اتوبوس نشسته بودند. وضع روحیشان با وقتی که می‌آمدند، کاملاً متفاوت بود. هر سه در حال شوک و وحشت‌زده بودند. رفتن به رستوران کشتی مانند دیگر بکلی فراموش شده بود. بهناز تازه متوجه رنگ پریدهٔ پدرش شد. او چند سال پیش سکته کرده بود مبادا بازاین اتفاق تکرار می‌شد؟ قلب بهنازاز ترس فرو ریخت. از او پرسید:

حالتون خوبه؟

پدر که پس از بیماریش به سختی می توانست حرف بزند، بریده بریده گفت: خوبم عزیزم.

بعد سرش را تکان داد. کلمات آرام آرام و به سختی از دهانش خارج می‌شد.

- کار غلامعلیه. مطمئنم. چون داره میاد این پاکت رو فرستاده. گاهی پکی به بافور می‌زنه. آدرس برگشتم ننوشته برای همین اینها به پاکت مشکوک شدند.

غلامعلی خان برای بهناز از عموهایش هم عزیزتر بود. اما در آن لحظه بی‌اختیار از او متنفر شد. چطور دست به چنین کار خودخواهانه و خطرناکی زده بود؟ ایکاش که اصلاً نمی‌آمد.

امّا غلامعلی خان آمد. و پدر و مادر بهناز و برادرش زودتر از آنچه تصورش می‌رفت او را بخشیدند. صدای تاس تخته نرد، خنده و پذیرایی گرم مادر گواه بر این مسئله بود. امّا در دل بهناز، نه شوخ‌طبعی او، نه جذابیت طبیعی و نه عذرخواهیش، اثری نداشت. البته تا روز آخر.

آن روزعصر، قرار بود غلامعلی خان به ایران برگردد. نزدیک ظهر، بهناز که از دانشگاه آمده بود، داشت به اتاقش می‌رفت که غلامعلی خان از حمام بیرون آمد. معلوم بود تازه دوش گرفته ولی چرا پالتویش را پوشیده بود و کلاهی پشمی بر سر داشت؟ آهان! وحشت از سرمای کانادا! بهناز نتوانست جلوی خودش را بگیرد و بی اختیار زد زیر خنده. غلامعلی خان جلو آمد و با مهربانی گفت:

ـ انگار بالاخره دخترمون مارو بخشیده. به خدا دیگه همچو کاری نمی‌کنم.

شاید راست میگفت. شاید. ولی خب این غلامعلی خان بود. مجموعه‌ای ازخوبی و بدی، مثل همه امّا با درجه‌ای بالاتر یا متفاوت از دیگران. بله او آدم متفاوتی بود. گاهی تو را به شدت عصبانی می‌کرد ولی همیشه این جذابیتش بود که برنده می‌شد و قلبت را تسخیر می‌کرد. ■



داستان کوتاه «تاته روئاه به زیارت می‌رود»

نویسنده «فرزاد سیاهپوش»



از دیروز عصر ناخوش احوال شده بود؛ بدنش مدام داغ می شد و بعد از آن سرد می گشت؛ تن و کُرکش خیس عرق می شد ؛ گاهی اندامش را لرز بر می داشت؛ آب دهانش را به سختی قورت می داد.

نتوانسته بود چیزی برای خوردن بیابد ؛تمام شب را بیدار مانده بود؛ قبل از طلوع آفتاب از لانه بیرون آمد و بر روی تپه نشست ؛ دوست داشت خنک شود.

چند سیاه چادر ایلیاتی از مرداد ماه آمده بودند و پایین تپه اتراق کرده بودند؛ آن روز قصد کوچ به گرمسیر را داشتند؛ خیلی زود از خواب بیدار شدند ؛ چادرها را پایین کشیدند ؛ بیشتر وسایل را از قبل آماده کرده بودند ؛ ناشتا را که خوردند اثاث و بار بنه را بر الاغ و قاطرها سوار کردند و به راه افتادند.

تاته روئاه از جا بلند شد و به هوای طعمه ای از تپه سرازیر شد؛ شاید عجله باعث شده باشد ایلیاتی ها چیزی جا گذاشته باشند.

با وجود ضعف و بدن درد شدید دوری زد ؛ چیز در خوری برای خوردن پیدا نکرد؛ توان بر پای ماندن و گشتن اطراف را نداشت ؛شَکَت * و دلتنگ بر زمین نشست؛ آرام شروع به خواندن مور کرد ؛ چشمانش پر از اشک شده بود.

چشمان خود را پاک کرد و به راه افتاد ؛ چند قدم آن طرف تر فلوتی بر زمین افتاده بود ؛ آن را برداشت و در زیر شال کمرش گذاشت ؛ داشت از محوطه ی چادرها خارج می شد که چشمش به مشک خالی و خشکیده ای افتاد ؛ آن را برداشت و پیش خود گفت : از هیچی بهتر است ؛برای رفع جوع بد نیست.

آن را داخل جوی آب گذاشت ؛ خوب که خیس خورد به سختی آن را جوید و قورت داد؛چشمان تان روز بد مَبیناد ! ؛کمتر از ربع ساعت گذشته بود که شکمش درد گرفت و شروع به قی جَرکی * و واقه واق* نمود؛ ناله اش تا هفت تپه آن طرف تر می رفت.

خواست هر طور که شده است خود را به لانه اش برساند ؛ به راه افتاد ؛ رمقش که پایان یافت ؛ بر روی تخته سنگی در میان راه نشست؛ درد و اندوه تن و درونش را گرفته بود؛ فلوت را از زیر شال بیرون آورد و شروع به نواختن کرد؛چوپانی که گله اش را در آن حوالی می چراند ؛ صدای فلوت را شنید؛ به سمتش آمد ؛ نزدیک که شد؛ سلام کرد و اجازه گرفت و کنارش نشست؛ فلوت را اوسا ساخته بود و روباه هم که دل پُری داشت ؛ حزن آوایش چوپان را که عقل و دل باخته ی دختر کدخدا شده بود ؛ کباب و میخ کوب کرده بود.

حیف که نفس تاته چاق و تنش قبراق نبود؛چوپان که متوجه موضوع شده بود ؛ فی الفور یک قوطی حلبی تهیه کرد و شروع به دوشیدن چند گوسفند کرد؛ آتشی گُر نمود و شیر را جوشاند و به او خوراند؛ درد شکم خوابید و حال روباه بهتر شد.

چوپان که شیفته و فریفته ی فلوت شده بود؛ از روباه درخواست معامله کرد؛ او نیز از میان گوسفندان قبراق ترین را انتخاب کرد و فلوت را به چوپان داد.

شیر تازه و جوشیده کار خود را کرده بود؛ تاته روئاه سوار بر گوسفند شد و به قصد زیارت به راه افتاد.

شیر تازه و جوشیده کار خود را کرده بود؛ تاته روئاه سوار بر گوسفند شد و به قصد زیارت به راه افتاد؛ ابتدا به منزلگاه شیر رفت و حمد و ثنا گفت ؛ تمنا کرد تا او کاروان سالار سفر گردد؛ شیر تاملی کرد و افسار کار را در دست گرفت؛ نیم فرسنگی را طی کرده بودند که به بیشه رسیدند؛ گرگ آنها را دید که سوار بر گوسفند می آیند؛ به پیشوازشان رفت سلام کرد؛ گفت تاته؛ مِزل خیر؟!(سلام عمو روباه؛ خیر باشد !)

تاته گفت:علیک گرگ؛به زیارت می رویم.

گرگ خواست تا او را هم همراه شان ببرند؛ روباه پذیرفت و گرگ را سوار کردند.

صد متر جلوتر خرگوش را نیز سوار کردند؛بعد از طی مسافتی ؛ شغال که گویا تاره از خواب بیدار شده بود با سرعت خود را به کاروان رساند و اجازه ی همراهی خواست ؛ با وجود عدم تمایل خرگوش ؛ روباه پذیرفت و شغال را هم سوار کردند و به راه افتادند؛به بالای گردنه که رسیدند؛ پلنگ را که در سایه ی صخره ای دراز کشیده بود؛ دیدند؛ او را که پیر و فرتوت شده بود و پشم و کرکش ریخته بود ؛ با لابه و التماس راضی به همراهی و سوار بر مرکب کردند.

شب را در میان نیستانی اتراق کردند؛روباه گرگ را شیر کرد و پی شکار فرستاد؛ او هم رشادت به خرج داد و خِرولی (کره الاغ) یتیمی را که کنار پدربزرگ و مادرش در سبزه زاری مشغول بازی بود؛ به چالاکی ربود؛ شب مهتابی و خنکی هوای نیستان و گوشت تَرجک * خِرولی* روباه را روبراه کرده بود؛بقیه هم خوشحال و دعاگوی تاته بودند.

قبل از خواب روباه رو به همراهان کرد و گفت:خوشحالم که توفیق رفیق مان شد و در معیت شما عازم این سفر شدیم؛ توصیه می

کنم بیشتر مراقب احوال خود باشید؛ در کمک به دیگران کوتاهی نکنید؛ به حریم و حقوق دیگران احترام بگذارید؛ صداقت و رو راستی را سرلوحه زندگی تان قرار بدهید؛ و تاکید کرد که پاکدامنی سبب عاقبت به خیری خواهد شد؛بعد از آن به خواب و استراحت مشغول شدند و هر کدام به نوبت پاسبانی کردند؛ صبح زود دستور حرکت کاروان صادر شد؛ نزدیک ظهر بود که به چُل خرسان*رسیدند؛ خرس رو به آسمان دراز کشیده بود ؛ یک دست را زیر سر گذاشته و پا را روی پا انداخته بود و گورانی* می خواند.
روباه همراهان را نزد خرس برد.

یک ساعتی آن جا ماندند ؛ استراحتی کردند و چاشتی خوردند؛ از خرس خواهش کردند که در این سفر آنها را همراهی کند؛ خرس شروط همراهی خود را بیان کرد که مهم ترین آنها لزوم همدلی و همراهی و کمک به همدیگر در هر حال و شرایطی بود ؛ آنها هم پذیرفتند.

یک ساعتی آن جا ماندند ؛ استراحتی کردند و چاشتی خوردند؛ از خرس خواهش کردند که در این سفر آنها را همراهی کند.

خبر حرکت کاروان به همه رسیده بود ؛ دیگران هم توبره بر دوش و یا جیفه در چنگ آمدند ؛ دهان روباه را دیدند ؛ دستان شیر را بوسیدند و به خرس التماس کردند و پلنگ را پارتی ساختند.
به بیابان که رسیدند؛ کفتار به استقبال شان آمد.
با دیدن کفتار شغال عصبانی و از مرکب پیاده شد؛ از همان سالی که کفتار مادر بیوه اش را به زنی گرفته بود ؛ دلخور بود و میانه ی خوبی با او نداشت؛ گرگ پا در میانی کرد ؛ شغال را به گوشه ای کشاند و گفت:مرتکب خلاف که نشده است؛ مادر شما جوان بود؛ باید کسی سایه ی بالای سر و نان آورش می شد؛ کفتار برای شما هم کم نگذاشته و کوتاهی نکرده است؛ فراموش کرده اید که در جشن عروسی تان چه قدر خوشحال بود و چه گونه می رقصید و قیقاچ* می کرد.
با حرف های گرگ شغال تا حدودی متقاعد شد؛ کفتار را هم سوار کردند و راهی شدند. کاروان به راه افتاد.
از بیابان خشک و بی آب گذشتند به کوهپایه که رسیدند از چشمه ی سر راه آبی نوشیدند و به تن شویی پرداختند؛ تن شان که خنک و خستگی شان بدر شد؛ مسیر گُومه را در پیش گرفتند؛ از اولین دره گذاشتند و به بالای گردنه رسیدند؛ برای تازه کردن نفس ایستادند. توبره ها ته کشیده و جیفه ها خورده شده بودند.
خرس به روباه گفت:تاته من که طاقتم تمام شده و گرسنگی امانم را بریده است؛ فکری برای غذای مان بکنید. روباه که بر روی زمین نشسته و مشغول لیس زدن دست و پایش بود ؛ از جا بلند شد و بر روی تخته سنگی نشست؛ از بقیه خواست تا نزدیک تر بیایند و جمع و جور بنشینند.
با دقت به چهره ی تک تک آنها نگاه کرد و اندامشان را وارسی کرد و گفت:
«روئآیِ دُم باز
یَل شمشیر باز
ئِه هوزِ الخاص
خاص جوانی کَه
شیر و دلیری خاص جوانی کَه
خرس وِی بوله بول خاص جوانی کَه
پلنگ وی پرتاو خاص جوانی کَه
گرگ وی درنده ای خاص جوانی کَه
خر وئ عَره عر خاص جوانی کَه
سگ وئ هَپه هَپ خاص جوانی کَه
و...
خرگوش گوجینه
اَرا چه مان بی!؟*
روباه که این را گفت ؛ خرس اشاره ای به گرگ کرد؛ گرگ از جا پرید و خرگوش را گرفت؛ تکه تکه کردند و هر کدام یک تکه از آن را بلعیدند.
روباه با آینده نگری و به صورت مخفیانه قسمتی از امعاء و احشاء آن را دور کمر و در زیر شکم خود قایم کرد.
کاروان به راه افتاد ؛ لیژ * را پیمودند و هُمار* را پشت سر گذاشتند ؛ به بنار* و کمر کش کوه رسیدند؛ مسیر سخت ؛ خطرناک و پر از صخره و درخت بود؛ همگی از مرکب پیاده شدند؛ حتی روباه هم مجبور به پیاده روی شد.
هوا تاریک شده بود که به میانه ی قله رسیدند؛ توقف کردند؛ آتش بزرگی روشن کردند و برگرد آن نشستند.
روباه لازم دانست که به آنها خسته نباشید بگوید و دلداری بدهد ؛ رو به آنها کرد و گفت: مسیری که ما در پیش گرفته ایم ؛ طولانی ؛سخت و دشوار و پر از خوف و خطر است؛ هر چه قدر هدف بزرگ تر و مهم تر باشد ؛ لاجرم مسیر هم پر خطر تر و مشکل تر است؛ با پیمودن طرق دشوار است که ما پخته می شویم و رشد می کنیم؛ باید در این مسیر بردبار و شکیبا بود و از خودگذشتگی به خرج داد ؛ سختی ها را به جان خرید؛ از فراز و فرودها گذشت؛ برخی خواسته ها را نادیده گرفت ؛ امید و توکل ضروری است؛ و هم چنین گفت؛ که برای هفتمین بار است که به این سفر زیارتی می آیم؛ در این سفرها بسیاری همراه من بوده اند اما عدم اخلاص؛ کم طاقتی و ... مانع از رسیدن آنها به مقصود شده است؛ با

سلطان مان شیر هم سفر بوده ام؛ ولی خودبزرگ بینی و غرور باعث شده است که در همان وادی اول بماند و به زیارت گُومه*نایل نشود؛ چند بار همین الاغ را همراه خویش ساخته ام ؛ اما خام اندیشی و عدم موقعیت شناسی ؛ سبب شده که هر بار خرش در گِل بماند؛ شخصا بارها برای دعوت موش رفته ام؛ ولی او هر بار حقیرانه در سوراخ دنیادوستی خود خزیده است؛ این را هم گفت که خودش اواخر عمر را سپری می کند و آرزو کرد که مرگش در کنار گُومه اتفاق بیافتد.

سخنان و مواعظ روباه که تمام شد ؛ خرس بوله ای* کرد و گفت:تاته وِرسِنیمَه چَه بِهیم؟(تاته گرسنه ام ؛ چه کار کنیم؟!

روباه گروه را به صمیمیت دعوت کرد و خواست تا مهربانانه و نزدیک به هم حلقه بزنند.

حلقه که تشکیل شد؛ روباه شروع کرد: روآی دم باز و...

چَقَل رویتِله اَرا چه مان بی!؟

گرگ تیز خیز برداشت و شغال را قبضه کرد و به وسط آورد؛ تنش را دریدند ؛ گوشتش را خوردند و پوست و استخوانش را لیس زدند؛ روباه باز مخفیانه قسمتی از روده ها را به دور کمر و زیر شکمش بست.

خستگی روز و خواب سنگین شب ؛ بیداری فردایشان را به تعویق انداخت؛ آفتاب هویدا شده بود که بیدار و مهیای حرکت شدند.

توقف بعدی هنگام ظهر و وقت چاشت بود؛ قرعه به نام کفتار افتاد و سه باره روباه مقداری از احشاء را پنهان نمود ؛ در ادامه ی سفر الاغ و سگ را نیز به گونه ای خوراک خویش کردند؛در این چند روز برای گوسفند کم نمی گذاشتند ؛ خوراک و علوفه اش به راه بود؛ گرگ زرنگ و زبده ی گروه بود ؛ از بس گیاه و بوته درو و کنده بود چنگال و پوزه اش زخم شده بود؛ خرگوش که فرصت خودنمایی پیدا نکرد و همان ابتدا اجلش سر رسید؛ شغال هم مرموز و نچسب بود؛ گاهی با آواز دلخراش راوه راو* خرس را عصبانی می کرد و ماپوکی* دریافت می کرد؛ بوی گند هیزی و ناپاکی کفتار بلند شده بود؛ خرس که کاهل و تنبل پرور بود؛ بیشتر مواقع در خواب بود؛ حتی سوار بر مرکب پشمین خواب می رفت و کج می شد که بیفتد اما گرگ چالاک مانع می شد؛پلنگ با این که پیر شده بود ؛ هنوز پر هیبت بود ؛ از پلشتی حالش به هم می خورد و فراغت را بر زیارت ترجیح داد و منصرف شد و راهش را جدا ساخت تا چنگ بر ماه آویزد و در پای صخره ای جان دهد؛ تاریکی شب از راه رسید؛ گرگ که به تنگ آمده و ترسیده بود به هوای گرد آوری هیزم دور گشت و فرصت را مغتنم شمرد و خودش را آواره و سرگشته ی کوه و بیابان ساخت.

خرس مامور شد و مقداری هیزم جمع و آتشی بر پا کرد؛ روباه و شیر نقشه ی خود را کشیده بودند؛ شیر از خرس خواست تا خاری را که در پایش فرو رفته بود ؛ بیرون بیاورد؛ خرس بی درنگ رفت و پای شیر را گرفت و مشغول شد؛ روباه با چشم اشاره کرد؛ دستان و بازوان پرتوان شیر بر گردن خرس حلقه زدند؛ خرس به خرناسه افتاد؛ تقلای دست و پا و التماس چشم ؛ کمکی به گردن گیر افتاده نکرد ؛ بعد از چند دقیقه آخرین نفس هم بند آمد؛ دست و پایش سست و تنش بی جان گشت.

بعد از گوشت خِرولی در اولین شب ؛ این بهترین شامی بود که در این چند شبانه روز می خوردند؛آنها تا نیمه های شب بیدار ماندند و از آنچه که بر آنها گذشته بود و آرزوهایی که برای آینده در دل و نقشه هایی که در سر داشتند؛ سخن گفتند؛خروپف شیر مزاحم خواب روباه بود؛ چند قدم آن طرف تر ؛ گوسفند را به نگهبانی گمارد و در لای بوته ای دراز کشید؛ با صدای جیک جیک پرندگان از خواب بیدار شد؛ به سراغ شیر رفت ؛ به سختی او را بیدار نمود؛ مقداری از شام دیشب مانده بود ؛ آن را ناشتای خود کردند و عازم شدند؛هر چه بالاتر می رفتند کار سخت تر؛ صخره ها بلند تر و راه باریک تر می شد؛ تا عصر بیش از نیم فرسنگ را نپیموده بودند ؛ اما به شدت خسته و گرسنه شده بودند؛ تمام راه را باید پیاده می رفتند؛ مرکب تنبل به کارشان نمی آمد و وبال گردن شان شده بود؛ به همواری کوچک و چشمه ای رسیدند؛ برای چاشت حکم قتل گوسفند صادر شد و شیر نفسش را برید.

> بعد از گوشت خِرولی در اولین شب ؛ این بهترین شامی بود که در این چند شبانه روز می خوردند؛آنها تا نیمه های شب بیدار ماندند.

جای ماندن نبود تا قبل از تاریکی باید به قله نزدیک تر می شدند؛ از صخره های صعب بالا می رفتند و از پرتگاه ها می گذشتند؛ گاهی روباه دست شیر را می گرفت و می کشاند و گاه شیر روباه را بغل می گرفت و می برد؛ به پاس هم سفری سنگ تمام می گذاشتند و از رفاقت چیزی کم نمی گذاشتند؛هوا گرگ و میش شده بود ؛ به پای صخره ای بلند رسیدند؛ غاری آن جا بود ؛ وارد آن شدند تا شب را آن جا بمانند و استراحت کنند؛روباه در حالی که یک دست را زیر سر گذاشته و پاها را کشیده و ولو شده بود ؛رو به شیر کرد و گفت:در سفر باید یار شاطر بود نه بار خاطر؛ رفیق خوب را باید در سفر شناخت؛ در تنگنا و هنگام سختی نقاب ها از چهره می افتند و روحیات و خلقیات واقعی بروز می کنند ؛ الحق هر چه از مروت ؛ جوانمردی و یکرنگی شما شنیده بودم ؛ کم بود؛ پدرم موقع وصیت می گفت ؛ تنها کسی که می شود در هر شرایطی روی آن حساب کرد شیر است؛ نامرد نیست؛ ضعیف آزار نیست ؛ صاف و صادق است ؛ تا پای جان با رفیق می ماند؛شیر

که دراز کشیده بود؛ خود را جمع و جور کرد و نشست؛ از رفاقتش با پدر روباه گفت؛ اینکه او بارها با هوشیاری خود؛ شیر را از مهلکه نجات داده است؛از نقشه های پلیدی که ببر و پلنگ برایش کشیده بودند با خبر کرده ؛ در سال های قحطی با رساندن مرغ یا خروسی به دادش رسیده است؛ می گفت در تمام عمرش به جز با روباه رفاقت نکرده و به احدی غیر از او دلخوش نکرده است.

تاریکی شب بود و اوضاع به کام ؛ نوش به راه بود ؛ عیش و لعب هم دایر شد ؛ شیر به روباه پشت کرد و روباه هم عزب بود و پر شهوت!

شب نوشین و پر از عیش به سرآمد و

خورشید صبح سر برآورد و به راه افتادند؛ هنوز ظهر نرسیده بود که شیر گرسنه شده بود ؛ صدای ملچ ملوچ روباه شیر را کنجکاو کرد؛ ماجرا را پرسید؛ روباه گفت : چاره ای نبود یک چشم خود را بیرون آوردم و خوردم. او هم در خواست کرد تا روباه کمک کند یک چشمش را طعام خویش گرداند؛ روباه با مهارت چشم شیر را بیرون آورد و درون دهان خودش گذاشت.

عنبر نسایی از زمین برداشت و به خورد شیر داد؛ شیر تمام شب را از گرسنگی بیدار ماند و از درد چشم نالید؛صبح روباه دستش را گرفت و به دنبال خود به سمت قله کشاند؛ شیر درمانده گاهی از ادامه دادن مسیر منصرف می شد ؛ اما روباه هر بار دلداریش می داد و به او امید می بخشید.

با زحمت فراوان به بالای کوه رسیدند ؛ در سایه ی صخره ای نشستند؛ روباه شروع به خوردن امعاء ذخیره شده کرد؛ ملچ ملوچ روباه آب دهان شیر را راه انداخت.

روباه گفت :مجبور شدم آن یکی چشم خودم را بیرون بیاورم و بخورم.

ماجرا دوباره تکرار و شیر به کلی کور شد.

البته روباه وعده داد به محض رسیدن به مقصد بهترین بیطارها را حاضر و چشم ها را دارو و درمان خواهد کرد.

از کوه سرازیر شدند؛ شیب تند بود؛ روباه دست شیر نابینا را گرفته بود و می کشاند؛ او را به لبه ی پرتگاهی برد و نشاند.

برای تفقد مشغول خاراندن پشت شیر و ماساژ یال و کوپال او شد؛ پایین را نگاه کرد؛ ارتفاع زیاد بود؛ پاها را محکم به زمین کوباند و شیر لندهور را هول داد؛ شیر پایین می رفت و با خوردن به هر صخره بوله ای می کرد؛ تا پایین کوه رفت و ایستاد.

روباه با خیال راحت بند کمر را گشود؛ احشاء ذخیره شده را زمین ریخت و تا توانست خورد؛ به آرامی از میان صخره ها و فرود شیب ها گذشت ؛ به بالای سر شیر رسید؛ هنوز نیم جانی در بدن داشت.

بعد از مدتی شروع به دریدن شیر کرد؛ شیر که قصد کرده بود روباه را در چنگال خود گیر بیندازد؛ بریده بریده گفت: « دِء پُشتِم نخور هِی مِیَه ؛ دِء سینَم بخور هِی پیَه»(از قسمت پشت بدنم نخور که موناک است؛ از سینه ام بخور که آغشته به پیه است)

اما روباه فکر همه جا را کرده بود.

یک هفته در آن حوالی ماند و از جیفه ی شیر می خورد و به گشت و گذار می پرداخت.

بعد از آن به قصد زیارت به راه افتاد؛ گومه در میان دشتی سرسبز و پر از درخت و بوته واقع شده بود که نهری از میان آن می گذشت.

روباه به نهر رسید ؛ سر و تن را به آب رساند و گرد و خاک سفر را شست و غسل طهارت نمود؛ وارد گُومه شد ؛ زیارت کرد و به استغفار و راز و نیاز مشغول شد.

سال ها در آن جا ماند ؛ در یک شب پاییزی که به قصد ربودن طعمه ای رفته بود؛ سنگ یکی از اهالی روستا بر پهلویش نشست؛ با زحمت خود را به لای بوته ها رساند؛ چند روز را با درد سپری کرد؛ هنگام خروس خوان صبح نفسش تنگ شد ؛ دست و پایش چند تکان خوردند و اندامش لرزید و برای همیشه چشمان خود را بر روی این دنیای پر از فریب بست؛ در حالی تلف شد که تونل های تنگ و تاریک فراوانی حفر کرده و زیر زمین منطقه را خالی کرده بود؛لانه های پیچ در پیچ ساخته بود که انبارشان را تَلی هایی از پَر و پوپ و استخوانهای پوسیده ی مرغ و خروس و بوقلمون فرا گرفته بود.■

توضیحات:

۱_شکت: خسته

۲_قی جرکی: پیچ خوردن ؛ کمر چرخانی

۳_واقه واق: واق واق

۴_ترجک: تر و تازه و جوان

۵_خرولی: کره الاغ

۶_چل خرسان: منزلگاه خرس

۷_گورانی: آوایی عاشقانه

۸_گومه: گنبد؛ بارگاه

۹_قیقاچ: نوعی راندن و تاختن اسب و مرکب

۱۰_لیژ: سرازیری

۱۱_بنار: سربالایی

۱۲_همار: هموار ی

۱۳_بوله: نعره

۱۴_ورسنی : گرسنه

۱۵_راوه راو: سر و صدای شغال

۱۶_ماپوک: ضربه ی دست





داستان «از یاد رفته»

نویسنده «محمودکلاتی»

مرد با تقوا شاهکار خلقت است
بشر چیست- مارک توان

روزگاری برای خودش کسی بود. پهلوان حشمت گاو کش. درشت هیکل بود و یال و کوپالی مانند رستم داشت. به خاطر حرفه اش معروف به گاو کش شده بود. نسل اندر نسل سلاخ بودند و او هم همین شغل را ادامه داده بود. وقتی صبح ها با آن هیکل تنومند، سبیل های از بناگوش در رفته و نگاه نافذش از در خانه راه می افتاد طرف بازارچه, هر رهگذری که از کنارش می گذشت تا کمر خم جلویش خم می شد و سام علیک داش حشمت غلیظی می گفت. پهلوان هم فقط سری تکان می داد و بدون آن که به طرفش نگاه کند به راهش ادامه می داد. همیشه موقع راه رفتن سینه اش را سپر می کرد و یک دستمال یزدی دور مچ دست راستش می پیچید. عادت کرده بود گوشه ی سبیلش را زیر لب بجود و یکی از ابروهایش را بالا بگیرد .همین ها باعث شده بود هیبتش همه را بگیرد و نا خودآگاه از او حساب ببرند. نه این که آدم قلدر و ضعیف کشی باشد. همین طور مشتی بار آمده بود و اهل محل از اطمینانی که به او داشتند- اغلب برای حل اختلافات و یا مواقع سفرهای زیارتی- برای سپردن زن و فرزندان و اموالشان به او رجوع می کردند.

جرات نداشت حرف دلش را به او بزند. به دخترهایش هم که می گفت قبول نمی کردند حرفی به داشی بزنند. دامادهایش نیز حرفش را زمین می‌گذاشتند.

یکی از اصول داشی در زندگی محل نگذاشتن به زن‌ها و بی توجهی نسبت به آن ها بود. از حرف های معروفش این بود که می گفت مرد میدان خوار می شود با زن گرفتن و پابند شدن. یا می گفت زن فقط به درد دو جا می خورد. آشپزخانه ورختخواب. اصل زن یعنی همین دو جا و اگر خارج از این محدوده حرفی بزند یا نظری بدهد باید زد توی سرش. خودش هرگزنخواسته بودهیچ زنی رادرون رختخواب تجربه کند. کلا از زن فراری بود.

هروقت تو محل چشمش به زنی می افتاد زود سرش را به زیر می‌انداخت و زیر لب استغفار می کرد. حتی به زن‌هایی که در حجاب کامل بودند هم نگاه نمی کرد. با این که خودش دو تا خواهر داشت ولی دیدگاهش نسبت به زن ها این گونه بود.

خواهرهایش را خیلی زود شوهر داده بود. یکی را در سن سیزده سالگی و دیگری را در چهارده سالگی. شوهر خواهرهایش از هم پالکی های خودش بودند. یکی قدرت که مانند خودش قصاب بود و در حجره ی کنار حجره ی خودش کار می کرد. دیگری نعمت پسر سقط فروش محله. این گونه خیال داشی راحت بود و ازاین که از همان سن کم سایه ی مردی بالای سر خواهرهایش بود خدا را شک می کرد و با سری افراشته در محل قدم برمی داشت.

داشی نسبت به بچه ها هم چندان میلی نداشت. می گفت سر و کله زدن با بچه یعنی وقت تلف کردن. به همین خاطر هیچ گاه وقتش را با این کار عبث تلف نمی کرد. حتی به بچه های خواهرهای خودش هم رو نمی داد. هر وقت نوه ها برای دیدن مادر بزرگشان به خانه ی آن ها می آمدند، داشی فقط دستی به سرشان می کشید و بعد چنان چشم غره ای به آن ها می رفت که زهره ی بچه های بیچاره می ترکید و از ترس پشت سر مادرهایشان پنهان می شدند.

رفتار بقیه ی افراد خانواده نسبت به داشی توام با احترام و ترس بود. حتی مادرشان او را آقا حشمت صدا می زد و کلی برایش مایه می گذاشت. ولی از این که پسرش آن طور عذب می گشت و کارش شده بود پز آمدن جلوی مردم و رو کم کنی با دیگر پهلوان ها خون خونش را می خورد. ولی جرات نداشت حرف دلش را به او بزند. به دخترهایش هم که می گفت قبول نمی کردند حرفی به داشی بزنند. دامادهایش نیز حرفش را زمین می گذاشتند و می گفتند:

- چکارش دارید مادر؟... بگذارید داشی همین طور که هست خوش باشد. برای شما هم بهتر است.

داش حشمت علاقه ی زیادی به عرق خوردن و قمار داشت. این دو، تنها نقطه ضعفش در زندگی به شمار می رفتند. قمار را بیشتر با هم پالکی هایش خانه ی خودش راه می انداخت. دست خوبی هم داشت و اغلب می برد. یا شاید هم رقیب هایش از ترس او دست را واگذار می کردند.

عرق‌خوری راهم شب‌ها درمیخانه ی سرگذربرپا می‌کرد. از سر شب عرق‌فروشی را قرق می‌کرد. پیمانه پشت پیمانه بالامی‌رفت ولیچار و لنترانی بار اطرافیانش می‌کرد. رفقایش هم که به این حرف‌ها عادت کرده بودند- و از طرفی از داشی ترس هم داشتند - همیشه با لبخندی برلب فحش هایش را به جان می خریدند و یک ای ول لوطیغلیظ تحویلش می‌دادند.داش حشمت هم بارویی گلگون و چشم هایی سرخ، پشت سر هم پیمانه ها را خالی می کرد و سرمست و کیفور با صدای بلند آواز می خواند.

از نظر مذهبی هم آدم معتقدی بود. نه این که فضل فروش و زاهد نما باشد. نه... به اعتقادات دینی و مذهبی اش احترام می گذاشت.

حتی چند سفر هم به مشهد و قم هم رفته بود. سفر آخر مشهد را برای توبه از عرق خوری رفته بود. بعد هم که برگشـت دیگر لب به عرق نزد.

بیشـترین لذت داش حشـمت وقتی بود که قدم تو گود زورخانه می گذاشـت. وقتی لباس می پوشـید و به گود می رفت انگار وارد دنیای دیگری می شد. برای ساعتی هیچ درکی از اطرافش نداشت. با میل و کباده وچرخیدن حال می کرد و عرق می ریخت. اگر هم کسـی سـر زده وارد زورخانه می‌شـد تا داشـی درون گود بود پا به گود نمی‌گذاشت.

در محل به خوبی و عیاری شهرت داشت. حتی نقل گفتگوی زن ها هم حرف داشی بود. بیشتر دخترهای دم بخت اسم او را با چنان حالت عجیبی بر لب می آوردند که دل دیگران آب می شـد. یک جوری داش حشـمت می گفتند که ته دل همه غنج می رفت.

در محله ی آن ها دختری زندگی می کرد به اسم سکینه. هروقت داشی از کوچه می گذشت می رفت لب بام خانه شان و با نگاهی حسرت زده به اندام قوی و سـبیل های چخماقی داشـی می نگریسـت و پیش خودش با او نرد عشـق می باخت. حتی یک بار به دو تا از دخترهای محل که از محرم های اصـرارش بودند گفته بود یک روز صـبح زود که برای خرید نان از خانه بیرون رفته بوده ، درون کوچه با داشی رو به رو می شود و به او سلام می کند. داشی هم جواب سلامش رامی دهد وبرای مدتی طولانی به چهره ی اوخیره می شـود. دخترها این حرف سـکینه را باور نکرده بودند. چون خوب می دانسـتند داشـی اهل این حرف ها نیست. ولی سکینه سر حرف خودش بود و می گفت داشـی دلش پیش او گیر اسـت. با این حال چند سـال گذشـت، سـکینه رو به ترشیدگی می رفت ولی داشی هیچ تمایلی نسبت به او نشان نمی داد. دوست های سکینه که حالا برای خودشان زن‌های کاملی شده بودند و هر کدام دو تا بچه به دنبال داشـتند گاهی به طعنه از او سـراغ داشـی را می گرفتند. سکینه این جور مواقع تا بناگوش سـرخ می شـد و بدون گفتن هیچ حرفی آن ها را ترک می کرد. کمی بعد هم به یک پیرمرد شوهر کرد و از آن محل رفت.

با گذشت زمان و تغییر زندگی و پیر شدن داشی کم کم اسم او از سـر زبان ها افتاد و دیگر مردم مانند گذشـته احترامش نمی کردند. مخصوصا نسل جوان که گاهی حتی پشت سرش اطوار هم می آمدند. داشـی هم دیگر آن دل و دماغ گذشـته را نداشت. دکان هایش را اجاره داده بود و بیشتر وقتش را در خانه می‌گذراند.

بعد از مرگ مادرش به کلی تنها شـده بود. از آن جا که نمی توانسـت همه ی کارهایش را به تنهایی انجام دهد به فراسـت افتاد کلفت یا نوکری اجیر کند. از آن جا که میانه ی خوبی با زن ها نداشت به توصیه ی شوهر خواهرش خانه شاگردی استخدام کرد.

یک پسـر جوان بلند قد مفنگی که از پدرش در مورد گذشـته ی داش حشـمت و اجر و قربش میان مردم زیاد شـنیده بود. ولی خودش چندان احترامی به داشی نمی گذاشت. بیشتر کارها را نیمه کاره رها می کرد و هر وقت داشـی قلیان می خواسـت هزار بامبول در می آورد تا قلیان را حاضر کند.

خواهر کوچکترش که دید این روش زندگی برای برادرش سـخت است یک روز به دیدنش رفت و با هزار خواهش و تمنا از داشی خواسـت که یک دختر جوان به اسـم ثریا برای پخت و پز و انجام کارهای خانه اسـتخدام کند. داشـی اول زیر بار نمی رفت ولی آخر سر رضایت داد. روز بعد سر و کله ی ثریا تو خانه ی داشی پیدا شـد. دختری بود باریک و قلمی و سـبزه رو که خیلی هم لوند و شیطان بود. داشی ازهمان اول روی خوش به او نشان نداد. هر وقت ثریـا می آمـد, داشـی از خـانـه بیرون می رفت. سرش را تو خیابان ها گرم می کرد و ظهر برای نهار به خانه برمی گشـت. ثریا موقع پهن کردن سـفره چنان دلبری‌هایی از داشی می‌کرد که داشی با آن ید طولایی که در بی‌محلی نسـبت به زن‌ها داشـت گاهی زیر چشمی نگاهی به او می‌انداخت و از دیدن اندام موزون و سـینه های سفت دختر جوان قند تو دلش آب می شد. آخر هم این عشوه‌گری‌های دختر جوان به هدف نشست و داشی پیر را عاشق و واله ی خودش کرد.

یک شب داشی برای خواهرش پیغام فرستاد که به دیدنش برود. وقتی خواهرش آمد پس از کلی فلسفه بافی گفت که خوب نیست دختر جوانی تو خانه ی او باشد.

یک شـب داشـی برای خواهرش پیغام فرسـتاد که به دیدنش برود. وقتی خواهرش آمد پس از کلی فلسـفه بافی گفت که خوب نیسـت دختر جوانی تو خانه ی او باشد. مخصوصا با وجود پسر جوانی چون رحمت. در آخر گفت که به خاطر حرف مردم هم شـده بهتر اسـت دختر را عقد کند!

چهره ی خواهر با شـنیدن این حرف همچون گل شـکفت و برای اولین بار در عمرش به خود جرات داد گونه ی پر از زخم و جراحت برادرش را ببوسـد. حالا که پس از سـال ها داشـی رضـایت داده بود زن بگیرد باید جشـن مفصـلی می گرفتند. ولی داشـی گفت این کار باید بی سر و صدا انجام شود. خواهرش پذیرفت و موضوع را با ثریا در میان گذاشت. دختر اول طاقچه بالا گذاشت و گفت که این مرد پیر اسـت و چنین و چنان... ولی بعد از گذشـت چند روز مثل این که خودش هم راضی باشد قبول کرد. به این شرط که مهریه ی سـنگینی برایش در نظر بگیرند و داشـی هم زیاد با او بداخلاقی نکند. داشـی که بدجور گلویش پیش ثریا گیر کرده بود همه ی شـرط ها را قبول کرد. و به این ترتیب داشـی آخر عمری بلاخره زن اختیار کرد.

از صبح فردای ازدواج پای سه پسر جوان به خانه ی داش حشمت باز شـد. سـه پسـر مانند نی قلیان ولی پر رو و بی حیا. می گفتند برادرهای ثریا هسـتند و برای تنهایی خواهرشـان به آن جا آمده اند. این جوان ها علاوه بر پررویی و بدجنسی خیلی هم پر خور و شلخته

بودند. چیزی نگذشت که خانه ی داشی را به طرز وحشتناکی زیر و رو کردند و همه چیز را به هم ریختند. داشـی که از دیدن این سـه جوان بی سـر و پا جا خورده بود با صـدای بلندی که هنوز ته رگی از صـدای رسـا و قوی دوران پهلوانی اش در آن به گوش می رسـید فریاد برآورد که:
-شما لازم نکرده به پای خواهرتان باشید... هر چه زودتر از این خانه بروید... من پول مفت ندارم که خرج شما بی سر و پاها بکنم.
بزرگ ترین جوان ها با شـنیدن این حرف درحالی که به طرز زشتی جلوی داشی ژشت می گرفت با لحنی جاهل ماآب گفت:
-ببین داشی... بد قلقی نکن. ثریا خواهر ماست و ما هم باید پیشش باشیم. هر که طاووس خواهد جور هندوسـتان کشد. اگر ثریا را می خواهی باید به وجود ما هم عادت کنی!
داشی که بدجور داغ کرده بود با صدای بلندی گفت:
-چه غلط ها... من زن نگرفته ام که مواجب شـما نره غول ها را بدهم. زود گورتان را گم کنید.
دراین بین ثریا از اتاق بیرون آمد و با صدای شیرینش که آتش به جان داش حشمت می انداخت گفت:
-ای وای... داشـی؟ مگه شـما دل ندارین؟... این برادرای بدبخت من که خونه زندگی درسـت و حسـابی ندارن... تو خونه ی خودمون هم چندان با پدر و مادرم نمی سـازن و دائم با آن ها سـر به سـر می گذارند. حالا شـما آقایی کن و بگذار همین جا بمونن. به خدا جوون های خوبی هستن و روزی به دردمان می خورن.
داش حشمت باچشم های دریده به جوان ها نگریست و گفت:
-این ها به درد بخورن؟ این ها که جز خوردن و خوابیدن و بریز و به پاش کار دیگری بلد نیستند.
ثریا با لحنی عشوه گر گفت:
-ببین داشـی... آمدی و نسـازی. مگه این ها چکاربه تو دارند؟ یک گوشـه از این خانه ی درندشـت براشـون کافیه. قول می دم کاری به کار ما نداشته باشن.
داشی با غیظ آب دهانش را پایین داد و گفت:
-باشه... ولی فقط به خاطر تو.
ثریا چشـمکی به برادرهایش زد. بعد رو به داشـی کرد و با لحن اغواگرانه ای گفت:
-ممنونم داشی. ممنونم که حرف منو زمین ننداختی.
داشـی بدون این که حرف دیگری بزند به طرف پله ها رفت و با ابروهایی گره خورده وارد اتاقش شد.
همه ی دلخوشـی داشـی به شـب ها بود. زمانی که اندام هوس انگیز ثریا را در آغوش می گرفت و بوی خوش تنش را به درون می کشـید. این حالتی بود که هرگز در عمرش تجربه نکرده بود و حالا که پا به سـن گذاشـته بود بدجور نسـبت به ثریا حریص شـده بود و اغلب شـب ها با او می خوابید. ثریا هم بدون هیچ مخالفتی خودش را در اختیار داشـی می گذاشـت و با ترفندهای زنانه ای که بلد بود همیشه او را نسبت به خودش داغ و آتشی نگه می داشت.
اما داشی با همه ی شیدایی اش، نسبت به نگاه های مردم حساس بود. هر وقت صـبح ها برای سـرکشـی به دکان هایش از کوچه می گذشـت اهالی محل را می دید که با نگاه هایی آمیخته به تعجب و تمسـخر او را زیر نظر دارند. این نگاه ها برای داشـی که عمری را با ابهت زندگی کرده بود سنگین و خرد کننده بودند.
یک روز ظهر با حالتی کنف به خلنه برگشـت و کلی سـر ثریا و برادرهایش غرزد وازکوچکترین کارشان ایراد گرفت. موقعی که دعوا بالا گرفت رحمت با آن قد دیلاق و چهره ی زردنبو پیدایش شـد. داشـی را گرفت و برد تو اتاقش. او را که همچون بید می لرزید آرام کرد و با لحنی پندآمیز گفت:
-داش حشـمت... از شـما بعید اسـت که با این همه تجربه و زندگی این چنین با این لات ها طرف شوید... اصلا در شان شما نیست که با آن ها همکلام شوید.
داشی با غیظ به او در آمد که:
-مگرنمی بینی چطورمرا به بازی گرفته اند؟ انگار من نوکر آن ها هستم. طوری با من حرف می زنند که اگر سی سال پیش بود همه شان را قمه کشون می کردم.
رحمت با صـدایی دورگه و نفسـی که بوی تریاک می داد با همان آرامش در صدا گفت:
-بگذاریدش به عهده ی من. کاری می کنم این پدر سوخته ها دیگر جرات نکنند جلوی شـما پایشـان را دراز کنند. البته شـما هم باید کمی کوتاه بیایید.
داشـی که کمی آرام گرفته بود درحالی که به شـدت نفس نفس می زد گفت:
-همین فردا طلاقش می دهم و تمام. تا حالا هرچه شـکم چرانی کرده اند بسشان است.
رحمت به تندی گفت: چه می گویی داشـی؟ طلاق؟! پس حرف مردم چی؟ از طرفی خودت می دانی مهریه اش چقدر زیاد اسـت. من خودم همه چیز را حل می کنم.
داشـی دیگر حرفی نزد. رحمت یک چای داغ برایش ریخت و زود رفت سراغ ثریا و برادرهایش. همه را جمع کرد و بهشان گفت:
-چه شده؟ ... هوا برتان داشته؟ فکر می‌کنید این بابا خر است؟ ... اگر بخواهد همین فردا کار را تمام می کند.
برادر بزرگ ثریا گفت:
-بهتر... این طور ما هم به نوایی می رسـیم...... مهریه ی ثریا کم پولی نیست.
رحمت مردی بود زرنگ و سیاس. خوب می دانست اگر ثریا طلاق بگیرد پای او هم از آن خانه بریده خواهد شد. چون خواهرهای داش حشـمت او را به خانه ی خودشـان می برند و این طور دیگر به

وجود او احتیاجی نبود. با همان زبان نرم که مار را از سوراخ بیرون می کشید به آن ها گفت:

-چرا لگد می پرانید؟ سفره ی پر برکتی پهن است و همه با هم می خوریم. چرا می خواهید همه چیز را خراب کنید؟ شما واقعاً خیلی کم عقل هستید. باید طوری توبره را بچسبید که در نرود. فکر می کنید این آدم چند صباح دیگر زنده است؟ فوقش سه سال... پس بهتر است به جای این لات بازی ها دل او را به دست آورید تا پس از مرگش صاحب همه ی اموالش شوید.

بعد رو به ثریا کرد و با لحن معنی داری ادامه داد:

-البته نقش تو در این زمینه از همه مهمتر است.

ثریا سری تکان داد و با عشوه گفت:

-من این ها را می دانم. به این نره خر ها بگو.

از آن پس رفتار برادرها به کلی تغییر کرد. به خاطر سیاست هم شده بود به داشی احترام می گذاشتند و مجیزش را می گفتند. حتی به پیشنهاد رحمت بعضی وقت ها پیرمرد را برای گردش بیرون می بردند. ثریا هم که بدش نمی آمد ساعتی را تنها در کنار رحمت باشد برادرهایش را مجبور به این کار می کرد.

یک روز که دو نفری در خلنه تنها بودند ثریا رو به رحمت کرد و با کلافگی گفت:

-دیگه دارم کم میارم... نمی دونم کی این بابا نفس آخرش و می کشه... خسته شدم.

رحمت به چهره ی برافروخته ی ثریا نگریست و گفت:

-خیلی زود... کارش دیگه تمومه.

ثریا ابروهایش را به هم کشید و با طنازی گفت:

-تو هنوز هم سر حرفت هستی؟

رحمت سری تکان داد و گفت: البته... به شرط آن که تو هم به قولت وفا کنی. تو بعد مرگ این پیرمرد مال خودم هستی.

ثریا با شوق خندید و گفت:

-من هم همین را می خواهم... باور کن اگه به خاطر برادرهای الدنگم نبود تا به حال صد بار سر این مردک را زیر آب کرده بودم... حالا قول بده که بعد از مرگ داشی من و می گیری؟

-وای از دست تو؟ قول می دم.

ثریا با لحن معنی داری گفت: به چه خاطر؟ به خاطر مال و اموالم؟

رحمت ابروهایش را به هم کشید و با ناراحتی گفت:

-این چه حرفیه؟ خوب می دانی که من دیوانه ی تو هستم.

ثریا خندید و پیروزمندانه لب هایش را به هم فشرد.

داش حشمت کم کم به این تغییر رفتار اطرافیانش شک کرد. از طرفی رفتار ثریا گاهی با او خوب بود و گاهی بد. دیگر داشت کلافه می شد. پیش خود می گفت: باید هر طور شده سرازکار این ها در بیاورم. یک مشت لات و مفت خور دور خودم جمع کرده ام که دارند همه چیزم را چپو می کنند.

یک روز طرف عصر رفت سراغ رحمت و به او گفت:

-ببین... من دارم وصیت نامه م و می نویسم. می خوام همه چیزم و بین فقیر بیچاره ها تقسیم کنم. البته مهریه ی ثریا سر جای خودش محفوظ است.

رحمت درحالی که سیگاری روشن می کرد گفت:

-مال خودته داشی... اختیارش را داری. ولی چرا می خواهی این کار و بکنی؟

داشی با غیظ گفت:

-چون نمی خواهم بعد مرگم این مفت خورهای الدنگ مالم را بخورند و به ریشم بخندند.

رحمت فهمید که اوضاع بیش از حد خراب است. زود رفت پیش ثریا و به او گفت که از همه ی نفوذش بر روی داشی استفاده کند و نگذارد وصیت نامه را این طور تنظیم کند. ثریا هم همه ی ترفندهای زنلنه اش را به کار گرفت. برای مدتی برادرهایش را روانه ی خانه ی پدرش کرد. به داشی می رسید، حرفش را هرچه که بود می خرید و نمی گذاشت آب توی دلش تکان بخورد.

یک شب که همه چیز را آماده دید همان طور که در آغوش داشی بود گفت که از او حامله شده و از این به بعد باید به فکر بچه و آینده اش باشند. داشی که از شنیدن این حرف شوکه شده بود ناباورانه گفت:

-بچه؟!

ثریا به تندی گفت: بله... امروز رفته بودم دکتر... پس از معاینه گفت که یک ماهه حامله ام... هیچ می دونی تو این دوره و زمونه خرج بچه و بزرگ کردنش چه بار سنگینیه؟ باید برای آینده اش از همین حالا برنامه ریزی کنیم.

داشی متفکرانه گفت:

-هیچ فکر نمی کردم روزی من هم بچه دار شوم.

ثریا با لحن مال اندیشی گفت:

-خوب این که دست ما نیست. کار خداست. ولی بچه که دیگر شوخی بردار نیست. باید به فکرش بود.

داشی که محو حرف های ثریا شده بود سری با توافق تکان داد و قاطعانه گفت: بله... حق با توست. حالا چکار باید کرد؟

ثریا لب هایش را به هم فشرد و گفت:

-ببین داشی... هیچ می دونی اگه خدای نکرده روزی من تنها بشم خواهرهات چه بلایی سرم میارن؟ مثل سگ من و بچه م و از این خونه می ندازن بیرون. خدا اون روز و نیاره. ولی بلاخره باید به فکر همه چیز بود. داشی که انگار با شنیدن این حرف ها قانع شده بود گفت: بله... من باید به فکر آینده ی بچه م باشم.

ثریا ته دل خندید. بعد دست زمخت داشی را در دست گرفت و بر روی شکمش گذاشت و گفت: ببین... احساسش می کنی؟... تو که نمی خوای آینده ی این بچه تباه شه؟

داشی حریصانه دستش را بر روی پوست شکم گرد ثریا به حرکت درآورد و ذوق زده گفت: نه... نه. نمی خوام.



ثریا تیر آخر را رها کرد و گفت: پس همه چیز و به اسم من کن. نذار خواهرهات آخر عمری سر من و بچه م شمر بشن.

داشی حرف ثریا را پذیرفت. روز بعد به یک محضر رفت و همه ی اموالش را از نقدی و غیر نقدی به اسم ثریا کرد.

همین که خیال ثریا از این بابت راحت شد به سراغ رحمت رفت و قضیه را با او درمیان گذاشت. رحمت شادمانه بشکنی زد و با خوشحالی گفت: خوبه... حالا تو همچنان باید به نقشه ات ادامه بدی و خودت و هواخواه داشی نشون بدی. بهتره برادرات برای مدتی از این جا دور باشن چون ممکنه همه ی نقشه های ما رو خراب کنن. حالا که همه چیز داره بر وفق مراد ما پیش می ره نباید بی خود خرابش کنیم. تو هم راه خوبی در پیش گرفتی. همچنان سر داشی را با بچه گرم نگهدار.

دیگر همه ی زندگی داش حشمت شده بود جنینی که داشت به آرامی در شکم ثریا رشد می کرد. جنینی که فکر می کرد روزی مانند خودش پهلوان بزرگی خواهد شد و دوباره اسم او را زنده خواهد کرد. از گل نازک تر به ثریا نمی گفت. کارهای سخت را هم برای او قدغن کرده بود. از صبح تا شب می نشست و به شکم ثریا که هر روز برآمده تر می شد دست می کشید و مثل خواب زده ها با بچه حرف می زد. ثریا همه ی این رفتارها را می دید و ته دل به ساده دلی داشی می خندید. این که واقعا فکر می کرد بچه مال خودش است. ولی هر طور بود خود داری می کرد و چیزی بروز نمی داد که داشی شک برش دارد.

یک روز که داشی برای سرکشی از مغازه هایش رفته بود خیلی زود به کارهایش رسیدگی کرد و راه خانه را در پیش گرفت. طاقت نداشت زیاد بیرون بماند. دلش برای ثریا و بچه تنگ می شد. از در که وارد شد خانه را سوت کور دید. به خیال این که ثریا خوابیده به آرامی از پله ها بالا رفت. ولی قبل از این که وارد اتاق شود صدای گفتگویی توجهش را جلب کرد. گوش سپرد. صدای ثریا و رحمت بود. زیر لب با تعجب گفت:

-یعنی چه؟ چرا این دو با هم حرف می زنند؟

بدون هیچ حرکتی سر جایش ایستاد و گوش سپرد. صدای ثریا را شنید که با لحنی شاد گفت: می بینی این مردک چقدر ابله است؟

رحمت با صدای بلندی خندید و گفت:

-البته نباید نصیحت های مرا هم دست کم بگیری. اگه به خاطر حرف های من نبود تا به حال به خاطر آن برادرهای نفهمت صد بار طلاقت داده بود.

ثریا هم خندید و گفت: حالا خوب شد سر و کله ی این بچه یک دفعه پیدا شد. وگرنه نمی دونستم چطور دل داشی رو به دست بیارم.

رحمت پوزخندی زد و گفت: اون مردک هنوز فکر می کنه دوران قدیمه و برای خودش کسیه. هه... ولی نمی دونه دیگه کسی برای این حرف ها تره هم خورد نمی کنه. دوران او خیلی وقته که گذشته. افرادی مثل او از یاد رفتن. پهلوون ها خیلی وقته که مردن.

ثریا با لحن معنی داری گفت:

-چی می گی؟ الان تو شکم من یک پهلوون زندگی می کنه که تمام امید داشی به اونه. نمی دونی شب ها چه حرف هایی باهاش می زنه. طوری که بعضی وقت ها نمی تونم جلو خنده مو بگیرم. بهش می گه سهراب بابا، پهلوون بابا. طفلک پیرمرد پاک عقل شو از دست داده.

رحمت با صدای بلندی خندید و گفت:

-واقعا؟ آخ که دیدن این صحنه چه صفایی داره.

با شنیدن این حرف ها خون به کاسه ی سر داشی دوید. چشم هایش تبدیل به دو کاسه ی خون شدند. یک باره پرید داخل اتاق و ثریا را دید که به حالت عاشق واله ای در آغوش رحمت جا گرفته و رحمت هم دارد با موهای سیاه و بلندش بازی می کند. دیگر هیچ نفهمید. یک دفعه انگار داشی چند سال پیش دوباره زنده شد. با چشم های از حدقه بیرون زده اش به آن ها نگریست و با صدایی که زمانی دل شیر را در سینه می لرزاند فریاد کشید:

-کثافت ها... شما... شما...

نتوانست به حرفش ادامه دهد. دوید طرف اتاق خوابش و از درون صندوقچه ی کهنه ای قمه ی دوران پهلوانی اش را بیرون آورد و با قدرتی که از شدت غضب پیدا کرده بود به اتاق برگشت و رفت طرف ثریا و رحمت. چهره اش چنان هولناک شده بود که رحمت وحشت زده از جایش برخاست. ولی ثریا که سنگین شده بود نتوانست از جایش تکان بخورد. داشی قمه را بالا برد و حمله کرد طرف رحمت. ولی همین که خواست قمه را پایین بیاورد ناگهان به حالت غش وسط اتاق بر روی زمین افتاد و بدون حرکت ماند.

ثریا و رحمت برای لحظاتی با نگاه هایی هراس زده و بلاتکلیف به او خیره شده بودند. نمی توانستند آن چه را که می دیدند باور کنند. کمی که گذشت رحمت جراتی یافت و رفت بالای سر داشی. با احتیاط نبضش را گرفت. بعد نگاه حیرت زده اش را به ثریا دوخت و گفت: باور کردنی نیست.

ثریا که از شدت ترس دهانش خشک شده بود با صدای لرزانی که به زحمت شنیده می شد گفت: مرده؟!

رحمت سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و گفت:

-آره... کارش تمومه.

بعد با عجله از جایش برخاست و ادامه داد:

-جای درنگ نیست... زود برو و یک آمبولانس خبر کن. خوب موقعی نفسش بند آمد.

ثریا به زحمت از جایش برخاست و از اتاق بیرون رفت. رحمت ملند و خودش را برای بقه ی کارها آماده کرد. حال هر دوتایشان خوب شده بود و حالا در ذهنشان به روزهای خوشی می اندیشیدند که پیش رو داشتند.■

داستان کوتاه «آرایشگر و نقاش»

نویسنده «سارا حسینی‌نسب»



_من همیشه می‌گم، نقاش بودن بهترین شغل دنیاست. البته برای آدمی که خیلی پولکی نباشه و دائم نخواد برای جمع کردن مال و منال خودش رو به آب و آتیش بزنه. خوب من اینجوری‌ام دیگه، هنرمند جماعت اینطوری فکر میکنه.

_اسم خودش رو گذاشته نقاش. هه££ه. چند تا رنگ‌رو قاطی میکنه می‌پاچه روی بوم فکر می‌کنه پیکاسوه. آدم باید تو این دوره و زمونه پولدار باشه تا تحویلش بگیرن وگرنه دو زار حسابت نمیکنن. تازه ریخت و قیافه هم که نداشته باشی وای بر احوالت.

_نه پس تو خوبی. ملترو شبیه هیولا درمیاره می‌فرسته تو ی خیابون. آدم که نگاهشون می‌کنه می‌خواد کفاره بده. اگه خوشگلی اینه که من هزار بارم دنیا بیام، نمی‌خوام اون شکلی باشم، همون قیافه‌ای که هیچ‌کس نمی‌پسنده‌رو دوست دارم. مهم اینه که آدم خودش از خودش راضی باشه.

_باسنش صاف شده از بس چسبیده به چهارپایه. اواه لای ناخنهاش همیشه رنگیه، آدم چندشش می‌شه نگاهش کنه. نه پدیکوری، مانیکوری چیزی. اصلاً انگار از یه کره‌ی دیگه اومده، آخه یکی نیست بهش بگه جای کشیدن اون‌همه گل و بلبل و کاسه‌بشقاب و شکلهای عجق‌وجق برو یه کم به خودت برس.

_دختره این‌قدر خم شده مشتری رو بند انداخته قوزی شده. تازه کج‌کجم راه می‌ره. موهاشو نگو، مثل سیم ظرفشویی. یه روز که ژل نمی‌زنه سیخ میشه. رنگ صورتش هم عین زردآلوی لهیده‌ست که قسمتهایی‌ش هم کپک زده باشه.

_یه‌بار سر کوزه‌ی قدیمی رو شکست و گذاشت جلوش و شروع کرد به کشیدن؛ مامانش اونقدر کفری شده بود که می‌خواست همه تابلوهاشو پرت کنه توی کوچه، مثل اینکه کوزه یادگار مادرش بوده.

_خودش‌رو نمی‌گه سر مشتری رو با نمره‌ی صفر ماشین کرده بود به جای اینکه بغل موهای گوشش رو ماشین کنه، معلوم نیست کجاها سیر می‌کرده و حواسش به کی بوده که دلش‌رو حسابی برده بود و این بلا رو سر مشتری بیچاره آورده بود.

_یادش بخیر اون‌روز چه قدر خندیدم. می‌خواست عکس نامزدش‌رو بکشه، یک دراکولایی از توش دراومد که نگو، یارو تا نقاشیش‌رو دید فلنگ‌رو بست. پشت سرش‌رو هم نگاه نکرد.

_اوه‌اوه، چه بلبشویی شد عروسی نازی‌جون، مادر شوهر نازی زیر دست ایشون، شده بود ملکه‌ی یخی، انگار پودر بچه پاشیده بود توی صورتش، الکی هم اونقدر به‌به چه‌چه کرد که مادره باورش شده بود مد روزه و صداش در نیومده بود. بعد که رفته بود مجلس، رسوای عالم و آدم شده بود. بیچاره از ترس نگاه‌های تمسخرآمیز دیگران رفته بود تو اتاق و تا آخر مجلس هم بیرون نیومده بود.

_یه روز اومد پیشم، های‌های گریه می‌کرد. رنگهاش تموم شده بود، پول نداشت بخره، هر چی داشت داده بود به اون داداش معتادش، البته می‌گفت داداشه به زور ازش گرفته. حالا مونده آس و پاس. مشتری هم منتظره کارشو تحویل بگیره رنگش تموم شده، بهش گفتم کمکت می‌کنم به شرطی که بشینی و مدل بشی، یه کار ژورنالی یاد گرفته بودم از توی اینترنت. گفتم باید بیای تا روی سر تو امتحان کنم. بیچاره زود قبول کرد و با لب و دماغ آویزان نشست زیر دستم.

> هنرمند جماعت نون هنرش رو می‌خوره، اگرچه همچین نون روغنی آذربایجان هم نیست، بیشتر نون لواشه که فقط برای سیر کردن شکمه. ولی هر چی باشه هنره و ارزش داره.

_هنرمند جماعت نون هنرش رومی‌خوره، اگرچه همچین نون روغنی آذربایجان هم نیست، بیشتر نون لواشه که فقط برای سیر کردن شکمه. ولی هر چی باشه هنره و ارزش داره.

_حالا نیست که شغل من هنر نیست، من خودم یه پا هنرمندم، لولو تحویل می‌گیرم و یک هلویی تحویل می‌دم که بیا و ببین. هنر یعنی این خانم خانما. به خیالشون خیلی تو زحمت میوفتن، یه گوشه میشنن و دستشون رو بالا و پایین میارن و همه‌جا رو رنگی می‌کنن. بعد بیا ببین چه دک و پوزی هم دارن، تیپ‌هنرمندی، چه حرفا، چند تا تیکه پارچه‌رو به هم می‌دوزند و به قول خودشون کنتراست ایجاد می‌کنند. اینو که مامان‌بزرگ منم بلد بود بدوزه و تنش کنه، خیلی هم بهش میومد، از بس خوش‌هیکل و گوشتالود بود. راه که می‌رفت، در و پنجره تکون می‌خورد و تق‌تق صدا می‌داد. اینا چی یه تیکه استخون، لباس که می‌پوشن دور از جون مثل مرده‌ای می‌شن که کفن پوشیده.

_از بس رفته پوستشو کشیده شبیه عروس مرده شده. اصلاً چطوری به خودش تو اینه نگاه میکنه، نمیترسه؟ دماغش‌رو که دیگه نگو، نمی‌دونم چه جوری نفس می‌کشه با اون سوراخ‌های کوچیک که سرش بالا رفته. وای چشمهاش‌و که باز و بسته می‌کنه فکر می‌کنی که می‌خواد از زمین کنده بشه بره هوا. نمی‌فهمم رو پلکهاش سنگینی نمی‌کنه اون حجم از چسب و مژه‌ای که کاشته؟



_چه‌جوری اجاره‌خونه‌ش رو درمیاره این هنرمند ندار. آخه سال تا سال کسی گذرش این‌طرفها نمی‌خوره. کی ازش تابلو می‌خره؟ من که خودم حاضر نیستم پول بدم به چهارتا خط رنگی‌رنگی، چه برسه بخوام آویزان کنم دیوار خونه یا آرایشگاهم.
_لبش از صورتش زده جلو. فکر کنم وقتی می‌خواد جلوش رو نگاه کنه اول از همه با دو تیکه گوشت قرمز رنگ مواجه میشه که جلوی دیدش رو هم گرفته. اصلاً چطوری رانندگی میکنه، خدا میدونه تا به حال چند بار تصادف کرده، دو سه بارش رو که خودم دیدم، ماشین بنده‌خدارو نابود کرد. خوب بالاخره وقتی پلکهای آدم سنگین میشه و دائم میخواد خودش‌رو توی اینه‌ی جلوی ماشین برانداز کنه مبادا یکی از مژه‌هاش افتاده باشه و یا بادی که از پنجره ماشین تو میزنه میزانپلشو خراب کرده باشه، حواسش پرت میشه دیگه، اونوقت میکوبه به ماشین طرف.
نقاش نشسته روبروی آرایشگر که‌شیرمالی دست گرفته و ملچ‌ملوچ‌کنان چشم به دهان او دارد.

_من چند وقت دیگه از این‌خونه می‌رم. یه بازیگر تازه‌کار اجاره کرده خونه‌رو. گمونم مشتری خوبی هم برات باشه. بازیگره دیگه. باید هر روز به یه رنگی دربیاد. چهارتا پله که بیاد پایین می‌رسه به در آرایشگاهت. در می‌زنه. تو دررو با لبخند به روش باز می‌کنی. سلام و احوالپرسی گرم و تعریف و تمجید از همدیگه و ....
خلاصه که از دستم خلاص میشی خانم. فکر کنم دوستهای خوبی برای هم‌دیگه بشید. من دیگه میرم باید کم‌کم وسیله‌هام‌رو جمع کنم.
آرایشگر از جایش بلند می‌شود و با دلی نرم و اندوهی که از نگاهش می‌بارد به نقاش می‌گوید:
_می‌خواستم بگم همین‌روزها یه تابلو از من بکشی.
نقاش در حال بازکردن در، همانطور که پشت به آرایشگر دارد می‌گوید:
_من دیگه نقاشی نمی‌کنم. باید به فکر یه شغل دیگه باشم. گمونم همه‌ی شغلها خوب باشن، اگر توش پول باشه.■



داستان «دربست قبرستون»

«ناهید سدیدی»



آبروریزی دو ساعت پیش را تا قیامِ قیامت فراموش نمی‌کنم. آخر این چه کاریست که می‌آیید به اسم ثواب کردن، آدم را دید می زنید؟ شاید اگر توی کار غسالها دخالت نمی‌کردید؛ اینطور رسوا نمی شدم. مرگ من بابا بزرگ؛ تو که چند سال است با عزرائیل قایم باشک بازی می‌کنی؛ توی غسالخانه چکارداشتی؟ مجبور بودی خودت را به خط مقدم برسانی؟ گیرم رساندی؛ نمی شد با آن انگشتهای استخوانی چندش آور همه ی سوراخ سمبه‌هایم را معاینه نکنی؟ نمی شد بعد از اینکه نوه‌ی عزیزتر از جانت را نوازش کردی؛ تشریف ببری و مثل بزرگ فامیل به عزاداریت برسی. پهلوان‌تر از تو نبود که برای جابجا کردنم خودش را جلو بیاندازد؟! دلت خنک شد که مثل ماهی تا کفشورِ خونی سُرخوردم و لِنگم به تِی دو متری گیرکرد؟ منظره‌ای که دیدی حالت را جا آورد؟ به قدر کافی ثواب کردی؟... نامَردم بابا بزرگ، نامردم اگر برای شُستنت خودم را نرسانم!

دیروز درست همین موقع بود. تنگ غروب؛ بیست تا کله روی‌م خم شده بودند و حادثه را برای هم بازگو می‌کردند. روایتها با هم فرق داشتند. به نظر واقعی می‌آمدند؛ ولی هیچکدام حقیقت نداشتند. از آن بالا مغزهایشان را می دیدم. بعضی اندازه‌ی بچه طالبی، بعضی پرتقال، چند تایی نارنگی، دو سه نفری هم اندازه‌ی گردو مغز داشتند. هرچه سر چرخاندم، مغز هیچکدام قد نخود نبود. خیالم راحت شد. همیشه مطمئن بودم این فقط یک ضرب المثل با نمک است. آمبولانس که رسید؛ مغزها متفرق شدند و اولین چیزی که دیدم؛ چانه و سبیل سُرخم بود. دو تا مرد سفیدپوش غول‌تشن روی برانکارد فیکسم کردند. حواسم به کروکی کشیدن پلیس های راهنمایی رانندگی پرت شد؛ یک هو دیدم جا مانده‌ام. دنبال آمبولانس می دویدم که پایم به پوشه‌ی آزمایش و سونوگرافی‌ام خورد. خم شدم بردارم که یکی از پلیس‌ها پیش دستی کرد؛ برداشت و به طرف همکارش رفت. دیدم اگر معطل کنم به خودم نمی رسم؛ دویدم و روی سپر عقب آمبولانس نشستم. سواری باحالی بود. ویراژ رفتن، رد شدن از چراغ قرمز، سبقت غیر مجاز. تجربیاتی جدید و لذت بخش که اگر راننده می دید من روی سپر نشسته ام کلاً بی خیالش می شد.

هوا دارد تاریک می شود. مسعود یک پایش را به ال نود نقره‌ای تکیه داده و دم به دقیقه به ساعتش نگاه می کند. بیشتر مردم رفته‌اند. تک و توکی هم که مانده‌اند؛ درحال جمع کردن ظروف خالی حلوا و خرما هستند. گداها با کیسه‌های پر و پیمان، خوش و بش‌کنان به سمت درِ گورستان می روند. خاله فاطمه نشسته و قرآن می‌خواند. آرامشی دلنشین از او می‌تراود که حتی به من هم منتقل شده. یک ساعتی می شود که کنارش نشسته‌ام و جسته گریخته آیه‌ها را گوش می‌کنم. فکر نمی‌کردم به این زودی کسی برایم قرآن بخواند یا حلوایم را بخورد. عده ای فقط به دیس حلوا انگشت می زنند. بعضی هم از رنگ و رو و عطر و بوی حلوای دست پخت عمه هوش از سرشان می پرد و ککشان هم نمی‌گزد که جوان ناکام بوده‌ام. فکر می کنند: به تخمم که عرضه نداشته. ولی بلند می گویند:« بخورین، بخورین به دستش برسه. ثواب داره.» کار خوبی می کنند. کاش می شد خودم هم یک مشت بخورم. مثل همه ی اول و سوم و هفتم و چهلم هایی که به دیس‌های حلوا ناخنک زدم و یادم رفت فاتحه بخوانم.

چراغِ تیرهای برق همه با هم روشن می شوند و نیم رخِ خاله فاطمه را نورانی می‌کنند. لب‌های قیطانی‌اش آرام و یکنواخت زمزمه می‌کند و دستهای استخوانی‌اش، قرآن کوچک را ورق می زند. سایه‌ی مسعود که رویش می افتد؛ سربلند می‌کند. « شب شد مامان، پاشو بریم دیگه.» حسود! این مسعود از اول هم چشم دیدن مرا نداشت. خاله سر تکان می دهد و باز به قرآن کوچکش چشم می‌دوزد. « مامان، پاشو بریم مهمون داریم. خاله و نفیسه که نمی تونن به مهمونا برسن.» (آره تو بمیری. اصلنم که از قبرستون نمی ترسی. فقط نگران مهمونایی.) پا می شوم و یقه اش را می گیرم: هی پسرخاله، اگه دورو بر نفیسه بچرخی چشاتو در می آرم. هی با توام...

خاله پا می‌شود و چادرش را می‌تکاند. یقه‌ی مسعود را ول می‌کنم و روبروی خاله می‌ایستم: حالا تشریف داشتین خاله جان.

خاله صدایم را نمی شنود و از وسط سینه‌ام رد می شود. چه باحال! به سینه ام دست می‌کشم. پس این ستون فقیر فقراتم کجاست؟ مسعود که استارت می زند؛ به خودم می آیم و دنبال ماشین می دَوَم ولی ماشین دور می شود و من باز هم جا می مانم. با وحشت دور و بر را نگاه می کنم. یا خدا! هیچکس نیست. متولی قبرستان را می بینم که در آهنی بزرگ را بسته و به طرف خانه‌اش می رود. داد می زنم: تو رو خدا نرو. در خانه را که باز می کند؛ سایه‌ی درازش تا روی یکی از سنگ قبرها، کش می‌آید. از پله‌ی سیمانی بالا می‌رود؛ سایه کوتاه می شود و تمام. کاش توی بهشت



زهرا خاکم می‌کردند. آنجا برای خودش شهریست و آدم تنها نمی‌ماند؛ نمی‌ترسد. هوهوی باد لابلای شاخه‌های کاج و بید مجنون می پیچد. می ترسم ولی سردم نیست. هم سردم نیست؛ هم پهلو و شکمم درد نمی کند. چطور متوجه نشده بودم؟ از دیروز هیچ دردی ندارم. دستشویی هم نرفته‌ام. چه با حال. ترس در برابر این خوشبختیِ بزرگ رنگ می بازد. از بس سرم شلوغ بود؛ نفهمیده بودم. بزرگی خدا را ببین. همین دیروز بود که عزمم را جزم کردم؛ بدهم این کلیه ی بدردنخور را در بیاورند و بیاندازند جلو سگ!... از صدای دندان قروچه ای از جا می پرم. (یا خدا! این سگ سیاهِ گنده بک از کجا اومد؟)

به سمت خانه‌ی متولی فرار می‌کنم. چند متر آن طرف‌تر، سنگ قبر بزرگ و مجللی سر راهم سبز می‌شود و پخش زمین می‌شوم. (ای تو روح شما پولدارا که تو قبرستونم برج می‌سازین.) انگشتهای پایم را با انگشتهای دستم می‌گیرم؛ ولی درد ندارند. اگر دیروز بود باید نیم‌ساعت لِی‌لِی می‌کردم. سگ ترسناک درست به طرف من می‌دود. هنوز بروزرسانی نشده‌ام؛ به خاطر همین خودم را مچاله می‌کنم. از توی شکمم رد می‌شود و کنار نرده‌ها می‌ایستد. انگار منتظر کسی باشد؛ گردن می‌کشد. کمی بعد سگی کهربایی، با دم پشمالوی سربالا؛ از زیر نرده‌ها رد می‌شود و در حال قِردادن خودش را به سگ سیاه می رساند. بعد از دیده بوسی، بی‌اینکه محل سگ به من بگذارند؛ مشغول معاشقه می‌شوند.

برمی‌گردم سرجایم. بوی گل مریم توی دماغم می‌پیچد. می نشینم و می خواهم از لای گلایلها یک شاخه مریم بردارم ولی نمی شود؛ انگشتهایم گیرندارند. اگر دیروز هم نداشتند... اگر دنبال دختر گلفروش نمی‌دویدم تا رُژ آتشیِ افتاده از دستش را بدهم؛ هنوز هم درد می‌کشیدم. هنوز هم هر روز غصه‌ی دیالیز روز بعد را می‌خوردم. هنوز هم شبها با صدای فین‌فین مامان یا بد و بیراه گفتنش به بابای خدابیامرزم؛ خوابم می برد. وقتی از درد روی فرش مچاله می شدم و غلت می زدم؛ طاقتش طاق می شد و در حال گرم‌کردن بی فایده‌ی پهلویم غر می زد: « خیر ندیده ارثیه گذاشت واسه بچه‌هام!» کلیه‌ی نفیسه هم سنگ ساز است. البته مثل من و بابا نارسایی ندارد. کاش... کاش فقط نارسایی بود.

دیروز ساعت سه رسیدم مطب و مثل شیر جلو دکتر خسرو که از همکلاسی‌های دبیرستان بابا بوده؛ ایستادم و گفتم:« تصمیمم رو گرفتم دکترجان، یه نوبت بدین واسه جراحی.» گفت: « تنها اومدی پسرم؟» شیر گفت :« بله»

« کاش با یکی از اعضای خونواده می اومدی.»

« مامان حالش حوب نبود؛ نذاشتم باهام بیاد. خواهرمم کلاس داشت. اگه چیزی هست به خودم بگین. شما که می‌دونین مرد خونواده خودمم. به هر حال وضع من از اینی که هست بدتر نمیشه.» دکتر ابروهای جوگندمی‌اش را بالا داد؛ پرونده‌ام را زیر و رو کرد و گفت:« متاسفانه میشه نوید جان. راستش... دیروز تلفنی به مادرت یه خلاصه‌ای از وضعیت رو گفتم. حتما برای اینکه ناراحت نشی؛ چیزی بهت نگفته.»

یال و کوپال شیر چنان غیب شد که انگار از ابتدای خلقت نبوده. به میز چسبیدم. آب دهنم را با زحمت قورت دادم و آهسته پرسیدم: « چی رو دکتر؟ چی رو نگفته؟» خسرو خان به طرف جلو خم شد و دست های بزرگش را روی دستم گذاشت: « متاسفم پسرم، ولی هردو تا کلیه‌ات نارسایی دارن. درآوردن یکی، علاج کار نیست. باید یه کلیه مناسب واسه پیوند پیدا کنیم. تو نوبت گذاشتیمت. ولی برای این نگفتم بیای.» با دهان باز نگاهش کردم. سیب گلویش بالا و پایین رفت. دوبار خودکار را برداشت و گذاشت. روی صندلی وا رفتم. دیگر می خواست چه کارتی رو کند؟! دل پیچه‌ام باز شروع شد. دستم را به شکمم گرفتم و نفسی نصفه نیمه کشیدم. رویم خم شد و پرسید:« چند وقته شکم درد داری؟» نفسم از درد برید و نتوانستم جواب بدهم. کمکم کرد پشت پاراوان روی تخت دراز بکشم؛ ولی مچاله شدم. از اتاق بیرون رفت و کمی بعد با خانم جا افتاده‌ی آمپول به دستی برگشت. زن به سرعت رگ دستم را پیدا کرد و سوزن را فرو برد. چند دقیقه بعد دردم کم شد. صدای دکتر را می شنیدم. داشت بیمار دیگری را ویزیت می کرد. میل حریصانه‌ای به خواب داشتم.
بیدار که شدم؛ ساعت از پنج گذشته بود. دکتر آمد و لبه‌ی تختم نشست. پرسید:« خوبی؟» می‌خواستم بگویم؛ خوب نیستم. بَدم، خرابم؛ حتی افتضاحم ... ولی به دکتری که خبر بد می‌دهد؛ بعد راست راست توی چشمت نگاه می‌کند و می‌پرسد: « خوبی؟» چه می شد گفت؟! فقط سرم را که هنوز هیچ مرضی نگرفته بود؛ تکان دادم. دوباره پرسید:« چند وقته شکم درد داری؟»

« چند سالی هست.»

« ببین نوید جان، پهلو درد رو نمی گم. شکم درد، دل پیچه، چند وقته داری؟» نشستم و زل زدم به چشمهای ماشیِ دکتر که به نظر می رسید از اسرار بیماران در حال انفجار است. با صدایی دورگه گفتم: « یک ماهی میشه. شایدم بیشتر.»

« مدفوعت چی؟ تغییرکرده؟ مثلا باریک یا رشته‌ای شده؟»

با سر تایید کردم. دکتر به سمت اتاق ویزیتش رفت و با دست اشاره کرد من هم بروم. در حالیکه گوشه‌ی سبیلش را می جوید؛ سرسری پرونده‌ام را نگاهی انداخت و گفت: « راستش توی آخرین سونوگرافیت، چند تا پولیپ دیده شده... تو روده‌ی بزرگت.» دستش را بلند کرد و ادامه داد: « البته اصلن معنیش این نیست که خدای نکرده سرطان کولون داری. اینجور پولیپا معمولا خوش خیمن. ولی خب ... برای اطمینان، بهتر نمونه برداری بشه.»



با دقت نگاهش کردم. منتظر بودم دماغش دراز شود ولی نشد. سعی کردم جملاتش را هضم کنم ولی نشد. کرخت شده روی صندلی ولو شدم. کلماتی که روی برگه می نوشت مثل عنکبوتهای سیاهی وول می خوردند. برگه را به طرفم دراز کرد. دستم را پس کشیدم. ابروهایش بالا پریدند و با تحکم گفت:« بگیرش… می دونی که در حیطه‌ی تخصص من نیست. ولی برات توصیه نامه نوشتم که یکی از همکارام با توجه به شرایط کلیه‌هات، بدون نوبت و همین فردا کار نمونه‌گیریت رو انجام بده. امید به خدا چیزی نیست. سهل انگاری نکن. حتمن فردا باید بری بیمارستان.» به صندلی چرخانش تکیه داد. یک کوچولو چرخید و در حالیکه خودکارش را به طرفم تکان می داد؛ گفت:« الان سریع برو خونه. یه شام سبک بخور و فردا ناشتا، بلافاصله بعد از تخلیه روده‌ات برو بیمارستان. منم بی خبر نذار.»

تلوتلوخوران از مطب بیرون آمدم و روی جدول کنار خیابان نشستم. احساس ضعف داشتم. هوس چوب شور کرده بودم. چهار پنج سالی می شد که به خاطر این کلیه‌های به درد نخور هله هوله نمی‌خوردم. چه فایده؟! کار از جای دیگر خراب بود. مامانم چشم بازار را کور کرده و با جنس بنجل ازدواج کرده بود؛ این هم نتیجه‌اش. نه پرهیز فایده داشت؛ نه معالجه. باید بی‌خیال همه چیز می شدم…(از این به بعد هرچی دلم بخواد می‌خورم.) پهلویم قولنج کرد و گفت: غلط کردی!… چند دقیقه بعد راست شدم؛ ولی سرم داغ و تنم یخ بود. درد توی هر دوتا شقیقه‌ام می‌تپید. آدمها به سرعت از پیاده رو و خیابان می‌گذشتند. قلبم از کینه و حسادت تیر کشید. چرا من؟ چرا همه‌ی دردها سراغ من می‌آیند؟ چرا سهمیه بندی درکار نیست؟ دل پیچه و پهلو درد، می‌گرفت و ولم می کرد. می رفت و می‌آمد. انگار من بازیچه‌ای هستم برای دست گرمی. از کلیه‌ی راست به کلیه‌ی چپ. از کلیه‌ی چپ به دور ناف. از دور ناف به زیر شکم. نالیدم:« کجایی بی‌بی؟… کجایی که ببینی به جای حاج مظفر نزول‌خور، نوه‌ی عزیزت، تون به تون شده[۸۰]؟»

کاش دینامیتی پیدا می‌کردم. توی ماتحتم می تپاندم و کبریت می‌کشیدم. آنوقت از دست کلیه و کولون و همه‌ی ک های مزخرف و مزاحم دیگر خلاص می شدم… با صدای بوق بلندی از جا جستم. سمند زرد رنگی جلو پایم ترمز زده بود. کاش شهامت داشتم؛ می پریدم روی صندلی جلو و می گفتم: دربست قبرستون.

آنجا همیشه قبر آماده هست. بی‌خیالِ نمونه‌برداری و جراحی و دیالیز، می‌رفتم به سلیقه‌ی خودم؛ یک قبر دونبش با ویوی عالیِ ابدی پیدا می‌کردم و تخت می‌خوابیدم. کاش مامان هم مثل من امشب تخت بخوابد. همین که درد و دل پیچه ندارم و دیگر نیم ساعت به نیم ساعت شاشم نمی‌گیرد؛ یعنی عاقبت بخیر شده‌ام. کدام مادری آرزویی جز این برای بچه‌اش دارد. کاش دخترک هم می دانست چه ثوابی‌کرده و آنطور ضجه نمی‌زد. درد و قولنجم فقط کمی آرام شده بود؛ وقتی صدا زدم:« دخترخانم، این گل…» گیس‌هایش توی هوا رقصیدند. پرت شدم و برج میلاد را دیدم که توی دود و غبار می‌چرخد. دخترک هم به عقب پرید و همه ی گلها را انداخت. حتماً تنبیهش می‌کنند. تنبیه من که سالهاست شروع شده…هرچند چیز زیادی از تقصیراتم یادم نیست؛ ولی لابد کم نبوده‌اند که از این دکتر به آن دکتر، شده برنامه‌ی روتین زندگی‌ام. از نظر بی‌بی هر کسی به قدر خودش گناه‌کرده بود. برای همین هر کی می‌مرد؛ می‌گفت:« خدا از سر تقصیراتش بگذره.» فقط وقتی حاج مظفر که لای پر قو زندگی می‌کرد و دست‌هایش به دنبه می‌گفت زکی! مُرد؛ بی‌بی گفت:« تون به تون بشه الهی.»

دوست دارم دفتر دستک خدا را ببینم. نکند تقصیرها قاطی پاتی شده باشند… بالاخره این همه آدم که بعضی مقصرند و بعضی بی تقصیر… فقط چند لحظه درد ولم کرد تا گل سرخ را بردارم و به آب بدهم… راننده داد می زد:« به ولای علی تقصیر من نبود. تقصیر من نبود.» دخترک که چند قطره خون به صورتش پاشیده بود؛ گونه هایش را می‌خراشید و شیون می‌کرد :« تقصیر من بود. تقصیر من بود.» کاش اسمش را پرسیده بودم. گلفروش‌ها حتماً اسمهای قشنگی دارند. بابا پیش از اینکه بیماری‌اش عود کند؛ گاهی ترانه‌ی دختر گلفروش را می‌خواند:

(آی دختر گلفروش   گلو ارزون نفروش   من خودم باغبونم قدر گل رو می‌دونم…)

یعنی اسمش چی بود؟ آلاله؟ نسترن؟…

« نوید»

یکی دارد صدایم می‌کند. دور و برم را نگاه می‌کنم؛ کسی نیست. « نوید ابن محمد» صدای خاله فاطمه توی گوشم می پیچد و پژواکش، گلبرگهای روی قبر را می لرزاند:« اللهُ لا الهَ الا هُو الحَیُّ القَیوم…» آهی از سر آسودگی می‌کشم. می‌دانستم یادش می‌ماند. طاقباز روی گلها و پارچه‌ی سیاه دراز می‌کشم. طاق آسمان چقدر نزدیک است. سالهاست فرصت نگاه‌کردن به ستاره‌ها را نداشته‌ام. شهابی مثل صاعقه پهنه‌ی سرمه‌ای را خط می اندازد و من… آرزویی ندارم.■

---

[۸۰] از این عذاب به آن عذاب. از این جهنم به آن جهنم.
نوعی نفرین برای گناهکاران.

تون، همان گلخن یا آتشخانه‌ی حمام های قدیمی بوده که زیر خزینه قرارداشته و امروزه شوفاژخانه‌ی حمام جایش را گرفته است.

داستان «پرواز مرغ دریایی»

«محمدجواد محمدی»



دفترروزنامه در طبقه هشتم یک آسمانخراش قراردارد، هربار که به آن‌جا می‌روم انگار که بر بال‌آسمان نشسته‌ام. جایی که نگاه کردن ازپشت شیشه‌های دودی‌اش به پایین، اضطراب خاص خودش را دارد. خبر دستگیری جابر به همراه چندین زن و مرد من را به دفتر روزنامه کشانده بود. لازم بود به هر طریقی که شده تاییدیه خبر را بدست بیاورم. این روزها شهرپرشده از خبرهای دستگیری و آزارو اذیت آزادی خواهان. بازار شهر از رونق افتاده و فقط کشتی های توریستی کار می‌کنند. جعبه سیگارم را برداشتم و رفتم به اتاق تدخین. سیگاربا کبریت اول روشن نشد. کبریتم نم کشیده بود. تا بالاخره چوب چندمی سیگار را روشن کرد. سیگار میان دولبم قرارگرفت و توانستم چند پک عمیق به آن بزنم . با وجود کار کردن خنک کننده ها ولی باز گرما را به خوی احساس می‌کردم. قلبم مثل صیدی که در دام افتاده ،تند تند می‌زد. دهانم خشک شده بود.طوری که هر چند دقیقه لیوان آب را برمی‌داشتم و جرعه‌ای آب در دهانم مزه‌مزه می‌کردم. چند دقیقه بعد گوشی‌ام زنگ خورد:

- سلام عامر! خبر راشنیدی. جابر و چندنفر دیگر را دستگیرکردن.
- چطور . کی ؟ کجا؟
- خبر رو ی شبکه های خبری اومده و اسامی دستگیرشدگان هم اعلام شده.

اینجا بود که رفتم داخل اتاق مانیتورینگ تا شرح خبر را ببینم. خبرصحت داشت. درباره جابر دوست وهمکار سابقم در روزنامه بود. اگرچه چند سالی می‌شود که از روزنامه رفته ولی رابطه خانوادگی گرمی داریم.

بشیر رحمان سر دبیر، دردفتر روزنامه نبود. رفته بود وزارت کشور تا در باره ناآرامی های اخیردر جلسه ای شرکت کند. گوشی اش سایلنس بود. بعد از نیم ساعت بالاخره گوشی‌اش جواب داد. گفتم: «خبر راشنیدی؟ جابرو چند نفر دیگر را دستگیر کرده اند. دو خانم از کارکنان¬ایر لاین داخلی هم در میان آن‌ها هستند. جزییات خبر هنوز مشخص نبود. سعی¬کردم شاخک های سردبیر را حساس کنم. تابلکه قدمی جلو بگذارد و با صحبت کردن با این و آن، بتواند تخفیفی برای دستگیر شدگان بگیرد. اگرچه با شناختی که از بشیر رحمان دارم ، می‌دانم که او آدمی نیست که بی گدار به آب بزند. علاوه براین برایم روشن بودکه روزنامه دولتی ما خبری به جزءموضع دولت چاپ نخواهد کرد. ولی دوستی باجابرتشویقم می‌کرد تا برای او قدمی بردارم.

سردبیر روکرد به من و پرسید: « اطلاعات بیشتری هم داری؟»

گفتم : « هنوز جزییات خبر در نیامده. ولی مشخص است. افراطی گری. اگر این باشد، اتهام کمی نیست.»

سر دبیرگفت: «خب، این روزها اعتراضات بالا گرفته وموج دستگیری ها شدت پیدا کرده. دولت داره حسابش را با تند روها صاف می‌کنه. آن‌ها دنبال اصلاحات دینی‌ان و این به مذاق دولت خوش نمی آد.»

گفتم:« با شناختی که از جابر دارم، ممکن است ارتباط او بامشتریان خارجی رستورانش درداخل شهر، کار دستش بده.»

سردبیر گفت :« آره همه چیزممکنه. چون تواین شرایط بازار انگ زدن داغه. همین موضوع باعث میشه تابعیتشان را از آن ها بگیرن وتبعیدشان کنن.»

داشتم با بشیر رحمان صحبت می‌کردم که پرینت جزییات خبر را به دستم دادند. بله درست بود. افراطی گری و اتهام جاسوسی.

سردبیر گفت :« پس با این وجود باید خاک کشور را ترک کنن و ازکشوری ویزای ورود و اقامت بگیرن.»

از دفتر روزنامه زدم بیرون تا به اداره‌ی امنیت سری بزنم. ولی ترسیدم. حدس زدم آن جا هم بگیر و ببند شدید باشد ووقتم هدر برود. همین طور در مقابل روزنامه بالا وپایین می‌رفتم، چند بار به طرف ماشینم رفتم ولی برگشتم. نگاهی به ساعت انداختم. یک ونیم بعد از ظهر بود. اشتها به ناهار نداشتم . یکهو به ذهنم رسید همانجا کنار ساحل بنشینم تا شاید از این سردرگمی خلاص شوم. ساختمان روزنامه درست روبه روی دریاست. آن روز هواشرجی بود و حسابی گرم کرده بود. صدای موج هایی که به ساحل می‌رسیدند آرامش خاصی به من می‌داد. بخصوص دیدن مرغ های دریایی که دسته جمعی پرواز می‌کردند، واقعا برایم لذت بخش بود. خودم را از فکرو خیال رها کردم و روی صندلی یک قهوه خانه مقابل دریا نشستم. ما فکر می‌کنیم که همه به دنبال آزادی اند. حتی پرندگان. ولی حقیقت چیز دیگریست. در واقع همه ما به دنبال غذا هستیم آیا به غیر از این ، آزادی مفهوم دیگری هم دارد؟ چند تکه نان را خرد کردم و ریختم برای ماهی های جلوی ساحل که لابه لای سنگهای ساحلی به طوردسته جمعی می‌جنبیدند. از این‌که تکه های نان رادنبال می کردند، لذت بردم.

پرواز مرغ های دریایی همیشه برایم آرام بخش بوده. بخصوص این‌که در مقابلات یک لیوان اسموتی خنک گذاشته شده باشد.
چند سال پیش جابردرروزنامه کار می‌کرد. او تحصیلکرده حقوق است وبه زبان فرانسه تسلط دارد. همیشه با هم جرو بحث داشتیم. به من می‌گفت توآدم محافظه کاری هستی. عاقبتِ کارِت می‌شود بشیر رحمان. یادم می¬آید که جابر از همان زمان هم با مواضع دولتی روزنامه مشکل داشت. می‌گفت مطبوعاتچی ها باید آزادانه همه چیز را بنویسند. نه این که عده‌ی خاصی برای آن‌ها دیکته کنندکه چه بنویسند. نمی دانستم جوابش را چه بدهم. البته من تا حدودی با نظرش موافق بودم ولی نه به این تندی. در مقابل به او می‌گفتم که آزادی یک اتوپیاست. نباید مقهور احساسات شویم. دوران چه گوارا بازی تمام شده و باید به طور مسالمت آمیز و دریک جامعه‌ی مدنی آزادی را بسازیم.آزادی! کجای دنیا آزادی است. من دیده ام که در پیشرفته ترین کشورها هم همه چیزآزاد نیست. ولی جابر قبول نداشت. می گفت برای آزادی بایدزحمت کشید. تلاش کرد واگر لازم باشد خون داد. در دفتر روزنامه هم که مشغول شد، با اصرار من وهمسرش بود ولی این همکاری دوسال بیشتر طول نکشید.
چهره جابرجلوی چشمانم بود. خنده همیشه روی لبش بود. غیر ممکن بود که هرهفته توی خانه‌اش مهمان نداشته باشد. چند باری که در رستوران به سراغش رفتم ،دیدم که با دوستانش دور میزی نشسته بود و سرگرم گفتگو بود. حتما از سیاست صحبت می‌کردند.
سردبیراورا به خوبی به یاد آورد. ولی خیلی راحت به روی خودش نیاورد. انگار نه انگارکه اورا می شناسد. برای من تقلا کردن برای آزادی افراد دستگیرشده، حداقل کاری بودکه می¬توانستم انجام بدهم. چرا وقتی که آرزو داری کاری بکنی، هیچ کاری از دستت برنمی‌آید. این رسم دنیاست . اگر می¬توانستم سردبیر را قانع¬کنم تا قبل از این که حکم تبعید تایید شود، مطلبی رادر روزنامه درج¬کنم، شاید جلوی اجرای¬ حکم¬ آن‌هاگرفته¬ می¬شد. ولی نتوانستم. سردبیر من را کشید کنار و به آرامی گفت¬: « این اتهام امنیتی است و شوخی بردار نیست¬. برای خودت و روزنامه دردسر درست نکن!» مطلبی را که نوشته بودم گذاشتم روی میز سردبیر و از او خواستم که در روزنامه کار شود . سردبیر خواند و گفت :« اگه این را چاپ کنم فردا روزنامه را می بندند.
گفتم :« ناسلامتی جابررا می شناسی. یه کاری برایش بکن. لااقل این مطلب را چاپ کن تا شایدجلوی این تبعید گرفته شود.» گفت :« این پسره اینجا هم که بود کله اش بوی قورمه سبزی می‌داد. به من مربوط نیست. کاری نمیتونم براش بکنم. ولم‌کن » سرم را انداختم پایین و در را محکم بستم. طوری که دستگیره‌ی درازجایش درآمد.
روز بعد روزنامه ها خبرتبعید گروه را چاپ کردند. پشت دفتر سردبیر چند لحظه ای صبر کردم چون داشتند دستگیره در را که دیروز افتاده بود، جا می‌زدند. بالاخره خودم را انداختم تو دفتر بشیر. بدون مقدمه رفتم سر اصل موضوع. گفتم :« اگر مطلب را چاپ می کردی الآن این ۱۵ نفر آواره نمی شدند. »
بشیر با خونسردی تکانی روی صندلیش خورد وگفت : « راستی ازدوستان فلامینگوت چه خبر! بینی‌گوشتی ام را کشیدم بالا . بشیرمتوجه منظورم نشد. دوباره که این کاررا انجام دادم . شک برد ولی به روی خودش نیاورد. فقط گفت سرما خوردی ؟ وقتی سربه سرش می‌گذارم. خیلی لذت بخش است . چون که وقتی جوابی ندارد که بدهد، قیافه‌اش خیلی دیدنی می‌شود.یک آدم ۵۵ ساله کوتاه قد که با سر کچل فقط حرص می‌خورد و دندان هایش راکه از جرم سیگار قهوه‌ای شده روی هم فشارمی‌دهد. رحمان اینطور ادامه داد: « عامر تو چرا این قدر سمجی. اونها بالاخره تبعید می شدند. بالا می رفتی پا یین می اومدی دولت از موضع اش عقب نشینی نمی‌کرد. فقط دردسرش می‌موند برای ما . لا اقل فکر زن و بچه‌ی سه ساله ات باش.» بعد هم برای این که مرا آرام کندگفت : « درست است که اینها آواره می‌شن ولی خوراک خوبی برای توخواهد شد تا کتابی راکه توداری درباره مهاجرین می‌نویسی، تمام کنی»
پقی زدم زیر خنده وگفتم:« اتفاقا من هم میخوام همراهشون برم. یادت باشه با مرخصی موافقت کنی.»
فردای آن روز امنیتی ها سراغ من هم آمدند. مقاله ای داشتم در مورد تبعیدی ها می نوشتم که سه نفر با عجله آمدند به طرف من . آنکه جلوتر بود از دو نفر پشتی هیکلش گنده‌تر بود. هرسه نفر عینک دودی زده بودند. مرد قد بلند دستش را محکم¬کوبید روی میز. ساعت طلایی در مچ دستش گیر افتاد. سرم را بلند کردم. داد زد :
«قم!». مقاله را داخل کشویم هل دادم . آن که کنار مرد بلند قد ایستاده بود، دستش را دراز کرد و مقاله را ازکشویم درآورد . مرد قد بلند یقه ام را گرفت و هلم داد روی صندلی. طوری که افتادم زمین.
آخرین بار هفته پیش بود که جابر را توی رستورانش در شهر دیده بودم . رستورانش همیشه پر از مشتری بود. به خصوص مشتری های خارجی. انواع غذای عربی. همسرش اسماء هم بعضی شب ها کمکش بود. جابرگفت: «از وقتی که کار روزنامه را رها کرده واین رستوران را باز کرده خیلی احساس خوبی دارد. پرسیدم از این کار راضی هستی؟ پاسخش این بود: عالی ! عالی ! از این بهتر نمیشه.

جابر نفس عمیقی کشید و جثه متوسط و لاغرش رادادجلو وگفت: « الآن باید قدم جدی برداشت . آزادی خواهان خیلی در فشارن. اجازه هیچگونه فعالیتی را ندارن .»
جلوی در بازداشتگاه داخل ماشین نشسته بودم و انتظار می کشیدم. حوالی ظهر بود که دیدم جابررا در صندلی جلوی خودروی ون مشکی نشانده اند. محوطه پرشده بود ازنیروهای امنیتی. عکاس های خبری آن‌هارا توی زوم دوربین هایشان می دیدند. این هیاهو زیاد طول نکشید. سه دستگاه خودروی ون هر پانزده نفرشان را حرکت دادند. بچه ها سرشان را گذاشته بودند روی شیشه و زل زده بودند به بیرون . ون ها آن قدر دورشدند که از نگاه من دورشدند. مسیراتوبانی فرودگاه را طی کردندبا این‌که همیشه ازاین مسیرلذت می‌بردم ولی آن روز حواسم به مسیر نبود. مرخصی ام را نوشته وگذاشته بودم روی میز بشیر رحمان. از بچه های روزنامه متوجه شدم که بشیر آن را امضا نکرده است موافقت نکرد. بدون خداحافظی با او راه افتاده بودم احساس وابستگی داشتم به جابر. در کودکی ما باهم همسایه بودیم. هردو همسن و عضو تیم فوتبال دبیرستان. سال گذشته هردو چهل سالگیمان را جشن گرفتیم. همانجا در رستوران جابر. برخلاف او من هیکل وصورت بزرگتری دارم. دوران خوبی را با هم گذرانده بودیم.
در کشوردیگرکارها خوب پیش نمی‌رفت. هر پانزده نفر را به اقامتگاهی در آنجا بردند. ولی وقتی آن ها به ماهیت گروه پی بردند کار شکنی شروع شد. هیچ کشوری حاضر به دادن ویزا نبود. فقط ۷۲ ساعت فرصت بود تا در اسرع وقت خاک آنجارا ترک کنند. جابردرتکاپو بود. می‌توانم بگویم که این سه روز را نخوابید. هیچ روزنه ای وجود نداشت. به فکرش رسید که یک لنج کوچک اجاره کند وبه طرف فرانسه برود. خواستم همراه آن ها بروم که دولتی ها جلویم را گرفتند. گفتند : « اجازه خروج نمی‌دهیم .» همانجا بود که با بشیر رحمان تماس گرفتم. بشیر عصبانی بود و داد می‌زد. « تو قراربود ۲۴ ساعته برگردی . کارهات مونده .» از اوخواستم با دوستانش در آن کشور صحبت کند و یاد آوری کند که خبرنگارم وقصد نوشتن گزارشی را برای روزنامه دارم . انصافا هم بشیر با این‌که عصبانی بود، هرکاری از دستش می آمد انجام داد.
وقتی واردگروه تبعیدی ها شدم، جابر از دیدن من جا خورد .گفت :«عامربرگرد! خواهش می کنم . من نمی‌خوام مثل ما آواره شوی.» گفتم :« باورش سخته ولی شاید رسالت من هم این است که این مهاجرت را رسانه ای‌کنم و بعد هم به شوخی به اوگفتم : تو که میدانی فکر تو نیستم . بیشترفکر کتاب خودم هستم. بالاخره کتاب را تویک کشورعربی چاپ می‌کنم. »
جابرلبخندی زد وگفت: « حتما میدونی که این سفر بدون خطر نیست . من صلاح نمی دانم تو همراه ما باشی. گفتم : « به غیر از خطر جانی مگه خطر دیگه ای هم داره؟» پوزخندی زد و گفت :« به جاشوها اعتمادی نیست. ممکن است وسط راه فکر کنند چون با زن وبچه هستیم ،پول وزیور آلات همراه داریم ، بخواهند باج بگیرند. یا اینکه ممکن است حکومتی ها به آن ها سپرده باشند لنج از کشوردیگری سر دربیارد.»
گفتم : « اشکالی نداره. چند سال است که موضوع مهاجرین خبر اولِ خبرگزاری هاست . کنجکاوم ببینم شماها با چه مشکلاتی دست و پنجه نرم می¬کنید. »
جابر گفت: «زندگی توکشتی خیلی¬سخته. فعلا که به ما ویزا ندادن. معلوم نیست کجای این جهان خاکی پیاده شیم . »
در لنج زن¬ها و بچه ها بی¬تابی¬می¬کردند. آفتاب تابستان پوست را می¬سوزاند. ولی چاره ای نبود. زیرطاقی های کوتاه لنج می نشستیم تا شاید نسیم خنکی تن گرما زده مان را نوازش کند. هرم گرما آنقدر زیادبود که اجازه نمی¬داد تاکندوره هارا از تنمان در بیاوریم .
بعضی وقت ها بخصوص شب ها ناخدا فرمان می داد جلیقه های نجات را تنمان کنیم.
جاشوها با اینکه کرایه شان را کامل گرفته بودند مدام غرغر می کردند. کوچکی لنج بیشتر سختی راه را نشان می داد . » سکوت وحشتناکی بود. کافی بود یک مقدار ارتفاع موج ها بلندتر شود تا لنج زیر آب غوطه ور شود. بچه ها مریض شده بودند. پای چشم هایشان گود رفته بود. آب بدنشان کم شده بود. عدنان تنها پزشکی بود که با ما همسفر بود. کارش¬رسیدگی به دریا زده ها بود. شب ها دریا طوفانی می شد و مواج. اغلب، بچه ها می ترسیدند. با نورکم یادداشت هایم را جمع و جور می‌کردم. آنچه را صبح ها یادداشت بردا شته بودم شبها بازنویسی می‌کردم. اگر هم می شد با گوشی¬ام و یا از طریق رادیوی کوچکی که ازیکی از جاشوها گرفته بودم ، خبرهارا دنبال می¬کردم. روحیه مهاجرین خوب بود. ولی خستگی لنج همه را کلافه کرده بود.
آن روز بادخنکی می¬وزید. جابر سرحال بود و با بچه ها حرف می‌زد. یک لحظه دیدم که جاشویی خودش را به جابر رساند و یقه‌ی اورا گرفت. هیکل ورزیده ای داشت. توی صورت جابر نگاه کرد. دستی به ریشش کشید وگفت: من با این مبلغ راضی نیستم. یا کرایه را بیشتر کن یا برو تودریا. طاقت نیاوردم. بااودست به یقه شدم. ولی ولم نکرد و گریبانم را گرفت. تا آمدم به خودم بیام هلم داد طرف کناره های لنج و با یک جست پاهایم را بلند کرد. چیزی نمانده بود بیندازم تو دریا که جاشوها جلویش را گرفتند.»



شب بود با جابر نشسته بودیم.دریا آرام بود. یکی از جاشو ها چایی آورد برایمان. یک کندره سفید پوشیده بود و دستاری هم روی سرش بسته بود. شب ها از همین شخص بود که رادیو می¬گرفتم.
از جابرپرسیدم :«اگر فرانسوی ها ویزا ندن چی میشه.»
جابرگفت: «من مطمئنم ویزای ما درست میشه. »
پرسیدم :«در این تنهایی و سکوت چه آرزویی داری ؟»
گفت :« فقط آرزو دارم بتونم دوباره خانواده هارا در غربت دور هم جمع کنم و اجازه ندهم احساس دلتنگی کنند. »
گفتم : « خبر داری اوضاع بدتر هم شده. ۶۵ نفر دیگر از آزادی خواهان هم محکوم به تبعید شده اند.آن ها هم نتوانسته اند ویزا بگیرند.یعنی با شما تعدادشان می¬شه ۸۰ نفر.»
یک روز ظهر بود که یک باره همهمه جاشوها ها بلند شد. فریاد می زدند گارد ساحلی. جابر آمد روی عرشه. بعد هردو با هم رفتیم پیش ناخدا. گفت: اخطار داده اند که بایستیم. سرعت کشتی کم شد. قایق های گشتی فرانسوی آمدند جلو و افرادشان وارد لنج شدند. جابربه زبان فرانسه با آن‌ها صحبت کرد.گفت: "ما مهاجریم و درخواست پناهندگی داریم." ولی گوششان به این حرف ها بدهکار نبود. هر پانزده نفر را به همراه من بردند به قرار گاه پلیس. آن جاروی زمین ¬نشستیم . بچه ها آب خواستند. پلیس ها بد جوری نگاه می‌کردند. چند دقیقه بعد یک افسر از اتاق آمد بیرون و با جابر صحبت کرد. دو سه بار دادکشید که برگردید و بروید جای دیگری. ما به اندازه‌کافی مهاجر داریم. همین اثنا مردی با پیراهن اسپرت وکیف دستی از اتاق رییس خارج شد و چشمش که به جابر افتاد، ایستاد. ودر حالی که لبخند برلب داشت، مهربانانه زد به پشت جابر .
جابردر باره آشنایی¬اش با او گفت: « وکیل امانوئل سالها قبل به کشور ما سفرکرده بود. یک روز ظهر با ماشین جلوی هتل محل اقامتش توقف کردم تا برای رستورانم مشتری دعوت کنم. دیدم امانوئل از هتل آمد بیرون. رفتم جلو و با زبان فرانسوی گفتم غدا حاضر است. آمد طرف ماشین و سوار شد. آدم خونگرمی بود و چون فرانسه حرف می زدم خیلی با من¬گرم گرفت. بین راه¬گفتم :« اگر مایل باشید می تونم جاهای دیدنی شهرراهم نشانتون بدم. » این شد که با امانوئل صمیمی شدم . دو سه روز با هم بودیم. »
ظاهرا بخت با آن ها یاری کرده بود. امانوئل برای گرفتن ویزا با مامورین وارد صحبت شد. نتیجه تلاش او گرفتن اقامت فرانسه برای گروه جابر شد. به شرط اینکه در حومه شهر اقامت کنند. خیلی خوب شد.
مهاجرین ¬محکوم بودنددر حومه پاریس دریک منطقه فقیر نشین سکونت داشته باشند. محله های فقیرنشین حومه پاریس با امکانات کم وشرایط بهداشتی نامناسب معمولامحل تجمع مهاجرین عرب است. غذاخوری های کوچک با غذاهای ارزان و صدای بلند موسیقی عربی. بیشتر شبیه به بازارهای پرجنب و جوش آفریقای شمالی. آپارتمان های کوچک و پرجمعیت¬ مانند مناطق فقیرنشین الجزیره.
اواسط ماه اوت هوای حومه‌ی پاریس خیلی گرم نبود. ولی روزهای پاریس روزهای سختی بود برای جابر. شاید بتوان گفت چند کیلو لاغر شده بود. طوری که بینی قلمی‌اش تیغ کشیده بود. و پای چشمهایش سیاه شده بود. همه ما در یک آپارتمان قدیمی وسیمانی که تنها سه اتاق خواب داشت در محله عرب نشین زندگی می کردیم . تنها یک دستشویی و یک حمام برای ۱۵ نفر مشکل بود. تازه بعضی وقت ها هم آب قطع می‌شد. پخت وپز در این آپارتمان در بسته و بدون امکانات، خیلی جانفرسا بود. یک شب به اتاقش رفتم . آن شب در اتاقش تنها بودیم . جابرگفت: "تصمیم دارم یک رستوران در محله دست وپا کنم ."خنده‌ام گرفت. ولی ایده اش خوب بود. هم گروه دورهم جمع می‌شد و هم درآمدی بود برای زندگی بهترآن‌ها. شب های جمعه رستوران جابر محل تجمع مهاجرین بود. گپ وگفت و خوردن چایی سرگرمشان می کرد. در یک پنجشنبه شب بارانی، اتفاق بدی افتاد. راست گراهای افرطی به رستوران او حمله کردند. صدای شکسته شدن شیشه های رستوران وحشتناک بود. جابر وچند نفر ازمردها آمدند بیرون. صدای « مهاجرگم شوخانه‌ات .» در میان سرو صداها شنیده می‌شد. چه کسی می دانست که عامل تحریک حمله کنندگان به رستوران کی و چی بود. بعد از شکستن شیشه ها وارد رستوران شدند.به همین خاطر جابربا آن‌ها درگیر شد. جوانکی ریز نقش در کنار جابر قرار گرفت و چاقویی از جیبش درآورد . لحظاتی بعدناله‌ی جابر بلند شد. در این وقت بود که پلیس به محل رسید.حادثه آن شب بعدها مقدمه‌ای شد برای کتاب من در باره مهاجرین.
پس ازمرگ جابر دلتنگی آزارم می داد. سخت بود که آن جا اقامت کنم. دلم می خواست برگردم به کشور وخانواده ام را ببینم. یکبار دیگر زنم را ببوسم و بچه ام رابغل بگیرم . با اولین پرواز برگشتم. پرواز خیلی راحت بود.
یاد سختی های تبعیدی ها افتادم . زمانی که در هواپیما بودم، فرصتی پیدا کردم تا برای آخرین بار یادداشت ها و عکس‌های سفر را دسته بندی‌کنم تا این‌که مهماندار اعلام کرد: "کمربندهارابببندید." کم کم هواپیما ارتفاعش را کم کرد. وقتی به فرودگاه رسیدم . منتظرم بودند .البته نه خانواده ام . بلکه امنیتی ها. در فرودگاه یادداشت ها و فیلم ها یم را ضبط کردند و یک راست مرا بردند به اداره امنیت.■

داستان «رقص باله»

«الهام مریمی»



ساک تیره را روی مبل همرنگش رها کرد، به طرف پنجره رفت. پرده زمخت که حشرات مرده بر طاق پنجره را پنهان کرده بود، کنار زد و بی تفاوت از ناله مگسی که زیر پنجه‌های عنکبوتی درشت گرفتار آمده، پنجره را باز کرد. روی بالکن، پرنده‌ای پریشان بال، به فضله اش تُک می‌زد.

با این فکر که درس خوبی گرفته، قفس پرنده را از سر میخ برداشت و روی طاقچه جای داد.

چشمان ماهی پیر، از میان خزه‌های رقصان کف آکواریوم، مرد را می‌پایید، دیگر ماهی‌ها در خواب بودند، بی گمان خواب رود و برکه و شاید هم رؤیای یک دریا را می‌دیدند.

مرد از نایلون مچاله‌ی گوشه اجاق، قدری ارزن به مشت گرفت و توی قفس پاشید، نوک پرنده را نوازید و لبخند زشتی به‌صورت چسباند، مانند گربه‌ای که پیروزمندانه پنجه در گلوی پرنده توی دستش بکشد و خون نیاید. پرنده به‌ناچار بال تکان داد، دو پر خاکستری‌اش توی کثافات افتاد، دانه ورچید و از کاسه شکسته، چرکاب به نوک کشید.

مرد به سراغ ساکش رفت، ظرفی شیشه‌ای را درآورد و به داخلش نگاهی انداخت.

«این سیاه خوشگل بالاخره سهم من شد» ظرف را در مقابل چشمانش قرار داد. لبهای سیاه کلفتش را به آن چسباند و بوسه‌ای گرفت، چشمان مرد بر صورتش، دو زرده تخم‌مرغ بر ته ظرفی سوخته می‌ماند که موجود توی آب را به واهمه انداخت، باله‌اش را بشدت تکان داد و ظرف در دست مرد لرزید.

«نترس، نمی‌خام بخورمت، به جمع رفیقات خوش اومدی» و توی آکواریوم رهایش کرد.

چند تیله زمردین داخل آب انداخت، ماهی‌ها از صدای تق‌تق تیله‌ها به صرافت افتادند و جست‌وخیز کردند.

مرد دوباره نگاهی انداخت، بینی‌اش را بالا کشید، پس‌ماند لای دندان‌هایش را با ولع قورت داد. صدای کتری مثل قطار در خطر، سوت کشید. ته‌مانده آبش، برای فنجانی قهوه کافی بود، با فکر شکار امروزش، فنجان قهوه‌اش را سر کشید. مثل ماری که هنوز طعم لذیذ شکارش را به دندان دارد، از فرط سرخوشی آمیخته به خستگی برای لحظه ای خواب به سمت تختش خزید.

ماهی‌ها در میان انعکاس درخشش تیله‌های زمردین، به مهمان جدید نگاه می کردند. دم های کوتاه کنگره‌دارشان را از این سر به آن سر می‌جنباندند. مهمان جدید باله‌هایش را تا ۱۸۰ درجه می‌گستراند و آبشش باز می‌کرد تا نگاه تندوتیزش را بیشتر به اطراف بکشاند.

باله‌های پهنش را چنان مستانه می‌رقصاند که بچه ماهی‌ها، زیر جلبک‌های کف آکواریوم، تماشای این صحنه را از دست نمی‌دادند، ماهیان ماده مثل مادرانی دل‌آشوب، اطراف تخم‌هایشان می‌چرخیدند.

نیمه‌های شب صدای خشک پرنده و کوبش پنجه‌هایش بر دیواره قفس، خواب مرد را آشفته کرد. غضبناک به سمت قفس راه گرفت. «باید امشب هم بیرون بری تا سرما پرهات رو بچینه.» پرنده، به پرهایش پف داد و سرش را زیر بال هایش فرو برد.

صبح، بوی فنجان قهوه، کرختی را از هوای اتاق می‌زدود، اما لاشه ماهی پیر، لبه آکواریوم، شروع یک اتفاق بود که به دنبالش ماهی‌ها هیاهو به پا کردند.

> باله‌های پهنش را چنان مستانه می‌رقصاند که بچه ماهی‌ها، زیر جلبک‌های کف آکواریوم، تماشای این صحنه را از دست نمی‌دادند.

مرد، ساکش را به دست گرفت، قبل رفتن، قفس پرنده را به داخل آورد، روی فضولاتش ارزن ریخت، پرنده با نوک سرمازده، به‌سختی دانه ورچید.

وقتی برگشت، حلقه کبود رنگی با خود داشت که وسط آکواریوم استوار کرد، رد نگاهش از ماهی پیر گذشت و به مهمان تازه توی آب افتاد، کمی بعد روی مبلش نشست و ساندویچ ژامبونی را گاز زد، خرده نان را برای چند ماهی گرسنه در آب رها کرد. یک کرم زنده سهم سیاه ماهی شد که آرواره‌های کوچکش را به نرمتن بیچاره چسباند و در شکم فروبردش.

صبح آن شب، ماهی دیگری به تماشای باله ریش‌ریشش، جان می‌داد. نگرانی و ترس در جایی پشت پولک‌های رنگی رخنه کرده بود.

مرد، پرنده قفسی را باز به داخل اتاق آورد، پرنده دانه ورچید و سر در چرکاب ظرفش فروبرد، آیا او از تصویر یک پرنده در روشنای آب زلال چیزی می‌دانست؟!

برای سیاه ماهی، با پریدن از حلقه و تجربه طعم لذیذ یک حشره زنده، زندگی سیر خوبی داشت. هر روز که می‌گذشت قلمرو شنایش فراخ‌تر، رقص باله‌هایش جادویی‌تر و از سویی در بیداری روز، یک ماهی به ماهیان مرده اضافه‌تر می‌شد. ناله و تشویش ماده‌ها از رفت‌وبرگشت کف آب پیدا بود، درست زمانی که لاروها



غیب شدند و سرانجام یک صبح، هیولای ترس راه نفسشان را گرفت و سرد و سبک در مرز دو دنیای درون و برون آب، معلق ماندند. تمام دنیای زیر آب، برای فایتر سیاه شد که رقصیدن و پریدن و خشم به کاسه چشم دواندن را منتهای سهمش از زندگی می‌دانست و البته برای مرد در شب‌های سرد زمستان سکه‌ای به ارمغان می‌آورد که بعد از هر مسابقه به دندان می‌گرفت و لذت می‌برد.

 بعد شکست همه حریفانش در مسابقات بهترین فایتر سیاه باله، در میان آب آرام آکواریوم، ساعت‌ها دم رقصاند، اما هیچ‌کسی نبود که این شکوه را به تماشا بنشیند، تنها انعکاس تصویر سیاه و فلاکت بارش در تیله‌ها به چشم می‌آمد.

جرعه های شراب کوک و کیف مرد را دوچندان می کرد، روی مبل نعره می‌کشید و پرنده توی قفس به شپش‌های زیر بالش تک می‌زد، انگار به‌وقت خشم و دهن‌دره‌ی صاحبش، ارزن فراوان بود تا هنگامه سرخوشی و مستی.

 کم‌کم دنیای زیر آب، برایش رقت‌انگیز شد و جهان برساخته بیرون مثل سراب به چشمانش آمد، مگر می‌شود توی آب باشی و تشنه شوی. هر روز سینه آب را با باله‌هایش می‌شکافت، ساعت‌ها چهره ناآرام اش را در تیله‌های زمردی می‌سفت. دیگر مزه حشرات و کرم‌های زنده در دهانش جایی نداشتند.

سرانجام یک روز صبح، نور قهری خورشید از میله‌های زنبوری پنجره خودش را به داخل اتاق نمور رسانید و جسم بی‌جان سیاه ماهی همان فایتر جنگجو را بر سطح آب، روشن کرد. رد بوسه لب‌هایی کلفت، بر شیشه آکواریوم پیدا بود، درست در جهتی که لاک‌پشتی بزرگ در میانه آب جست و خیز می کرد. کمی آن‌طرف‌تر، پرنده توی قفس به فضله‌هایش تک می‌زد.■





داستان «بی‌بی»

نویسنده «نسیم گزی»



حرف زدن با پدر کار سختی بود. پدرش یک گلاف(۱) زحمت کش بود.دستان زبرو صورت آفتاب‌سوخته‌اش، گواه از سال‌ها کار کنار ساحل می‌داد.

سعید کنار پدرش کار می‌کرد. چوب ساج (۲)در دستانش همانند موم نرم و رام بود. پدر در دلش به اینکه سعید اینقدر اصولی ساخت لنج را فرا گرفته افتخار می‌کرد. ولی اصلاً به روی خود نمی‌آورد. کارگاه‌های دیگر، فایبرگلاس را به چوب ساج ترجیح می‌دادند. از این نظر کارگاه آنها سنتی محسوب می‌شد. آنها هنگام کار اصلا صحبت نمی‌کردند. پدرهنگام کار زیر لب، گاهی خیام می‌خواند، گاهی شروه.

پسر عاشق خیام خوانی‌های پدر بود. ولی وقتی صدایش را بلند می‌کرد و شروه می‌خواند، بند بند لنج به مویه همراهی می‌کرد. صدا می‌پیچید و روی بدنه‌ی صاف لنج سُر می‌خورد و می‌نشست روی دل سعید. دلش می‌گرفت. بغض گلویش را می‌فشرد. ولی هیچ به روی خود نمی‌آورد، که قلبش تاب این همه غم را ندارد.

با پدر، فقط درباره‌ی کار صحبت می‌کرد و بس. اگر مسئله‌ای هم پیش‌آمد می‌کرد، برای متقاعد کردن پدر، دست به دامن بی‌بی می‌شد.

آن شب دل پری داشت دلش می‌خواست سر روی زانوان بی‌بی بگذارد و بی‌بی با دستان لرزان و مهربانش ساعت‌ها نوازشش کند، قصه و متل بگوید به دنیای بی‌انتهای قصه‌ها برود. همانجا که سرانجام عشاق به هم می‌رسند. تمام پلیدی‌ها نابود می‌شود وشیشه‌ی عمر دیو می‌شکند.تا آنجایی که بی‌بی می‌پرسید:« حالا از ای قصه‌ی کو چه نتیجه می‌گیری؟»

دل در دلش نبود. نمی‌خواست رعنا را از دست بدهد. دردناک بود که پیر قصه‌هایش بیمار است و محتاج کمک دیگران. بی‌بی زن متین و فهمیده‌ای بود که در سینه‌اش یک دنیا قصه و حکایت پنهان کرده بود. اگر او درد دلش را می‌فهمید قطعاً می‌رفت به پسرش می‌گفت:«باید برای سعید آستین بالا بزنی. » اگر پدر ناراضی هم بود این بی‌بی بود که می‌توانست پسرش را رام کند.

دوست داشت بی‌بی بداند که چه قدر رعنا زیباست. از آرامش و متانتش بگوید. و آنوقت، احتمالا بی‌بی، می‌خندید و می‌گفت :« علف باید به دهن بزی شیرین باشه!»

چند روز پیش عکس رعنا را به بی‌بی نشان داد. کمی هم درد دل کرد ولی بی‌بی فقط نگاه می‌کرد. گویا هیچ چیزی ندیده.

الان بی‌بی بیشتر اوقات را خواب بود. گاهی حرفی حکیمانه می‌زد ولی اکثر اوقات حواس درست و حسابی نداشت.

سال‌های گذشته شب یلدا برایشان فال حافظ می‌گرفت. و با کلی آب و تاب تعبیر می‌کرد. به کمک اشعار سحرآمیز به نکات عجیبی اشاره می‌کرد. که بچه‌ها انگشت به دهان می‌ماندند.

پدر دستمال بزرگی روی پاهایش انداخته بود و انار دانه می‌کرد. مادر در ایوان ذغال نیمه روشن را در آتش‌گردان می‌چرخاند، جرقه های آتشین در هوا پرواز می‌کردند.

گویی وجود سعید چون ذغال روشن بود که با شراره‌های آتشین در هوا معلق به دور خود می‌چرخید. سعید دلش آشوب بود. هر کاری که به او می‌سپردند نیمه‌کاره رها می‌کرد.

گمان می‌کرد مثل حسنی کوچکترین پسر پادشاه است که هیچ کس او را آدم حساب نمی‌آورد و هم‌او شد قهرمان داستان سیب طلا. مثل حسنی دل قوی کرده بود به جنگ دیو برود و دختر گیسو طلا و هفت درخت سیب سرزمینش را از چنگ دیو بیرون بیاورد.

صبحت با پدر خان اولین بود. درست فکر می‌کرد. در آرزوهای پدر ازدواج سعید جزء آخرین مرحله‌ها بود.

درست مثل پادشاه که حسن را از صمیم قلب دوست داشت ولی او را کوچک می‌پنداشت. پنج پسر بزرگتر از حسن هم هر شب به جای نگهبانی از سرزمین و درخت‌های سیب طلا به خواب رفتند. و این حسن بود که بیدار ماند و دیو را تعقیب کرد.

سر ظهر علی آشفته آمد دم در و گفت:«او مَردَک یادِتِن تابستون و زمستون کت چرم می پوشه!»

«خوب!»

«همون که گفتُم غلَط نکنُم قاچاقچی کله گنده‌ای‌ِن! و مُدام میاد پیش بُبای رعنا!»

« خوب بُگو!»

«مَرتیکه‌ی معتاد، رعنا رو می‌خواد با هَمو یارو معامله کنه. یالا یه کاری بُکن. خُوم با گوشَای خُوم شنیدم!»

سعید حرکت خون را در شریان‌های شقیقه‌اش احساس می‌کرد. کله‌اش مثل بلندگوهای بزرگ دسته‌ی کُتَلی(۳)شده بود. به وضوح وجه می‌زد. باورش برایش سخت بود. باید کاری می‌کرد.

« داری چِرت می‌گی! »

«دروغُم چِنِن! »

امشب ساعت‌ها کش‌دار شده ولی هنوز نتوانسته بود لب باز کند و حرفش را مثل مرد با پدرش درمیان بگذارد. زمان داشت می‌گذشت و او هیچ کاری نکرده بود. نمی‌دانست موضوع به این مهمی را چگونه باید مطرح کند. پدر که صدایش کرد به سمت پدر آمد دست روی سرشانه‌های محکم پدر گذاشت. صورتش را به سر بدون موی پدر نزدیک کرد و بوسید سال‌ها بود سر پدر را نبوسیده بود. سال‌ها بود درآغوش پدر خود را جا نکرده بود. لب‌هایش چرب شد. درست مثل قدیم که گمان می‌کرد سر پدر برای راحت بوسیده شدن بی مو است. هر وقت سر پدر را می‌بوسید پدر در آغوشش می‌کشید ولی الان با دست‌های اناری مات و مبهوت نمی‌دانست چه طور به احساست پسر جوانش پاسخ دهد. خون در گونه‌های یخ کرده‌اش دوید.

« دور قد و بالات بگردوم بُبا! طوری شده؟!»

« بابا جون، باید یه کاری کنم. »

دستش را از گردن پدر باز نمی‌کرد. از دیدن چشمان پدر شرم داشت.

« چیشُم اناری نِشی، چه کار باید بُکُنی؟! حالت خوبه؟!»

« نه، اصلا حالُم خوب نی. کرمی، می‌خواد دخترش بده سی قاچاقچی کو که سیت گفتُم، یادِتِن؟!»

«ما خو فوضول مردم نیستیم. چیش به ما!»

«بابا خاطرش و خیلی می‌خوام.خیلی دختر خوبین. به باباش نیگاه نکن!»

پدر کمی مکث کرد، سری تکان داد.

«بلند شو بابا ، عزیزوم اگه به بوا، ننه‌اش سی نکنیم، چه کنیم؟!»

«باید خودشو ببینی، خیلی خانمه!»

پدرشوکه شده بود. احساس سردرگمی می‌کرد. نمی‌توانست حواسش را جمع کند. اصلا انتظار همچین چیزی را نداشت. با محبت رو به سعید که الان دیگر گردن پدر را رها کرده بود گفت: «بی‌بی رو بیار تا خوابش نبرده!»

سعید که رفت. با خود حرف‌های پسرش را مرور می‌کرد. هرچند وقت آه بلندی می‌کشید. مادر از همه‌جا بی‌خبر، متوجه‌ی دل‌نگرانی‌های همسرش شده بود. ولی سر در نیاورد میان و پدرو پسر چه گذشته است.

سعید به اتاق بی‌بی رفت، همزمان که ویلچر را آماده می‌کرد با بی‌بی درددل می‌کرد. می‌گفت و می‌گفت تا دلش را سبک کند.

بی‌بی نگاه می‌کرد و لباسش راتکان تکان می‌داد تا مرتب و صاف شود. یقه‌ی لباسش را مرتب کرد و گفت:

« از گنجه، صندوق‌کو بده.»

بی‌بی آرام و با حوصله حاضر می‌شد و به حرف‌های سعید گوش می‌کرد.

«مُهل(۴) بده، توکل با خدا!»

سعید عجله‌ای نداشت و بی‌بی را نگاه می‌کرد که خونسرد طلاهایش را نگاه می‌کند.

آرامشش دل پر آشوب سعید را آرام می‌کرد. سعید خوشحال بود که بعد از گفتن حرف‌هایش به پدر به اتاق بی‌بی آمده و از جو سنگین خانه فاصله گرفته. هر چه‌قدر، بی‌بی بیشتر وقت می‌گذاشت. سعید حواسش جمع تر می‌شد و می‌توانست به خودش مسلط شود.

مثل زمانی که حسن به راهنمایی‌های هدهد گوش کرد، نفس‌های عمیق کشید و آرامشش را باز یافت.

انارها دانه شده روی میز بود. قوری چای روی منقل پر آتش فضا را گرم کرده بود. با ورود بی‌بی همه چیز تکمیل شد.

بی‌بی لبخند می‌زد و بچه‌هایش را برانداز می‌کرد و با نگین مرواریدی گردنبندش بازی می‌کرد.

بی‌بی دست بلند کرد سعید را صدا زد.

«بیو، بیو، مو پام لب گورِن ها !می‌خوام عروسیت ببینُما!»

گردنبند بی‌بی، یک دستته گل کوچک بود با سه گل پنچ‌پر که گلبرگهای سفید مرواریدش جلوه‌ی خاصی به آن داده بود دسته گل با برگ‌های طلایی به ظرافت تزیین شده بود. بی‌بی گردنبدش را از گردن در آورد و به دست سعید داد.

«این رو بنداز گردن رعنا، خوشبخت بشین الهی»

سعید باورش نمی‌شد که بی‌بی حتی با این حال و احوالش هم گره‌های زندگیش را باز می کرد.

سعید پر هدهد را به دستش گرفت که به جنگ دیو برود و شیشه‌ی عمرش را به سنگ عشق بکوبد.

لاف، استاد لنج ساز، سازنده‌ی لنج‌های باری و صیاد

چوب ساج، چوب بسیار محکم و باوام که به علت چرب بودن آب را جذب نمی‌کند و طول عمر زیادی دارد و از گذشته در تمام دنیا برای ساخت کشتی استفاده می‌شده

دسته‌ی کتلی،دسته‌ی عزا داری که همراه با تبل و موزیک مارش عزا می‌نوازند و با الم‌های عزا سینه‌زن‌ها و زنجیرزن‌ها را همراهی می‌کنند.

مُهل، مهلت، مهل بده ، صبر کن، فرصت بده.



سینما و تئاتر



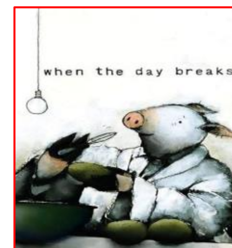


بررسی روانشناختی انیمیشن: « وقتی زندگی از هم میپاشد»؛ کارگردان«آمانداد فوربیس و وندی تیبلی» «گیتا بختیاری»



بررسی روانشناختی انیمیشن «وقتی زندگی از هم می‌پاشد»

کارگردان «آماندا فوربیس و وندی تیبلی» «گیتا بختیاری»



انیمیشن «وقتی زندگی از هم میپاشد»(وقتی روز می‌گذرد[81]) به کارگردانی وندی تیلبی و آماندا فوربیس، انیمیشنی ۸ دقیقه‌ای، درروایتگر داستان یک خوک و یک مرغ که در یک شهر کوچک زندگی می‌کنند که یک رویداد دنیای به ظاهر معمولی اطراف خوک را مختل می‌کند تا او رشدی متحول کننده را تجربه کند. روایتی که به مضامین زندگی، مرگ، و بهم پیوستگی همه موجودات و هستی می‌پردازد. ترکیب سوررئالیسم و رئالیسم آن، همراه با عمق احساسی آن، فیلم را به یک اثر برجسته در قلمرو انیمیشن‌های کوتاه تبدیل کرده وبا استفاده از سبک بصری منحصربه‌فرد و داستان‌گویی کوبنده، ماهیت چرخه‌ای زندگی را از طریق تجربیات شخصیت‌ها منعکس می‌کند و در پیامی عمیق درباره مرگ و میر و شکنندگی زندگی به اوج خود می‌رسد.

خروسی آخرین بیسکویت خودش را تمام کرده و برای خرید به فروشگاه می‌رود و در نمایی دیگر یک خوک آماده‌ی خوردن صبحانه است اما مجبور است برای تهیه مواد صبحانه به فروشگاه برود که.. شخصیت خوک داستان بعد از دیدن مرگ یک غریبه در تصادف، به دنبال آرامشی در خلال روزمرگی خود و زندگی شهری می‌گردد.

«وقتی زندگی از هم میپاشد» در سال ۱۹۹۹ وارد دنیای سینما شد و توانسته است جوایز متعددی از جمله نامزد جایزه اسکار در سال ۲۰۰۰ و ۱۹ بار برنده جایزه از جمله برنده نخل طلایی کن در سال ۲۰۰۰ را کسب کند.

این انیمیشین کمتر از ۱۰ دقیقه که یک کمدی تلخ در مورد جامعه است، تفسیری درباره شکنندگی زندگی، ماهیت زندگی روزمره و انرژی یک دنیای زنده است. این فیلم که در دنیای انسان‌واره‌ای از حیوانات آوازخوان با سبک زندگی انسان‌ها می‌گذرد، داستانی بازتاب‌دهنده از ویژگی‌های روزمره ما است، که در مجموع به اندازه مهم‌ترین رویدادهای زندگی ما وزن دارند، و به دلیل استفاده از لحن‌های و فضایی منفی که ایجاد می‌کند منعکس کننده احساسات عاطفی است. وزن روایت هر دو داستان در فیلم بر روی حیواناتی که مانند انسان عمل می‌کنند به تصویر کشیده می‌شوند و به دلیل وجود آنها در بینندگان طنین‌انداز می‌شود و از منظر روانشناسی چندین مضمون و عناصر را مورد توجه قرار می‌دهد که در این مقال، کوتاه به آن پرداخته‌ایم

۱. مضامین تحول و هویت

بحران هویت: مرگ خروس و دگرگونی خوک- بحران هویت را برجسته می‌کند و نشان می‌دهد که چگونه تجربیات می‌توانند ادراک از خود را دوباره تعریف کرد. تغییر از یک روال روزمره به یک تجربه تغییر دهنده زندگی می‌تواند منعکس کننده تحولات عاطفی واقعی در زندگی باشد. از سویی بیانگر آن است که هویت سیال و به هم پیوسته است، به عبارتی سمبلیسم بصری انیمیشن که دارای حیوانات انسان‌نما است خطوط بین هویت انسان و حیوان را محو می‌کند و نشان می‌دهد که هویت ثابت نیست، بلکه سیال است و می‌تواند در هم آمیخته و تبدیل شود. تعامل کاراکترها با یکدیگر و محیط آنها منعکس کننده حسی از پیوستگی است، جایی که هویت شخصی تحت تأثیر نیروها و روابط خارجی قرار می‌گیرد.

از منظر روانشناختی هویت در انیمیشن منزوی نیست بلکه رابطه‌ای است. تجارب شخصیت‌ها - مانند برخورد خوک با خروس - نشان می‌دهد که چگونه رویدادها و تعاملات بیرونی حس از خود را شکل می‌دهند. این منعکس کننده پویایی‌های روانی زندگی واقعی است، جایی که هویت اغلب از طریق تعاملات اجتماعی و تأثیرات بیرونی شکل می‌گیرد. فیلم نشان می‌دهد که همه موجودات به هم متصل هستند. تعامل و بهم پیوستگی بین شخصیت‌ها خطوط فردیت را محو می‌کند و بر وجود جمعی و تأثیر اعمال فرد بر دیگران تأکید می‌کند. شخصیت‌ها لحظات انزوا را تجربه می‌کنند اما در نهایت با ارتباط مواجه می‌شوند که نشان می‌دهد با وجود احساس تنهایی، پتانسیل درک و همبستگی وجود دارد.

کارگردان از رنگ‌ها، بافت‌ها و صداهای زنده (چکیدن آب. کتری در حال جوشیدن؛ صدای ماشین‌ها، آواز برق)ب رای

[81] When The Day Breaks

برانگیختن حس نوستالژی و بازتاب استفاده می‌کند. از جلوه‌های بصری زنده و بافت‌دار و پالت رنگی خاموش برای ایجاد حس گرما، نوستالژی و عمق احساسی و استفاده از حیوانات انسان‌نما، ساده و در عین حال گویا، همدلی و ارتباط را برمی‌انگیزد، زیرا احساسات و رفتارهای انسان‌مانند را تجسم می‌دهند.
طراحی صدا، که شامل صداهای محیط، موسیقی و بانگ خروس است، طنین احساسی را افزایش می‌دهد. صدای تند و ناگهانی مرگ خروس یک واکنش احشایی ایجاد می‌کند، در حالی که سکوت بعدی و صداهای ملایم محیط، حس انعکاس و شفا را بر می‌انگیزد. این عناصر شنیداری منعکس کننده جزر و مد احساسات انسانی، از شوک گرفته تا تفکر آرام است.
خاطرات خوک از خروس که از طریق فلاش بک‌های دیداری و شنیداری به تصویر کشیده می‌شود، نه تنها مرزهای بین گذشته، حال و آینده را محو می‌کند و حس بی زمانی را ایجاد می‌کند، بلکه نقش حافظه را در شکل دادن به تجربیات عاطفی برجسته می‌کند، و نشان می‌دهد که هویت توسط خاطرات و وزن احساسی تجربیات گذشته شکل می‌گیرد، که اشاره به نقش تعیین کننده‌ی حافظه در شکل‌گیری هویت دارد.
خاطراتی که از زندگی یک خروس تشکیل شده است، گویی روحی در خاطره، پس از مرگش بر اثر تصادف کاتالیزوری می‌شود تا قهرمان داستان، روبی، زندگی خود را دوباره ارزیابی کند و روند آن تسریع شود. این بازتاب خوک در مواجهه با خروس نشان می‌دهد که چگونه تجربیات گذشته درونی شده و بر حس خود تأثیر می‌گذارد. این با نظریه‌های روان‌شناختی همسو است که بر اهمیت حافظه زندگی‌نامه‌ای در ساختن هویت شخصی تأکید می‌کنند. انیمیشن از سویی با اتصال تجارب گذشته به احساسات کنونی به زیبایی اهمیت نقش حافظه در طنین عاطفی را به تصویر می‌کشد و از سویی دیگر خاطرات، به عنوان منبع آرامش و ارتباط است و به خوک کمک می‌کند تا «از دست دادن» را پردازش کند.
تحول: «وقتی زندگی از هم میپاشد» با به تصویر کشیدن لحظاتی از تغییرات ناگهانی به ویژه رویدادهایی که نمادی از دگرگونی به عنوان یک فقدان دردناک، و یک فرصت، برای رشد هستند (مانند مرگ خروس و سفر بعدی خوک) **تحول** را به عنوان یک فرآیند رشد و از دست دادن در برابر چشمان مخاطب قرار می‌دهد. از طرفی واکنش عاطفی خوک به مرگ خروس حاکی از تغییر در درک او از زندگی و جایگاه او در آن است، به همین خاطر زمانی که بیننده شاهد سفر خوک هست، **همدلی**اش برانگیخته می‌شود و تجربیات مشترک شخصیت‌ها می‌تواند در بیننده طنین‌انداز و آسیب‌پذیری‌ها و مبارزات زندگی را منعکس کند.

از منظر روانشناختی بازتاب خوک در مواجهه او با مرگ خروس منعکس کننده روند روانی «غم و انطباق» است، (جایی که افراد با بازبینی و تفسیر مجدد وقایع گذشته، و از دست دادن، قادر است تحولی در خود ایجاد کند) از این زاویه سفر خوک را می‌توان به عنوان استعاره‌ای از نحوه گذر افراد در هنگام «از دست دادن» و ظهور با یک حس هویت جدید در نظر گرفت، که با نظریه‌های روان‌شناختی توسعه هویت همسو است، که تأکید می‌کنند تغییر و رشد اغلب از طریق تجارب چالش‌برانگیز رخ می‌دهد.
ازسویی انیمیشن با استفاده از حیوانات برای نمایش احساسات و تجربیات انسانی، شکاف بین امر شخصی و جهانی را پر می‌کند. اندوه و انعکاس خوک فقط متعلق به او نیست، بلکه به استعاره‌ای تبدیل می‌شود که چگونه افراد **از دست دادن** یا به عبارتی **سوگ** را پردازش می‌کنند و اینکه افراد در لحظه‌های زودگذر و بسیار حساس چگونه معنای زندگی را پیدا می‌کنند.
از منظر روانشناختی این منعکس کننده مفهوم روانشناختی «انتقال» است، که در آن افراد به گونه ای با شخصیت‌های داستانی ارتباط برقرار می‌کنند که گویی واقعی هستند و از این طریق امکان کاوش عمیق‌تر از احساسات و تجربیات خود را فراهم می‌کنند.
استفاده نمادین از نور، و در تضاد قراردادن لحظات نور و تاریکی که نمادی از وضوح و سردرگمی، امید و ناامیدی است، گذار از تاریکی به روشنایی را به عنوان استعاره‌ای برای دگرگونی تفسیر کرده، جایی که افراد از عدم قطعیت به احساس تازه‌ای از خود حرکت می‌کنند. به عبارتی نور و تاریکی در انیمیشن نشان دهنده سفر روانی تحول است. نماد روز و شب، گذار از روز به شب، نماد بیداری و روشنگری است که می‌تواند نمایانگر لحظاتی از وضوح یا درک در میان هرج و مرج باشد. تجربیات شخصیت‌ها در تاریکی نماد دوره‌های سردرگمی یا آشفتگی عاطفی است، در حالی که لحظات نور نشان دهنده وضوح و رشد است. این فعل و انفعال منعکس کننده روند روانی تغییر و ظهور با حس هویت قوی‌تر است.

۲ .زندگی، مرگ و مرگ و میر
روایت فیلم تامل در مورد زندگی و مرگ را برمی‌انگیزد. سفر احساسی خوک پس از مرگ خروس، محور اصلی انیمیشن است. آگاهی شخصیت‌ها از مرگ و میر و روال روزمره ممکن است نشان دهنده تمایل انسان به نادیده گرفتن شکنندگی زندگی تا زمان مواجهه با مرگ باشد. **از سویی فیلم پذیرش را به جای ترس از مرگ به تصویر می‌کشد** که می‌تواند نشان‌دهنده درک کامل از ماهیت چرخه‌ای زندگی باشد، جایی که پایان‌ها



به آغازی جدید منجر می‌شوند. انیمیشن با مرگ ناگهانی و وحشتناک خروس به عنوان مقدمه‌ای واضح و فوری برای موضوع مرگ و میر عمل می‌کند. این لحظه ناگهانی با لحن آرام و ملایم انیمیشن در تضاد است و تأثیر احساسی قدرتمندی ایجاد می‌کند. مرگ ناگهانی خروس نشان‌دهنده ماهیت غیرقابل پیش‌بینی و اغلب تکان‌دهنده مرگ است. این منعکس کننده تجربه روانشناختی **«اضطراب وجودی»** است، جایی که افراد با آگاهی از مرگ و میر خود و شکنندگی زندگی دست و پنجه نرم می‌کنند. تصویر انیمیشن از مرگ به عنوان یک رویداد غیرمنتظره بر اجتناب‌ناپذیر بودن مرگ و میر و تأثیر عاطفی عمیق آن تأکید می‌کند.

واکنش عاطفی خوک منعکس کننده «پنج مرحله غم و اندوه» است که توسط روانپزشک الیزابت کوبلر راس ارائه شده است: انکار، خشم، چانه‌زنی، افسردگی و پذیرش. البته انیمیشن به صراحت تمام این مراحل را به تصویر نمی‌کشد، اما سفر خوک از شوک تا بازتاب را می‌توان به عنوان یک نسخه فشرده از این فرآیند تفسیر کرد. سفر عاطفی او منعکس کننده مبارزات روانی افراد است که از مرحله «ازدست دادن» یکی از عزیزان خود عبور می‌کنند و با مرگ و میر خود کنار می‌آیند. حضور پر جنب و جوش و غیبت ناگهانی خروس تضاد بین زندگی و مرگ را برجسته می‌کند، در حالی که سفر خوک در شهر بر تداوم زندگی در مواجهه با «از دست دادن» تأکید می‌کند. این فعل و انفعال بین زندگی و مرگ منعکس کننده «ماهیت دیالکتیکی هستی» است، جایی که زندگی و مرگ در هم تنیده و جدایی‌ناپذیر هستند. این انیمیشن نشان می‌دهد که مرگ تنها یک پایان نیست، بلکه یک نیروی دگرگون کننده است که زندگی را شکل می‌دهد. این منعکس کننده مفهوم روانشناختی «تناتولوژی»[۸۲] (مرگ شناسی) است که راه‌هایی را بررسی می‌کند که در آن افراد آگاهی از مرگ را در درک خود از زندگی ادغام می‌کنند.

انیمیشن به ضمیر ناخودآگاه می‌پردازد و مضامینی از سرنوشت، پیوندهای متقابل و شکنندگی زندگی را بررسی می‌کند. تصاویر رویایی و روایت سورئال آن سفری روان‌شناختی را تداعی می‌کند، جایی که شخصیت‌ها احساسات خود را از طریق تصاویر



نمادین هدایت می‌کنند. رنگ‌های خاموش و فرم‌های انتزاعی فیلم منعکس کننده آشفتگی درونی و درون‌نگری فیلم است. شخصیت‌های اصلی، شیرجه‌ای عمیق در روان انسان را پیشنهاد می‌کنند. برخورد ناگهانی و غیرمنتظره ای که داستان را به حرکت در می آورد، نمادی از غیرقابل پیش بینی بودن زندگی و اثرات موج دار اعمال ما است که از طریق دیالوگ‌های مینیمالیستی و منظره صوتی جوی خود، به ناخودآگاه مخاطب نفوذ می‌کند و حسی از بازتاب وجودی را برمی انگیزد. ماهیت چرخه‌ای روایت بر ایده سرنوشت و اجتناب‌ناپذیر بودن رویدادهای خاص تأکید می‌کند، در حالی که لحن لطیف و مالیخولیایی با تجارب جهانی انسان «از دست دادن» و «ارتباط» طنین‌انداز می‌شود.

در نهایت، فیلم به عنوان یک مراقبه بصری در مورد تأثیر روانی برخوردهای تصادفی و پیوندهای عمیق و نادیده‌ای عمل می‌کند که همه ما را به هم پیوند می‌دهد. کوتاه سخن آنکه از دریچه روانشناسی، داستان انیمیشن «وقتی زندگی از هم میپاشد» را می‌توان سفری در رویاها یا ضمیر ناخودآگاه دانست که امیال و ترس‌های عمیق‌تری را که شخصیت‌ها با آن روبرو می‌شوند آشکار می‌کند. کارگردان با ترکیب نمادهای دیداری و شنیداری به ضمیر ناخودآگاه بیننده وارد می‌شود و واکنش‌های عاطفی او را برمی‌انگیزد که هم شخصی و هم جهانی هستند. توانایی این انیمیشن در برانگیختن همدلی و ارتباط از طریق سبک مینیمالیست و در عین حال تداعی‌کننده‌اش نشان‌دهنده پدیده روان‌شناختی «سرایت عاطفی» است، جایی که بینندگان ناخودآگاه احساسات شخصیت‌ها را منعکس می‌کنند. عناصر بصری و روایی انیمیشن چگونگی سیال بودن هویت را که توسط رویدادهای بیرونی و بازتاب‌های درونی شکل می‌گیرد، مشخص می‌کند، در حالی که دگرگونی فرآیندی از رشد و انطباق است که هم از طریق از دست دادن و هم از طریق تجدید اتفاق می‌افتد. کارگردان با به حرکت درآوردن تصاویر نقاشی شده بیان می‌کند که حافظه ابزاری قدرتمند برای مقابله با مرگ و میر است، زیرا به افراد اجازه می‌دهد تا جوهر کسانی را که «درگذشته‌اند» حفظ و در زندگی خود معنا پیدا کنند. با بهره از روند روانشناختی «غم اندوه» جایی که افراد از خاطرات برای احترام به گذشته و حرکت رو به جلو استفاده میکنند مفهوم «رشد پس از سانحه» را به خوبی نشان میدهد جایی که افراد از طریق تجارب خود از، «ازدست دادن» قدرت و انعطاف‌پذیری پیدا می‌کنند.■

---

[۸۲] تناتولوژی (Thanatology) رشته علمی مطالعه امور مربوط به مرگ است. در این رشته، اموری چون سازوکار مرگ، جنبه‌های جنایی مرگ، تغییرات جسمانی جنازه‌ها و امور روان‌شناختی و اجتماعی مرتبط با مرگ بررسی می‌شود. موضوعاتی مانند شرایط روانی داغدیدگان، خودکشی، مشکلات بیماران روبه مرگ و بازماندگان نیز در حیطه رشته مرگ‌شناسی هستند. به کارشناسان این رشته، مرگ‌شناس یا کارشناس امور مرگ گفته می‌شود.

جستار و ناداستان

جستار «قدرت نه گفتن»؛ «سارا شرفی»

جستار «قلبی از طلا»؛ «نازیلا خوشنود»

جستار «گسترهٔ بی‌مَرزِ هشیاری»؛ «بهمن عباس‌زاده»

ناداستان «این صدف سخت و شفاف»؛ «فروغ صابرمقدم»

جستار «مِلکِ سورین و قصه دنیای مدرن»؛ «گلبرگ فیروزی»

جستار «اندر احوالات پناهگاهی به نام سوشال‌مدیا»؛ «زویا قلی‌پور»













ناداستان «این صدف سخت و شفاف»

«فروغ صابرمقدم»



کتاب «ساعدی، به روایت ساعدی» را از روی میز برداشتم و باز کردم و به این جمله برخوردم:

«بودن در خارج بدترین شکنجه‌ها است. هیچ چیزش متعلق به من نیست و من هم متعلق به آن‌ها نیستم و این چنین زندگی کردن برای من بدتر از سال‌هایی بود که در سلول انفرادی زندان بسر می‌بردم...»

هر جمله این نویسندهٔ نامی ایرانی خود یک شاهنامه است. هر بخش از جملات آن می‌تواند سرفصل یک کتاب باشد مانند «بودن در خارج» و «بدترین شکنجه‌ها» و...

اگر خودم یک مهاجر نبودم و هنوز از ایران خارج نشده بودم به‌سادگی و بدون تعمق از کنار این جمله‌ها می‌گذشتم؛ ولی الان که خودم در خارج کشور هستم، بار این کلمه‌ها را به‌خوبی درک می‌کنم. بدون تردید عاملی در این امر دخیل است و باید علت را می‌یافتم حتی اگر دشواری یک شکنجه را در پی داشته باشد. خواستم خواندن کتاب را به شب‌های دیگر واگذار کنم؛ اما اشتیاقی نهفته در بطن کلمات وادارم ساخت تا بقیهٔ کتاب را بخوانم.

«مشکلات زبان، بشدت مرا فلج کرده است. حس می‌کنم چه ضرورتی دارد که در این سن‌وسال زبان دیگری یاد بگیرم...»

می‌گویند ساعدی ناچار شد به کوچ اجباری تن در دهد و عازم فرانسه شود؛ اما در فرانسه نتوانست یا نخواست زبان‌شان را یاد بگیرد. او بیش از پیش به ایران و زبان غنی پارسی بها داد و عاقبت به این نتیجه رسید که «زبان، ستون فقرات فرهنگی یک ملت است...»

من نیز مانند بسیاری از مهاجران هیچ‌وقت نتوانستم مثل یک انگلیسی به زبان مسلط شوم و بخوانم و بنویسم و حرف بزنم. سال‌های اول که مثل سرخپوست‌ها حرف می‌زدم و حالا که بیست‌سال گذشته اندکی بهتر آن را بلغور می‌کنم. قصدم از گفتن این حرف‌ها این است که می‌خواهم بگویم وقتی در سن بالا به کشور ثالث مهاجرت می‌کنی دیگر نمی‌توانی مانند دوران کودکی یا جوانی‌ات زبان آن کشور را یاد بگیری!

زبان کشور ثالث برای مهاجر یک معضل اساسی است. یادگیری زبان دوم آن‌قدرها که به نظر می‌رسد، دشوار نیست. مهم نگاه دیگران است. ناشی‌گری ما در این پیکره، اعتمادبه‌نفس‌مان را کاهش می‌دهد و گاهی اشخاص فرض را بر نقطه‌ضعف ما گذاشته و یک امتیاز منفی به ما می‌دهند.

هنگامی که مانند آن‌ها حرف نمی‌زنیم آن دسته که به‌غایت کوته‌فکراند تصور می‌کنند ما از یک سیاره‌ای دیگر آمدیم و به زمین تعلق نداریم. آن‌ها نمی‌دانند سیاره چه بخشی از کیهان را در بر می‌گیرد و اصولاً کشورها به‌نسبت عظمت عالم تا چه‌اندازه کوچک‌اند! آن‌وقت است که آدم‌ها، شهر، محله، کوچه و خانه را متعلق به خود می‌دانند و می‌آیند و مشت توی سینهٔ همنوع خود می‌کوبند یا شیشه روی سرش خُرد می‌کنند که تو چون هم‌وطن من نیستی باید بمیری و اگر نمی‌خواهی بمیری یا از ما باش و با ما باش و یا راهت را بکش و از کشور ما برو بیرون و گورت را گم کن!

حقیقتاً به وسعت جهان هستی که نگاهی اجمالی انداخته و برای دقایقی این بی‌نهایت را در خیال خود جستجو کنیم درمی‌یابیم که چقدر مقام انسانیت پایین آمده و پست شمرده شده که برای به‌دست آوردن مشتی خاک به همنوع خود آسیب می‌رساند.

این‌جا زبان بلد نباشی مانند آدمی را می‌مانی که کور و کر است و باید با ایماء و اشاره حرف بزند و از تبادل احساسات چیزی سر در نمی‌آورد! شرط «احساس» در زبان حاکم مطلق است وگرنه چیدن چند کلمه به‌دنبال هم و سرهم‌بندی چند جمله را که نمی‌شود اسمش را گذاشت مکالمه و گفتگو! ارتباط یعنی «تبادل احساس». بلدنبودن زبان انگلیسی در این اجتماع حس عقب‌نشینی از فعالیت‌های اجتماعی را در ما تقویت می‌کند و ما را مانند کودکی ناتوان از تکلم ته یک صف طولانی نگاه می‌دارد. این‌جا اگر به زبان انگلیسی مسلط نباشی نمی‌توانی وارد دانشگاه شوی و یا شغلی بدست آوری و همین است که عده زیادی از خارجی‌ها از جمله ایرانیان رو به مشاغلی می‌آورند که دایرهٔ ارتباطات آن‌ها با انگلیسی‌زبان‌ها را محدود ساخته است. اغلب خارجی‌ها با هم‌زبان‌های خود معاشرت و مماشات بیشتری دارند تا از نقطه‌نظر روحی و روانی کمبودهای خود را در این موارد جبران سازند.

«فرانک»، دختر ساده و خوش‌برورویی بود. از همنشینی با او خسته و بی‌حوصله نمی‌شدی و همیشه در ایثارورزی و محبت پیشقدم بود. نمرهٔ زبانش در ایران ده و دوازده بود و کسی نبود تا به او بگوید افراد به چه علت باید زبان دوم هم بلد باشند و او هم که بازیگوش و سربه‌هوا و دلیل اصلی درس‌خواندن را نمی‌دانست، روزبه‌روز در این زمینه کودن‌تر

شد؛ اگرچه شکسته‌نفسی می‌کرد و بهتر از من به زبان انگلیسی مسلط بود و به قول خودش برای این‌که سری از بین سرها در بیاورد با هر جان‌کندنی بود کنکور داده و ادبیات خوانده بود و معلم شده و بعد هم یک‌دفعه به خودش آمده و انگار که از یک خواب طولانی بیدار شده باشد، سر از «منچستر» در آورده و خودش را در یک منزل کوچک و قدیمی یافته بود. محله‌ای که کوچکترین حوادث آن اطراف دزدی و مزاحمت و تعرض‌های جنسیتی بود.

فرقی نمی‌کند در چه جغرافیایی از سیارهٔ زمین زندگی می‌کنیم. حرف من بر سر جداافتادن از هم‌نوع‌های عاطفی و دورشدن از زبان مادری است. به سیاست رایج و قوانین مزخرف و مرزبندی و پناهندگی و حکومت‌ها کاری ندارم و قانون وضع نمی‌کنم و این گفتار را به زندگی همهٔ اشخاص و خارجی‌ها چه آن‌ها که زبان می‌دانند و چه آن‌ها که نمی‌دانند عمومیت نمی‌دهم! همگی ما شنیدیم کسی که از مملکت خود به شهر و کاشانه دیگری سفر می‌کند و ماندگار می‌شود دیگر آن آدم قبلی نیست. تمام زوایای زندگی او تغییر می‌کند؛ در این چرخش برخی‌ها توان عبور دارند و خود را بالا می‌کشند و عده‌ای به زیر می‌افتند!

فرانک از آن دسته آدم‌ها بود که به قول خودش در تمام این سال‌ها درجا زد و برای این که پناهندگی خود را بگیرد تن به خفت دزدی، اعتیاد و تن‌فروشی داد و با عده‌ای از گنگ‌های خیابانی دوست شد تا در جلگه انگلیسی‌ها قرار بگیرد؛ اما خیال او خام بود و تدبیرش نادرست و سخیف!

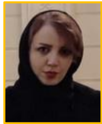
فرانک سرانجام پناهندگی خود را گرفت؛ اما الان که به گذشته خود رجوع می‌کند و به چشمان دو فرزندش که حاصل سال‌های شوریدگی او هستند می‌نگرد، فقط سایهٔ مرد ولنگاری را می‌بیند که از او برای رسیدن به مقاصد خود استفاده کرد!

در تمام سال‌ها مرتب به خانوادهٔ خود در ایران دروغ گفت تا دست از سرش بردارند و او را راحت بگذارند. دروغ‌ها و پنهان‌کاری‌ها از او موجودی شبح‌گونه ساخت. فرانکی که در چشم خانواده‌اش در ایران واقعی نبود و فرانک واقعی در این‌جا مادری بود که دیگر از زیبایی و خوش‌اندامی و بشاشی بهره‌ای نداشت و می‌دانست سال‌های پیش رو را باید در کنج آشپزخانه خود، تن به افونی دهد تا زنده بماند.

از نظر علم روانشناس برخی از نیازهای روحی و روانی در فرانک مانند نیاز به احترام، دوست‌داشته‌شدن، مفید و کارآمد بودن بااین که یک دسته از ارزشهای به نسبت مهمی بودند؛ اما در رشد اخلاقی او مفید و کارساز واقع نشدند. تضاد فرهنگی بین اشخاص در جوامع مختلف مانند جامعه شرق و غرب، مسیر تطبیق‌یافتن مهاجر را با محیط جدید دچار اختلال و بهم‌ریختگی می‌کند به‌شکلی که در ارزیابی نهایی فرد مردود خواهد شد. کمبود امکانات مادی، نبود پشتیبان درست، حضور راهنمایی نابلد، عدم‌استقلال‌رأی و تشخیص و قوهٔ ادراک لازم و کافی، عوامل ویرانی خانهٔ مهاجری هستند که خشت اول آن را کج نهاده زیرا این آشیانه به وزش حتی یک نسیم، ویران خواهد شد.■

۲۰۱۹ میلادی





جستار «مِلک سورین و قصه دنیای مدرن»

«گلبرگ فیروزی»

چند وقتی می‌شود که ذهنم درگیر نمایشنامه «مرغ دریایی» آنتوان چخوف است؛ این نویسنده، نمایشنامه مشهورش را تقریباً یک قرن پیش نگاشته و با خواندن چندبارهٔ آن متوجه نکات جامعه شناسی، آسیب‌های رفتاری، درد طبقات مرفه ،نارضایتی افراد مختلف جامعه و رفتارشناسی طبقه بالادست که شامل ملاکین آن زمان، نویسنده‌ها، معلم‌ها وحتی طبقهٔ فرودست‌تر مثل مباشرین شدم.

بسیار جالب و درخور تأمل بود که در این نمایشنامه که حدود یک قرن پیش نوشته شده‌است تا چه حد شباهت با زندگی جوامع امروز دیده می‌شود؛ مثلا «کنستانتین» که فرزند یکی از مشهورترین بازیگران آن دوره است، با ناامیدی تمام آرزو دارد مادرش زنی ساده‌زیست و چه‌بسا خانه‌دار باشد؛ چرا؟ چون او زنی است که روابط آزاد اجتماعی دارد، با مردهای غریبه مراوده می‌کند و این موضوع از کودکی گره‌ای پر از حقارت در زندگی‌اش ای‌ایجاد کرده‌است که در بزرگسالی هم گریبان او را گرفته‌است؛ چیزی که امروزه بسیار بین جوامع به‌اصطلاح مدرن دیده می‌شود؛ مادری که در جامعه آزادانه زندگی می‌کند و فرزندی که به صرف کمبودهایی که از نبود مادر حس می‌کند راضی به خانه‌نشینی مادرش می‌شود.

تمام شخصیت های این نمایشنامه در پیچ‌وتاب زندگی تاب می‌خورند و هریک به نوعی از داشته‌های خود ناراضی و چشم‌هایشان در جستجوی چیزی است که دیگری دارد.

داستان در باغ‌عمارتی به نام«ملک سورین» رخ می‌دهد، در ییلاقی آرام، کنار دریاچه‌ای که مأمن تعداد زیادی مرغ دریایی است؛ خانواده‌ای برای تعطیلات به این ملک می‌روند که خودشان می‌توانند نمایندهٔ یک جامعهٔ کوچک باشند؛ یک هنرپیشه «آرکادینا»، پسرش که کارگردان تاتر است «تریپلف»، دختر مباشر«ماشا»، نویسنده «تریگورین»، معلم «مدودنکو»، دختر یکی از ملاکین«نینا» و ... که همگی در پیش‌برد داستان نقش دارند.

این جامعه کوچک گرچه در محیطی بسته هستند؛ اما هرکدام از کاراکترها به خوبی نماینده همان قشر از جامعه‌ای بزرگ را ایفا می‌کنند.

به‌عنوان مثال نویسنده که تمام مدت زندگی‌اش صرف نوشتن بوده‌است و از تمام این نوشتن‌ها جیزی جز انزوا و گوشه‌گیری عایدش نشده‌است و در مرز چهل سالگی به یاد حسرت‌هایش افتاده‌است و مثل ارواح سرگردان به هر دری می‌زند تا کمی به آرامش برسد.

«نینا» که معشوقی چون«کنستانین» را نمی‌بیند و با سودای شهرت، راه دلش را می‌گیرد و همقطار نویسنده که هدفی جز این ندارد که از این دختر سوژه‌ای برای داستان‌هایش بسازد از خانه فرار می‌کند و در نهایت چیزی جز حسرت برایش نمی‌ماند...

لحظه به لحظه این درام جذاب را باید بارها خواند و با هربار خواندن آن است که دریچه‌ای نو به لایه‌های پنهان ذهن «چخوف» برای مخاطب امروز گشوده می‌شود و مخاطب می‌تواند با تک‌تک افراد آن همذات‌پنداری کند.

وقتی نمایشنامه را خواندم به یاد صفحات پر زرق‌وبرق دنیای مجازی افتادم؛ زندگی‌هایی که دورنمایی جذاب دارند؛ اما فقط از دور دلبری می‌کنند و اگر به کنه آن‌ها پی ببریم چه بسیار مصائبی که در زوایای پنهان آن‌ها رخنه کرده است.

دنیای مدرن امروز پر است از انسان‌هایی که بین هوس‌های گناه‌آلود دست‌وپا می‌زنند، خودشان و گروهی را تنها به بهای دیدن چیزی که جز سراب نیست به ورطهٔ نابودی می‌کشانند و هربار در پی ترمیم گندابی که در آن گرفتار آمده‌اند برمی‌آیند، بیشتر از قبل در آن گنداب فرو می‌روند و این دور باطل تا ناکجاآبادی ادامه دارد که معلوم نیست آیا طراحان آن خود از این دام جسته‌اند یا خود بیشتر از «نینای چخوف» در آن فرو رفته‌اند!

و سرنجام این دور باطل، سرنوشتی چون مرغ دریایی برای «کنستانتین» به‌بار می‌آورد و حسرتی برای جاماندگان این دور...!■



جستار «اندر احوالات پناهگاهی به نام سوشال‌مدیا»



نویسنده «زویا قلی‌پور»

چند روز پیش در مترو بودم، شلوغ بود و مردم در شرایط سختی کنار یکدیگر ایستاده بودند اما چیزی که توجه من را جلب کرد این بود که در همان شرایط سخت هم با مشقت مشغول بررسی شبکه‌های مجازی بودند.

سوزن می‌انداختی پایین نمی‌آمد و در همان حال کج و کوله در شرایط تحت فشار هم اصرار بر این بود که از شبکه‌های مجازی برای دقایقی هم که شده غافل نمانند.

این مسئله ذهن من را درگیر کرد که چه عملی باعث می‌شود در چنین شرایطی، سختی بیشتری را به جان بخرند و نتوانند دقایقی هم که شده بدون بررسی فضای مجازی به سر برند.

سرک کشیدم ببینم چه موضوع مهمی را پیگیری می‌کنند؟ سه چهار نفری که دور من بودند کاملا بی‌هدف اینستا گرام را بالا پایین می‌کردند کمی آن طرف‌تر دختر جوانی تماس تصویری گرفته بود که گمان می‌کنم با پارتنرش بود و مشخص بود حرف خاصی نداشتند و در حالی که داشت بین جمعیت له می‌شد و در شرایط کاملا ناپایدار و نه چندان جذابی بود اصرار داشت ادامه دهد.

دیگران هم محتواهایی را با پشتکاری ستودنی پیگیری می‌کردند که محتوای هجوی داشت.

از مترو بیرون آمدم دیدم چندنفر موبایل در دست و سرشان در گوشی‌ست و بدون تمرکز بر مسیر و خودآگاهی راه می‌روند.

ذهنم درگیر شد که چرا انقدر از خودمان و حضورمان در لحظه گریزانیم؟

شاید برای فرار از باور شرایط سخت باشد شاید هم برای فرار از ذهن و افکار باشد! مگر چه اشکالی دارد که برای دقایقی هم که شده به جای تمرکز بر فضای مجازی به اطرافمان نگاه کنیم؛ به آدمها، به مسیر، به تابلوها، به ازدهام فرساینده و حتی منزجر کننده؛ به مغازه‌ها، به در و دیوار و یا اصلا به هیچ کجا نگاه نکنیم و فقط فکر کنیم. به اتفاقات روز به برنامه‌ریزی‌ها، به روابط، به خودمان و به هزار چیزی که می‌توان در ذهن به آن پرداخت.

بیشتر و عمیق‌تر نگاه کردم بجز چند نفر که عمدتا سن‌وسالی از آنها گذشته بود بقیه مانند مسخ شدگانی بی‌هدف در رفت و آمد بودند.

یک مادر و فرزند را دیدم که مادر با یک دست، دست کودک را گرفته بود و با دست دیگر مشغول موبالش بود؛ دخترک مدام حرف می‌زد و سوالی را به تکرار می‌پرسید و مادر بی‌تفاوت بود.

پیش خود اندیشیدم لابد درگیر پیدا کردن آدرسی یا هماهنگی برای رفتن به جایی‌است، لابد مسئلهٔ مهمی است که با این شدت و حدت به آن توجه می‌کند و از کودک غافل مانده. نزدیک شدم و دیدم در اینستاگرام بالا و پایین می‌رود. حتی نمی‌گذاشت یک پست به پایان برسد؛ به کودک نگریستم چشمانی ملتمس و منتظر داشت و پاسخی نمی‌گرفت. خسته و کلافه بود و استیصال و پریشانی و ناامیدی با هم در چهره‌اش نمایان بود. صحنهٔ غم‌انگیزی بود. به نظر می‌رسید از شلوغی و خفقان و سرگشتگی فضای درون مترو به موبایل پناه برده بودند. از خودشان، شاید هم از افکارشان فراری بودند. آدم چه می‌داند شاید به خاطر نداشتن هیچ فکری به موبایل پناه برده‌بودند تا این حجم خالی را با چیزی هرچند کاذب پر کنند.

شاید در آن فضای مجازی به دنبال گمشده‌ای می‌گشتند که خودشان هم نمی‌دانستند چیست؛ هرچه بود به نظر من بسیار دور از روح زندگی بود.

سپس اندیشیدم آیا از این مخمصه راه گریزی هست؟

آیا ما جادو شدیم؟

آیا مسخ شدیم؟

آیا روح خود را فروخته‌ایم؟

اگر بله چه چیزی آنقدر ارزشمند بوده که ما را از خود بیگانه کرده؟

شاید هم پاسخ بسیار ساده‌تر باشد. شاید ما هرگز روحی نداشته‌ایم که بخواهیم آن را بفروشیم و حالا یک روح دروغین و نمادین جسم خالی ما را با یک پویایی کاذب انباشته کرده.

اما چرا؟!

چرا باید ذهن افراد یک جامعه انقدر خالی از معنا باشد که با هر محتوایی مانند بوتهٔ خاری در بیابان که به دست باد به هر سو می‌رود سرگردان باشیم؟

ساعتها به پاسخ این سوال فکر کردم و در نهایت به این نتیجه رسیدم که انگار آدمها از خودشان، واقعیت وجودی و باور



هستنده بودن گریزان شده‌اند. این مسئله می‌تواند دلیل خوبی برای مسخ شدن و ذوب شدن در سوشال مدیا باشد.
ریشه‌یابی کار آسانی نیست چرا که انسان به ذات موجود پیچیده‌ای است و کنشهای هر انسان می‌تواند دلایل زیادی داشته باشد. دلایلی که می‌تواند کاملا بی‌معنا باشد یا معنای ژرفی داشته باشد.
در هر انسان هزار ماجرا باید جمع شود تا لبخند بزند یا اشکی روانه کند یا مردمک چشم بچرخاند. اما بعضی چیزها را نمی‌شود انکار کرد. وقتی کار به فاجعه می‌رسد دیگر دلیلش مهم نیست و باید به دنبال راهی برای رهایی از فاجعه بود.
ریشه یابی خوب است اما کافی نیست اگر ماری در سقف خانه لانه کرد دیگر چه اهمیتی دارد کِی آمده، از کجا آمده و چرا آمده و دنبال چه چیز می‌گردد و قصدش از اقامت چیست؟!
بلکه باید اندیشید چگونه آن را از خانه دور کرد و چه کار کرد که آن فضای خالی پر شود تا دیگر مناسب لانه گزینی هیچ جانوری نشود.
در این شرایط شاید دنبال زیربغل مار گشتن چندان برای ما راهگشا نباشد و اولویت بازگشت به شرایط امن زیستی باشد. شرایطی که فرزندانمان در آن معنای لبخند و زندگی خود را پیدا کنند. خودمان آرامش و اعتبار و ثبات بیشتری داشته باشیم و منطق چراغ راهمان باشد حتی اگر در حال له شدن زیر بار فشار زندگی باشیم.
به این جای ماجرا که می‌رسیم ترسناک‌تر می‌شود ما چه چیزی داریم که جایگزین این مادهٔ مخدر کنیم؟
و سوال سخت‌تر این است که اگر این مادهٔ مخدر را از جماعت معتاد بگیریم زندگی آنها دستخوش چه چالشهایی می‌شود؟ ■



جستار «قلبی از طلا»

«نازیلا خوشنود»



اگر آدم‌ها از روز ازل بلد بودن چطوری دهن باز کنن، شاید دنیای ما طور دیگری رقم می‌خورد! ما آدم‌ها نه خوب بلدیم حرف بزنیم، نه خوب بلدیم گوش کنیم! کاشکی به جای مدرسه رفتن و یاد گرفتن جمع و تفریق، جایی برای یادگیری و آموختن خوب گوش‌کردن و خوب حرف‌زدن در نظر می‌گرفتن!
شنیدی که می‌گن حرف‌ها و کلمات و جملات ما همه بار انرژی دارن؛ چه منفی و چه مثبت! قدیم‌ها که کسی از مثبت و منفی سر درنمی‌آورد، می‌گفتن سنجیده سخن بگید؛ سنجیده‌اش هم معنای زیادی داشت، ولی ساده و شسته و رفته بخوایم معنا کنیم، می‌شه: «هر حرفی را نباید به زبان آورد!»
بعضی از جمله‌ها انگاری جان دارن، خودشون قدم می‌زنن و از رگ و پی و پوست و خونت می‌گذرن و یک جای خوب، جا خشک می‌کنن! این‌قدر این جمله‌ها قشنگ و ناز هستن که تو صد سالت هم بشود، یادت نمی‌ره از کی و کجا شنیدی! مزه‌مزه‌شون می‌کنی و دهانت که هیچ، همهٔ وجودت شیرین می‌شه!
اما بعضی از کلمه‌ها و جمله‌ها انگاری که پوتین به پا کرده باشن، قدم‌هاشون سنگینه و جای رد پاهاشون روی پوست و گوشت و استخوانت می‌مونه! اصلاً روی قلبت مُهر می‌زنه!
انگاری بغل پوتین‌های به پا کرده‌شون، سیم‌خاردار هم بسته‌ان؛ چون تنت رو ریش‌ریش می‌کنن؛ مثل این که با پوست‌کن روی تنت رو لمس می‌کنن! والله لمس که چه عرض کنم، پوستت رو می‌کنن!
حتی اگر زمان هم بگذره و تو سعی کنی خودت رو و آن کلام پوتین‌پوشیده رو رها کنی، باز هم ردِ پای پوتین‌هاش در زندگی تو اثر می‌ذاره. همه‌جا می‌خونی و می‌شنوی که رها کن! بگذر! ببخش! حرف‌ها باد هواست؛ در دعوا که نان و حلوا خیر نمی‌کنن؛ ولی عزیزجان، شما که تشریف نداشتی، اصلاً دعوایی در کار نبود! حرف عادی بود به خدا!
به اصطلاح پوتین‌پوش‌ها، حرف روزمره می‌زدن؛ ولی خودشون رو آماده کردند که یک جای دلت و وجودت، داغ بگذارند و خودشان هم خیلی عادی‌تر از کنار این گلولهٔ شلیک‌شده بگذرند؛ آن‌طور که انگار آب از آب تکون نخورده...
پاره‌ای حرف‌ها، شخصیت دارن؛ خودشون یک‌پا جنتلمن اتوکشیده‌اند! حتی اگر ساده و روان هم گفته بشن، باز هم به دل می‌شینن؛ عشق می‌دن؛ حس دارن، شیرین هستن.
توی دامان این جمله‌ها، آب‌نبات و شکلات ریخته شده، همه جای این جمله‌ها نوچ و چسبناکه!
برای همینه که از تو جدا نمی‌شن!
اصلاً دوست داری جدا نشن و تا عمر داری، به تو بِچسبن؛ با آنها رشد کنی، به خودت بنازی و حالت با این جمله‌ها آسمانی بشه!

اما آن جملات نیش‌داره؛ داغ‌گونه! هرجا که فرار کنی و خودت رو به آن راه بزنی که اصلاً با تو نبودن، هر حرفی رو به خودت نگیر و از این جور چیزها... دنبالت می‌آن، صدای چکمه‌هاشون در گوش تو می‌پیچه! می‌خوای فراموش کنی؛ ولی این پاره‌حرف‌ها، قوی هستن، زور دارن؛ کوه رو جابه‌جا می‌کنن. اصلاً آدم را از پا درمی‌آرن؛ حتی اگر به روی خودت نیاری. آنها جایی لانه می‌کنن و یک روز یکهو می‌پرن وسط مغزت؛ آن هم با پُتک! می‌کوبن و می‌کوبن!
آن وقت است که تو باید دست به کار بشی... فقط خودِ خودت!
تو هم گرز بی‌محلی را برداری و وسط ذهنت یک جای بزرگ برای دفن‌شان بکَنی! خب اینها که قبلاً هم دفن بودن؛ ولی می‌تونن از جا بیرون بیان؛ پس باید دست به کار دیگه‌ای بزنی. گرز رهایی را بردار و یک جای ذهنت را سوراخ کن. بزرگی و کوچیکی آن سوراخ ذهن، مهم نیست، فقط حرف‌های پوتین پوشیده را هل بده از سوراخ ذهنت بیرون! طوری هُلشان بده که انگاری از یک آسمان‌خراش افتادن و هیچی از آنها باقی نمونده!
ذهنت رو بتکون! همه جاش رو گردگیری کن! جای زخم‌ها و نیش‌ها رو هم مرهم بگذار!
کمی زمان می‌بره؛ ولی وقتی همه رو از سوراخ ذهنت بیرون پرتاب کردی، جای زخم‌ها و نیش کلام‌ها کم‌کم خوب می‌شه.
زمان که می‌گذره یادت می‌ره این جمله‌ها اصلاً پوتین داشتن و در وجود تو رژه می‌رفتن یا اصلاً همه‌اش رو خواب دیدی و هیچی در ذهنت نیست! زمان خودش حل می‌کنه همه چیز رو...
فقط یادت باشه سوراخ ذهنت را هم با وصله‌پینه‌ای به هم بچسبان تا این پوتین‌پوش‌های گوشت و استخوان‌خوار، هیچ راه برگشتی نداشته باشند!
از طرف دیگه کاری هم برای قند و نبات‌های توی دلت بکن!
همه رو با آب طلا در قلبت دوباره و سه‌باره و صدباره یادداشت کن، حک کن توی وجودت! با قلم حس و مهر و عشق...
توی دلت بنویس که هیچ‌کس، هیچ‌جا و هیچ‌چیزی نمی‌تونه این قند و نبات‌ها رو از تو بگیره! اینها شدن آب و نون وجودت، اصلاً شدند خود قلبت!
حالا که به این سادگی می‌شه یک قلب رو تزیین کرد و یک قلب به رنگ طلا داشت؛ چرا همهٔ ما دست به کار نشیم! آسونه به خدا... به خدا خیلی آسونه.
می‌شه با قشنگ‌ترین و ساده‌ترین و شیرین‌ترین جملات شروع کرد.
یادتون باشه قلم طلایی عشق رو بتراشید تا با نوک تیز و روانش روی قلب‌تون حک کنید؛ جایی که هیچ‌وقت فراموش نکنید و یادتون باشه شیرین‌ترین آدم‌ها این جملات را در قلب شما حک کردن، آن هم برای همیشه... **بسم‌الله...** ■





«بهمن عباس‌زاده»

در نهاد هر انسان شعله‌ای هست که پیوسته می‌سوزد تا انسان را به ورای جسم و ذهن، به ورای زمان و مکان و سرانجام به ورای "آن چه هست" ببرد؛ شعله‌ای که از آن با نام "آگاهی و یا هشیاری مشاهده‌گر" یاد می‌شود؛ انسان به سبب وجودِ همین شعله در درونش است که "انسان" است. بدون این شعله او خِشتی بیش نیست. اگر این شعله با توانی که در پتانسیل اش هست بر افروزد؛ انقلابی در "وجود" پدید می‌آید. هشیار شدن به این آتش، به این هشیاریِ فرا رَوَنده هر چیزی را در درونِ هر انسانی از بنیان متحول می‌سازد. آن زمان، انسان این تحول در دگرگونی را در همهٔ پدیده‌ها می‌تواند به وضوح ببیند!

انسان معمولی فقط زندگی‌اش را تلف می‌کند، انرژی‌اش به هَدر می‌رود؛ قسمت عمدهٔ این انرژی از طریق "ذهن" در اشکالِ تفکر زائد، رؤیا پردازی‌های بیهوده و تمایل وافرش به خشم، کینه، حَسد، حرص و توهّم‌های رنگارنگ می‌سوزد و از بین می‌رود و سرانجام انسان می‌ماند و وجودی تُهی، خسته، گیج، سِتَروَن و سرا پا تضاد و تناقض‌های مُزمن و افسردگیهای پایدار همراه با انواع ترس‌ها و ناامنی‌هایی که اغلب منشأ ذهنی دارند.

اولین گام برای بیرون آمدن از درونِ این لابیرنتِ وحشت و اضطراب، دیدنِ محتوای همهٔ آن چیزی هست که در درونِ ذهنِ انسان می‌گذرد. ولی قبل از آن باید نخست اهمیتِ این دگرگونی را در تک تکِ سلولهای خود احساس کنیم؛ چرا که بعضی از افراد به مرور زمان به بسیاری از این مصیبت‌ها "عادت" کرده‌اند و از این رو وخامتِ شدید حالِ خود را آن گونه که باید درک نمی‌کنند و چه بسا که بنا بر باورِ غلطِ خود آن را طبیعی هم می‌دانند؛ ما طعمِ "آزادیِ درونی" از انواعِ "میکروب‌های روانی" ای را که در درونِ خود به گونه‌ای ناخواسته، پرورانده‌ایم را نچشیده‌ایم و در یک کلام ما به مصیبت‌های درد آورِ درونیِ خود "عادت" کرده‌ایم و چه بسا آن را ناگزیر هم می‌دانیم و البته عده‌ای هم به همین دردها چسبیده‌اند و از آن‌ها "کسب هویت" هم می‌کنند: لذت از بوی تعفّن! ؛ با کسی که سراسرِ عمرِ خود را از ابتدا در نابینائی گذرانده است، چگونه می‌توان از "نور" سخن گفت؛ چگونه می‌توان از لذت دیدارِ خورشید در یک صبح بهاری و یا آسمان آبی و یا زیبائی گلی که در کنار کوره راهی روئیده سخن گفت؟ اما چارهٔ دیگری جُز گفتن و بارها گفتن نیست! نخست باید وخامت حال درونیِ خود را "درک" کنیم و به عمقِ ناهنجار آن پی ببریم تا بتوانیم ضرورت عمیقِ تحول را در یابیم. باید درک کنیم که آن چه هم اکنون به عنوان "زندگی انسانی" پذیرفته‌ایم چیزی جُز "مرگ تدریجی" یا "مرگ خاموش" نیست؛ باید عمق این عفونتِ فرا گیرِ درونی را دید، تا بتوانیم تلنگری بر ارادهٔ مسخ شده از کثرتِ دردهای مُزمن و روان‌های رنجور بزنیم؛ شاید امیدی از رهایی، هنوز در گوشه‌ای از این شوره زارِ یأس، زنده باشد! تا نهالی شاداب از آن بروید؛ تا به مرور و با مراقبت به جنگل شادابی تبدیل شود. بنارابن باید با تمام قلب و روان خود وارد عمل شویم، زیرا چنین تحولی نهایتِ ضرورت را دارد. و بسیار مهم و حیاتی است. زیرا ما با بحرانِ عظیمی در درون و بیرون، مواجهایم زیرا که زندگی و انتخاب‌های ما تحت تأثیر اندیشه‌های ماست و متأثر از نحوه درک ماست. بر اساس فکرها و پذیرش‌های ماست که حکومت‌ها قادرند سالها بر ما حکومت کنند. این شیوهٔ تفکر و اندیشه‌های ماست که جنگ‌ها را برپا می‌کنند. تمام مهمّات جنگی، هواپیماها و موشک‌ها محصول همین اندیشه‌ها و باورهای ناآگاهانه بشر است. فکر توانسته است به اکتشافات محیّر العقولی در زمینه طب و تکنولوژی دستیابد و درزمینه‌های متفاوتی متخصصین متبحّری تربیت کند ولی ما هنوز نتوانسته‌ایم گامی در جهت بررسی و شناخت ماهیت همین فکر و اندیشه و این که چگونه پدیده‌ای ست برداریم در صورتی که همین انحراف در فکر و اندیشه است که گام به گام بشر را به سوی دره‌های هلاکت می‌کشاند اگر چنان چه بر آن هشیار نباشیم، البته ذکر این نکته ضروری است که فکر و اندیشه خود از منبع هشیاری انسان بر می‌خیزد و نکته ظریفتر این که این تواناییِ اندیشیدن نسبت به تمامیّت هشیاری انسانی، از ابتدایی ترین توانائیهای هشیاری انسان است؛ اما بی‌هیچ تردیدی نیاز به بازنگریِ جدی دارد این حقیقت بزرگی است که ذهن ما بر اثر سالها زندگی در میان انواع تضادهای درونی و بیرونی و انطباق با الگوهای تحمیلی و اطاعت‌های کورکورانه و انواع تقلیدها و تکرارها، به طور عجیبی کرخت، کُند و کاهل شده است تا آن جا که اغلب انسانها به صورت انسانهای دستِ دوم و دستِ چندم درآمده‌اند به حدّی که استعداد و انرژی خود را برای یادگیری مستقیم



از اعمال و رفتار خود و دیگران را از دست داده‌اند و بدیهی است که ایمان واقعی را به آموختن از تجربیات، دیده‌ها و شنیده‌های دیگران را نیز از دست داده‌ایم و تبدیل به انسانهایی غافل، بی‌توجه، بی‌تفاوت و بی‌آینده شده‌ایم و از طرف دیگر شوق و جدّیت یاد گرفتن از کتاب هستیِ خویش را هم از دست داده‌ایم به همین جهت است که درک نمی‌کنیم، نمی‌بینیم که این خودِ ما هستیم که مسئولِ مستقیمِ اعمال و اندیشه‌های خود هستیم. و این خودّ ما هستیم که مسئولِ همهٔ بدبختی‌هایی هستیم که در سراسر دنیا واقع می‌شود و این نشان از عَدَمِ شناختِ درستِ ما از هشیاریِ موجود در درون ماست. ما هنوز درک نکرده‌ایم که شخص باید خودش در خانه هستیِ خویش نظم ایجاد کند؛ زیرا هیچ کس نه در روی زمین و نه در آسمانها در ما ایجاد نظم نخواهد کرد. نحوه زندگی، نحوه اندیشیدن و نحوه اعمال و رفتار ما به طور عجیبی در هم ریخته و بی‌نظم است و ذهنی که اسیر آشفتگی و بی‌نظمی است چگونه قادر خواهد بود در دنیای پیرامونش نظم و عدالت را برقرار کند؟ و این همه نابسامانی از عوارض عدمِ شناخت انسان و عدمِ درک او از نیروی معجزه آسایی به نام "هشیاری" بر می‌خیزد. ما از تمامیت هشیاری نامحدودِ درون مان، فقط و فقط به جزء ناچیزی از آن به نام "هشیاری ذهنی" و یا همان "فکر کردن"، آن هم در اشکال تقلیدی و تکراری و بسیار سطحیِ آن بسنده کرده‌ایم. آن هم هشیاری ذهنی‌ای سراسر پر از تضاد و تناقض که مولدِ خشم، کینه، حسد و انواع دیگر کیفیت‌های منفی است و جالب این جاست که به دلیلِ داشتن چنین هشیاری نازلی، خود را "اشرف مخلوقات" هم می‌نامیم! اما در عین حال تا بُنِ دندان در انواع مصیبت‌ها و ناکارآمدی‌ها و رنجهای جسمی، روحی و روانی گرفتاریم!

انسان یکپارچگی و آهنگ اصیل هستی خویش را گم کرده است؛ او فراموش کرده است که مرز او و جهان پیرامونش "هشیاری اصیل و عمیق" اوست. و بدون این هشیاری، جسمی ست میان اجسام، فعلی ست میان افعال. این هشیاری فقط توانایی فکر کردن و حتی تعقل ورزی، به تنهایی نیست؛ انباشت اطلاعات از این جا و آن جا نیست. زیرکی، زرنگی و ریا کاری نیست؛ انسان با داشتن مدارک بالا و اطلاعاتِ بسیار و زیرکی هم می‌تواند "ناهشیار" باشد، و ناهشیار باقی بماند. به جرأت می‌توان گفت که گم شده‌ی واقعیِ هر انسانی، همان "هشیاری اصیل و عمیقِ" اوست؛ حتی می‌توان گامی فراتر رفت و گفت: حلقهٔ گم شدهٔ نوع انسان هشیاریِ اصیل اوست این هشیاری باید توسط هر انسانی، به طور جداگانه و مستقل از هر چیز و هر کس، کشف شود و تا زمانی که هر انسانی به تنهایی آن را کشف نکرده باشد؛ مانند آدمی است که در خواب راه می‌رود، غذا می‌خورد، و تولید مثل می‌کند. او گیج و گول و منگ است؛ نه می‌بیند نه حس می‌کند و نه درک می‌کند. همه هستی‌اش در تقلید و تکرار و کرختی خلاصه می‌شود؛ انسان بدون "هشیاری اصیل و عمیق" ش عروسکی میان تُهی است که با باطری کوچک ذهنی اش به حرکت در می‌آید و با سیستمی که در آن تعبیه شده به واکنش در می‌آید، برای انجام اعمالِ مکانیکی و برنامه ریزی شده اش! . وقتی که "خطر" بزرگ است و حیاتی؛ باید صریح‌تر هشدار داد؛ بدون این "هشیاری" انسان نه تنها به هیچ وجه به تمامیتِ حقوقِ خود در شکوفائی خویشتن دست نخواهد یافت.

بلکه با روندی که در حال پیش روی است لحظه به لحظه به دره‌های عمیق هلاکت نیز نزدیک و نزدیکتر می‌شود. زیرا که در رأس ذهن‌های "من دار " در سراسر جهان ، دیکتاتورهایی قرار دارند که کمترین خواستهٔ انان تملکِ بی‌حَد و حَصرِ قدرت است و برای دست یابی به آن حاضرند نسل بشر را نیز از میان بردارند!

در هر حال ذهن هر انسان، این گونه که هست به زحمت می‌تواند جسم او را چند صباحی محافظت کند؛ اما این ذهن، این گونه که هست، در مقایسه با آن هشیاری، بسیار ناچیز و گمراه کننده است. ذهن تا زمانی که در پرتو آن هشیاریِ عمیق و گسترده، دیده نشده و ناخالصی‌های فراوان آن زدوده نشده باشد، جز مصیبت و خُسران، جز پرورش کارتل‌های جهانخوار و جز دیکتاتورهای خون آشام ارمغانی برای نسل انسان نخواهد داشت؛ فقط کافی ست نگاهی اجمالی به آن چه اکنون در جهان و به خصوص در خاورمیانه می‌گذرد بیندازیم تا عمق فاجعه‌ای را که ناهشیاری بر سر انسان معاصر آورده است به عینه ببینیم. هُنرِ ذهن، دستِ بالا، تعقل است و تعقل جزء نگر است و از طرف دیگر، هم می‌تواند دوا باشد و هم زهر. هم قدم به کُرات آسمانی گذارد و هم سلاح‌های کشتار جمعی بسازد. هشیاری اصیل و عمیق انسان، با تَمامیّتِ هستیِ در حال کُنشْ، در هر لحظه همسوست.

علم و دانش تجزیه گر و هستی یک "تمامیت زندهٔ در حالِ کنش" است در هر لحظه. این هشیاریِ اصیل و عمیق همگام و همسو با تمامیت هستی پیش می‌رود و آن چه را که با او همسوست با خود همراه می‌کند و انسان باید که با این نیرو همگام شود زیرا که جزء جدایی ناپذیر آن هشیاری است؛ و نمونه جامعی از همین هستی است. هستیِ هشیار در ترکیب زنده حضور دارد و علم در اجزاء تکه تکه؛ همان گونه که علم

هنر شکافتن اتم است. هستی به تنهایی رازی ست که باید آن را زندگی کرد. و این راز را فقط با این "هشیاری اصیل " می‌توان به درستی زندگی کرد؛ اما کشف چنین هشیاری ای چگونه ممکن است؟ این سؤالی است که هر انسانی دیر یا زود باید به گونه‌ای بسیار جدّی، عمیق و با همه وجود از خود بپرسد. چرا که انسانیتِ حقیقی و نجات موجودیتِ انسانیِ او در گروِ یافتنِ پاسخ به آن نهفته است. چگونه می‌توان "هشیاری حقیقی" را در وجود خود کشف کنیم؟ هشیاری حقیقی در واقع نوعی تجربهٔ این حقیقت است که انسان ابتدا به ساکن یک "هشیاریِ محض" است هشیاری ای که هر چیز و همه چیز را در خود منعکس می‌کند. اما، هیچ کدام از آنها نیست، درست مانند یک آینهٔ شفاف که هر چیزی را در خود انعکاس می‌دهد، اما هیچ کدام از آنها نیست! یک آگاهیِ محض، یک آگاهی بدون موضوع است. یک پرده سفید است که فقط قادر است به "دیدن". و همه چیز از همین "دیدن" آغاز می‌شود. زمانی که انسان به این "حقیقتِ بزرگ" پی ببرد که تمامیت هستی اش در "حضور این هشیاری" خلاصه می‌شود. و هیچ چیز دیگری غیر از این هشیاری ماهیت حقیقی او را در بر ندارد. آن گاه به بزرگترین حقیقتِ هستی اش دست یافته است! آن زمان است که در می‌یابد که او ذهن اش، نیست؛ بدن اش نیست؛ حتی عواطف و احساساتش هم نیست. زمانی که آن اینه از تصویرهای گوناگون پیرامون کاملاً تُهی شود؛ آن زمان است که اینه به "خود" باز می‌آید. آن زمان در می‌یابد که او در حقیقت بازتاب دهندهٔ همهٔ هستی است؛ بدون آن که هیچ کدام از تصاویر موجود در درونش باشد!

و دریافتِ چنین حقیقتِ بزرگی، کلّ ساختارِ آگاهیِ انسان را متحول می‌کند و برای زمینه سازی جهت چنین دریافتی ضروری است که در ابتدا ذهن را از همه آن چه در آن انباشته‌ایم تُهی سازیم؛ و چنان خلاءیی ایجاد کنیم که آن "تُهی" در خود و بر خود انطباق یابد؛ برای این منظور قبل از هر چیز باید در مرکزِ درونیِ خود، آن جا که همهٔ حس‌های پنج گانه یافته‌های خود را در آن عرضه می‌کنند تا "معنایی" را بر ذهن متبادر سازند، مستقر شویم. باید دریابیم که ما هر آن چه را که می‌بینیم و آن را مورد برسی خود قرار می‌دهیم نیستیم؛ ما دست خود، پای خود و حتی ذهن خود، نیستیم ما آن هشیاری ای هستیم که این همه را می‌بیند! یکی از اولین گامها برای دریافت چنین حقیقتی سکون و سکوتِ کامل ذهن است که تمام "دیدن" ها و تصویرها را دریافت می‌کند و فوراً در مورد آن‌ها در حدّ توان خود قضاوت می‌کند.

این کانون تصنعی باید کاملاً آرام گیرد؛ قضاوت نکند، حرص نورزد؛ خشمگین نشود و در تمام مدتی که شما بر روی درون خود متمرکز هستید وارد نشود؛ کوچکترین حرکتِ ذهن در دریافت این هشیاری، تولید اختلال می‌کند ... آن زمان که شما توانستید شرایط لازم را در مرکز درون خویش فراهم سازید، هشیاری مانند نسیم ملایمی آرام آرام از همه جانب، نرم ـ نرمک شما را فرا می‌گیرد ... زمانی که این نیرو در شما تثبیت شود سُکانِ هستی شما را به دست می‌گیرد و با خود به درک و دریافتِ رازها و اسرارِ خود و هستیِ پیرامون، خواهد بُرد. پس ذهن شما در عین آن که کاملاً خالی است باید کاملاً بیدار و هشیار هم باشد؛ این دو لازم و ملزوم یکدیگرند؛ باید بدون داشتن هیچ فکر و تصویر و توهمی "گوش به زنگ" بود یعنی در حالی که فرد در یک هشیاری به سر می‌بَرد، ذهنش باید کاملاً خالی و در نهایتِ آرامش، حضور داشته باشد؛ هر گاه این دو مورد در فرد با هم تلاقی کند، آن فرد در موقعیتی مانند "انتظار" به سر می‌بَرَد و این انتظار برای آمدنِ کسی یا وقوع حادثه‌ای نیست؛ یک "انتظار محض" است، بی هیچ تصور و توقعی. تنها در چنین موقعیت‌هایی است که جوهرهٔ اصیل هشیاری مانند نهالی از دل خاک، بی‌صدا رشد خود را آغاز می‌کند؛ تا آن جا که در توان دارید و برای شما امکان دارد؛ چنین موقعیت‌هایی را برای خود فراهم کنید. شما پس از بازنگری و نظارتِ دائم بر عملکردها و واکنش‌های ذهنی خود، انرژی بسیاری ذخیره خواهید کرد. و این "مخزنِ انرژی" در آن موقعیّت، که هشیاری حقیقی "در خود قوام می‌یابد" به شما کمک شایانی خواهد کرد و دگرگونیِ آگاهی و هشیاری را در شما تسریع خواهد نمود؛ پس هر چه می‌توانید خود را در این موقعیت قرار دهید. در انتظار هیچ چیز نباشید؛ فقط در آن موقعیت بمانید؛ بی هیچ توقّعی این موقعیت ساده، یعنی ماندن بدون هیچ گونه فکر و تصور و خیالی، در عین هشیاری کامل، انرژی باردارِ عظیمی را در شما آزاد می‌سازد، یک انرژی خلاق که از اعماقِ درونِ "فردیّت منحصر به فرد" شما بر می‌خیزد. فقط کافی ست بتوانید با ذهنی کاملاً خالی و فوق العاده آرام و ساکن، در انتظار باشید؛ بدون آن که منتظر کسی، چیزی و یا واقعه‌ای باشید. بگذارید آن خلاء در شما پایدار بماند و "کار" کند. این آزمون در عین سادگی، بسیار حساس و گاه دشوار به نظر می‌رسد؛ زیرا که برای اولین بار این شما (ذهنتان) نیستید که برای هدفی به آب و آتش می‌زنید. البته بعضی از انسانها در خود نمی‌بینند که ساکت، آرام و بی جنبش قرار گیرند، آرام ماندن برای بعضی‌ها بسیار دشوار است؛ اما آن نیرو وقتی در

درونِ فرد فعال می‌شود که شما از هر حیث در "آرامش محض" باشید. ما به گونه‌ای غیر ارادی و ناآگاهانه همیشه و در هر لحظه زیر نفوذ "ذهن من دار" و یا همان "منِ ذهنی" خود هستیم؛ به همین دلیل فکر می‌کنیم که هر تغییر و تحولی فقط از طریقِ "منِ ذهنی" مان می‌بایست صورت گیرد. تصور می‌کنیم که "آرام بودن" به لحاظ روحی و ذهنی مان مترادف با منفعل بودن و تسلیم شدن است و به همین جهت است که برای هر تغییری دست به دامانِ "منِ ذهنیِ" خود و یا ستیزه با آن چه مورد پسند ما نیست، می‌شویم! ما فراموش می‌کنیم که همین اندیشه‌های غلط ما را به ورطهٔ هولناکی سوق می‌دهد که به دست خود آن را تدارک دیده‌ایم.
ما باید یک بار برای همیشه درک کنیم که انسان علاوه بر "هوش ذهنی" و یا "تدبیر ذهنی" برای حل مسائل عینی دارای هوش دیگری نیز هست که به آن هوش قلبی و یا هوش عاطفی گفته می‌شود. هوشِ ذهنی مخزن اطلاعات و کسب معلومات و دانش است که برای مقاصد معینی بسیار مفید و ضروری است ذهن و مغز یک رایانه زنده است و برای گذرانِ زندگی روزانه و در بازار و کسب و کار و حفظ و نگهداری و مراقبت از ارگانیزم الزامی ست ولی اگر فکر کنید که همه زندگی در همین نوع از آگاهی سطحی خلاصه می‌شود، به خطا رفته‌اید و هرگز به زیبایی، شادی، سرور و عشق که تنها از طریق هوش عاطفی و از طریق قلب بر شما فرو می‌ریزد، آگاه نمی‌شوید زیرا که هوش قلبی به زندگیِ انسان روحی شاعرانه می‌بخشد؛ پاهایتان را به رقص وا می‌دارد زندگی تان را آکنده از جشن و سرور می‌سازد و شما را مستعد دیدن زیبایی‌های هستی و عشق ورزیدن می‌کند. اگر صرفاً با ذهن زندگی کنید؛ مانند آدم آهنی یک زندگی مکانیکی خواهید داشت در صورتی که هستی رازی است که فقط باید آن را زندگی کرد! هیچ کدام از این دو، قلب و ذهنِ دیده شده، با هم در ستیز نیستند؛ بلکه هر کدام در جای خود واجد ضرورت‌هایی هستند که به کمالِ انسان و توانایی‌های روز افزونش یاری می‌رسانند؛ فقط مشروط به این که در موارد خاص خود از جانب انسان مورد بهره برداری قرار گیرند انسان قادر نیست با ذهن خود عشق بورزد و یا با قلب خود مسائل اقتصادی را حل کند. پس بارهای زائدی را که با دنباله رَویِ بی چون و چرا از "منِ ذهنی" بر خود تحمیل کرده‌اید به دور افکنید و با نشاط و نیرویی تازه، دوباره از نو شروع کنید. پس از آن از پتانسیل هوش و شعوری که فوراً در نتیجهٔ سبک بالی تان در شما برانگیخته می‌شود بسیار متعجب خواهید شد.

هشیاری حقیقی، تواناییِ بارها تولد یافتن و سرشار شدن از عشق حقیقی به خود و تمامیت نظام هستی است. هشیاری قلبی و هشیاری عاطفی به زندگی تان روحی شاعرانه و خلاق می‌بخشد؛ در حالی که اگر صرفاً با ذهنتان زندگی کنید مانند رباط ، یک زندگی خشک و بی روح خواهید داشت. هوشمندی واقعی زمانی است که قلب فرمانروا و ذهن خدمت گزار باشد. ولی آن چه دیده می‌شود مردمی هستند که نمی‌توانند احساس کنند و حساسیت خود را از دست داده‌اند هیچ چیز آن‌ها را تکان نمی‌دهد. خورشید طلوع می‌کند؛ ولی هیچ احساسی در آن‌ها بیدار نمی‌شود زیرا با چشمانی تُهی خورشید را می‌نگرند؛ احساسِ در میانِ یک هستیِ بی‌کران بودن را، در آن‌ها بر نمی‌انگیزد؛ آسمان پر ستاره می‌شود ولی آن همه شگفتی و رمز و راز آن‌ها را به هیجان نمی‌آورد و از دل هایشان نغمه‌ای بیرون نمی‌آید؛ پرندگان آواز می‌خوانند ولی انسان خواندن را فراموش کرده است؛ درختان جوانه می‌زنند ولی انسان فقط فکر می‌کند، هرگز احساس نمی‌کند و بدونِ "احساس" شکوفایی ممکن نیست.
شما تاکنون به دیگران متکی بوده‌اید، اکنون مراقب باشید و "خود" مسئولیت زندگی تان را بپذیرید؛ از هوش سرشاری که در اعماق درونِ خود دارید بهره مند شوید و نور آن را هم چون نگاهی عمیق و نافذ به آن چه که تا به حال با زندگی تان انجام داده‌اید بیندازید؛ اگر در قلبتان شعری وجود ندارد، زمان را از دست ندهید؛ به قلبتان کمک کنید تا شعر بیافریند و اگر در زندگی تان جایی برای عشق وجود نداشته باشد مُرده‌اید؛ پس از گورِ ذهنِ ساختهٔ خود، برخیزید. از آن خارج شوید. بگذارید در زندگی تان ماجرایی احساسی و خیال انگیز وجود داشته باشد. میلیون‌ها پدیده سرشار از شکوه و زیبایی در انتظار شماست؛ در جستجو و کشف آن‌ها برآیید. هوش حقیقی مانند فکر و منطق، صرفاً عقلانی نیست، ترکیبی از احساس و عشق و هشیاری ست.
وجودِ انسان گنجینه‌ای از نیروهای پنهانی ست؛ امکاناتی رمز آلود و ناشناخته. تمامی کائنات به صورت مینیاتور در بدنِ انسان وجود دارد مینیاتوری از جهان هستی. در تمامی کائنات و هستی، آفرینش پیوسته و در هر لحظه ادامه دارد؛ به همین دلیل است که فقط انسانهای خلاق احساسِ "وارستگی" دارند و عدم خلاقیت در هر انسانی، احساسی از عدم خرسندی و نوعی گره‌ی روانی و احساسی از عدم آسودگی ایجاد می‌کند و این پدیده، پیوندِ طبیعیِ انسان با خلاقیتِ موجود در نظامِ هستی را یادآور می‌شود و درست برای خلاق بودن است که



انسان نیازمند رشدِ هشیاری در هستیِ خویش است؛ زیرا تنها کلید گشایش گنجینه‌ی خلاقِ درون، "هشیاری حقیقیِ" انسان است.

"هشیاری انسانی" می‌تواند تا "هشیاری هستی" گسترش یابد و هشیاری هستی دارای عمق و گستره‌ای بی‌نهایت است. پس در سطحِ پوستهٔ ذهنی متوقف نشوید. هر روز به عمق تازه‌ای از شناختِ خود و شناختِ هستی و رسیدن به درک تازه‌ای از هستی، سفر کنید؛ ذوب شوید؛ منِ خود را در تمامیت هستی مستحیل گردانید. "هشیاری" دانستن به معنای "کسب اطلاعات گسترده" نیست؛ پرورش ذهن نیست. بسیار فراتر از اینهاست. هشیاری در گام نخست یافتنِ مرکزیت وجود خویش در درون است. زیرا که تخته پَرشِ هر انسانی در درون اوست و از آن جا سفر به ناشناخته‌ها آغاز می‌شود و شاید بتوان گفت نزدیک شدن به ناشناختنی‌ها و این سوق دادن و گسترش دادنِ هستی انسان به سوی هستی کل است و این گرایش به درکِ هستیِ کل، تازه‌های دیگری را با خود به همراه دارد؛ همان قدر ناشناخته، که هستی ناشناخته است با گسترش هشیاری در فرد "من" در او کاهش می‌یابد. زمانی که واقعاً گوش به زنگ، هشیار و آگاه باشی، "من" نمی‌تواند در اعماق درون نفوذ کند. برای شناختِ "من" نیاز به هشیاری الزامی ست؛ زیرا "من" آن قدر به ما نزدیک است که حتی مزهٔ غذای مطبوع را هم با او سهیم می‌شویم!؟ و او در این لذت با ما شریک است؛ غافل از این که "من" فقط یک "فکر" است مانند هزاران فکری که در طی شبانه روز از ذهن ما می‌گذرد، البته که مزه غذا هیچ ارتباطی با یک تصویر ذهنی‌ای به نام "من" ندارد. با این وصف همین "من" در تصمیمات مهم زندگیِ ما خود را "همه کاره" و حتی تصمیم گیرندهٔ نهایی می‌داند!

نقطه مقابل هشیاری در انسان حفاظ آهنینی است که "من" آن را به دورِ انسان ساخته است و او را از همه چیز و همه کس و از کل هستی جدا کرده است تا جایی که بی‌نهایتِ هستی را تا اندازه‌های حقیرِ خود محدود و محصور ساخته است.

در حالی که فردِ هشیار، در درونِ خود قوام گرفته است؛ از این رو به افراد، مکان‌ها و اشیاء وابسته نیست. او از مرکزیتِ درونی برخوردار است و از کس دیگر و چیز دیگری به عنوان مرکز وجود خویش استفاده نمی‌کند. او در تنهایی همان قدر شاد و خرسند است که در میان جمع، چرخی ست خودْ چرخ. چراغی است فرا راه خویش. با این وجود آیا می‌توان گفت که گسترهٔ هشیاری نیز چون گسترهٔ هستی بی نهایت است؟■



جستار «قدرت نه گفتن»

«سارا شرفی»



زندگی در جهان امروز نیاز به مهارت های مختلفی دارد و از ابتدایی و مهمترین آموزش هایی که بهتر است هر فردی قبل از ورود به اجتماع ببیند قدرت نه گفتن است. بین اطرافیانتان نگاه کنید افرادی که در اجتماع راحت نه میگویند کمتر آسیب میبینند و نه گفتن یکی از مهمترین مهارت هایی است که هر فردی فارغ از سن و سال بهتر است قبل از ورود به اجتماع آموزش دیده باشد تا بتواند در صورت لزوم در شرایط مختلف با یک نه گفتن ساده خود را از خیلی از دردسرها نجات دهد.متاسفانه بیشتر ما ایرانی ها خیلی رودربایستی داریم و خیلی وقت ها با توجه به اینکه اصلا راضی نیستیم و یا اصلا دوست نداریم کاری را انجام بدهیم ، فقط به خاطر حرف دیگران و ترس از قضاوت شدن یا حتی ترس از ناراحت کردن دیگران به اجبار زیر بار هر کاری میرویم و به جای احترام به خود و در نظر گرفتن اولویت های خود و خانواده، نمیتوانیم نه بگوییم و آزار و اذیت هایی را برای خودمان و اطرافیانمان ایجاد میکنیم. در صورتی که اگر یاد گرفته باشیم از همون ابتدا یک نه ی ساده بگوییم ، هم حس بهتری میکنیم و هم باور کنید خیلی وقت ها از خطرات مختلفی در اجتماع نجات پیدا میکنیم . قطعا گفتن یک نه ساده برای خیلی از ما راحت نیست ، شاید در ابتدا کمی راحت نباشد ولی خیلی وقت ها شما رو حتی از حوادث و خطرات در کمین در اجتماع حفظ نگه میدارد. به نظرم وظیفه هر پدر و مادری هست که قدرت نه گفتن در شرایط مختلف را به فرزند خود آموزش بدهد. چطور وقتی به کوه و کویر و جنگل میرویم به فرزند خود میگوییم مواظب باش . خب بهتر است به او این را هم آموزش بدهیم قبل از اینکه از در خانه به بیرون برود بداند قرار است وارد یک جنگل خطرناک بشود، جنگلی که به همان اندازه جنگل سرسبز و طبیعی خطرناک است و فقط کمی شکل و ساختارش تغییر کرده است ولی به واقع پراز آدمهایی با صفت های مختلف است که باید مراقب خودش باشد و در صورت لزوم در مواجهه با هر شرایطی بتواند رفتار درست از خود نشان بدهد. بتواند در صورت لزوم نه بگوید و خود را از حوادث و خطرات مختلف نجات دهد. این جنگل همانطور که کبوتر پاکیزه و بی آزار دارد، پر از حیوانات درنده خو هست و باید مراقب خودش باشد تا هر روز سالم از در خانه بیرون رود و سالم به خانه برگردد.

حالا چطوری نه بگوییم؟ به نظرم همین که اول از همه یاد بگیریم در آره گفتن و پذیرفتن شرایط متفاوت عجله نکنیم ، بیشتر راه را رفتیم. باور کنید قرار نیست در اجتماع همان کودک و فرزند خوب خانواده که به هر چی آره میگوید، باشیم اول خوب گوش کنیم و عجله نکنیم و صبر کنیم. هیچ عجله ای برای پذیرفتن سریع و آنی در موقعیت های مختلف نیست. میتوانیم بگوییم اجازه بدهید فکر کنم به شما پاسخ خواهم داد یا زمان برای خود بخرید. یا خیلی ساده بگوییم دوست دارم کمک کنم اما از پس این موضوع بر نمیام ، یا نمیخوام این کار را انجام بدهم. باور کنید حتی گاهی وقت ها یک نه گفتن ساده حس بهتری به شما میدهد و شاید در ابتدا یک ناراحتی و دلخوری را در افراد ایجاد کند ولی خودتان را راحت و خلاص کرده اید. قدرت نه گفتن را یاد بگیریم و با شجاعت و هنر آن را در زمانی که دوست نداریم استفاده کنیم. ما نباید مجبور به انجام کارها باشیم و یادتان باشد اینکه به همه شرایطی بله بگویید نشانه مهربانی یا خوب بودن یا پذیرفته شدن شما در جمعی نیست. لطفا کوله پشتی فرزندان و حتی خودتان و اطرافیانتان را پر از ابزارهای کاربردی زندگی کنید تا بتوانید در صورت لزوم بهترین ابزار را استفاده کنید و تصمیم درست بگیرید. نه گفتن خیلی وقت ها نه تنها نشانه بی مسئولیتی ما نیست بلکه حتی نشانه ی بلوغ ماست و یکی از ابزارهای مهم برای حضور در اجتماع است. هر کدام از ما وقتی به زندگی خود نگاه کنیم میبینیم چه روزهایی بوده که فقط به خاطر یک نه نگفتن خودمان را دچار شرایطی به اجبار و سخت قرار داده ایم . پس لطفا در صورت لزوم در اجتماع به شیوه های مختلف یک نه ساده بگوید و خودتان را از بلا ها و مصیبت های مختلف نجات بدهید.

مثالی برای توضیح بیشتر:

در یک رستوران با دوستانتان نشسته اید و همه سفارش غذا میدهند و خوش میگذرانید و موقع حساب و کتاب از شما تقاضای پرداخت صورت حساب را میکنند، شما باشید چیکار میکنید؟ بهترین حرکت به نظرم اگر شما آنها را دعوت نکرده اید این است که شفاف تقاضای دونگی و شریکی حساب کردن را پیشنهاد کنید، لطفا یک نه ساده بگوید و زیر بار حرف زور و بی حساب نروید.■

ترجمه

داستان «شرارت»؛ «تولگا گوموشآی»؛ «پونه شاهی»

داستان ترجمه «آمبروز»؛«آلگرا گودمن»؛ «سمیه جعفری»

داستان ترجمه «صبحانه»؛ «جان اشتاین بک»؛ «جعفر سلمان نژاد »

داستان ترجمه «برادر و خواهر»؛«داینا مالوک»؛ «اسماعیل پورکاظم»

داستان ترجمه «خاطرات کتابفروشی»؛ «جرج اورول»؛ «جعفر سلمان‌نژاد»

داستان ترجمه «ریش آبی»؛«ادریک وردینبورگ»؛ «اسماعیل پورکاظم»

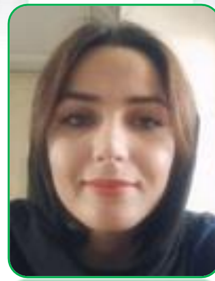
داستان ترجمه «داستان شب-قسمت دوم »؛ «عبدالله حسین»؛ «سمیرا گیلانی»

داستان ترجمه «خروس سقراط»؛ «لئوپولدو آلاس کلارین»؛ «طوبی سلیمانی موحد»

داستان ترجمه «پیش از خواندن این متن هیچ غذایی نخورید»؛ «آنتونی بوردین »؛ «عبدالمطلب برات‌نیا»











ترجمه داستان «برادر و خواهر»

نویسنده «داینا مالوک»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

برادر کوچک در حالیکه دست خواهر بزرگترش را لمس می کرد، گفت:

خواهر جان، از زمانی که مادرمان مُرده است، ما هیچگاه ساعات خوشی را در زندگی خودمان نداشته ایم آنچنانکه نامادری هر روز ما را مورد ضرب و شتم قرار می دهد و هر دفعه که به وی نزدیک می شویم، بلافاصله ما را با مُشت و لگد از خود دور می سازد.

خواهر عزیزم، خودتان می بینید که نامادری همیشه فقط خشکه های نان ها و ته ماندهٔ غذاها را به ما می دهد، تا بخوریم و ما با این حال هرگز سیر نمی شویم.

شرایط زندگی اکنون آنچنان برای ما سخت و دشوار شده است که اوضاع سگی که در زیر پله های حیاط می خوابد، از ما بهتر است زیرا بارها دیده ایم که نامادری لقمه های چرب و خوشمزه ای را در مقابل چشمان ما بسوی او پرتاب می کند درحالیکه حتّی آنها را هم از ما دریغ می ورزد.

من معتقدم که قلب مادرمان وقتی که وضعیت ما را اینچنین می بیند، براستی می شکند و بسیار اندوهگین می شود. خواهر جان، بنظرم بهتر می آید که همراه همدیگر از اینجا برویم و در این دنیای وسیع به دنبال سرنوشت خودمان باشیم.

خواهر و برادر بدین ترتیب از خانهٔ پدرشان گریختند و راه پیش رویشان را بدون هیچ مقصد معیّنی در پیش گرفتند.آن دو تمامی آن روز را از میان علفزارها، کنار تخته سنگ ها، حاشیهٔ جنگل ها و از روی جویبارها می گذشتند.ساعاتی بدین ترتیب سپری شد، تا اینکه زمانی فرا رسید که باران شدیدی شروع به باریدن نمود.

در این هنگام خواهر گفت:

برادر جان، بنظرم آسمان هم قلبش برای ما سوخته و اشک هایش را از غم و دردی که نصیب ما شده است، فرو می ریزد.

آنها همچنان به راهشان ادامه دادند، تا اینکه غروب همان روز به یک جنگل بزرگ و انبوه رسیدند.

برادر و خواهر آنچنان خسته و گرسنه شده بودند که قدرت حرکت کردن نداشتند لذا با غم و اندوه فراوان در زیر درخت سالخورده ای که تنه اش در اثر مرور زمان خالی شده بود، نشستند و کم کم به خواب رفتند.

صبح روز بعد زمانی که خواهر و برادر از خواب برخاستند، خورشید بر فراز آسمان در حال درخشیدن بود و اشعهٔ گرم آن بر شاخه ها و برگ های درخت خسته و قدیمی می تابید و همه جا را گرم و تفتیده می ساخت.

برادر نگاهی به خواهرش انداخت و گفت:

خواهر جان، من خیلی تشنه هستم.

من قصد دارم که به جستجوی یک چشمهٔ جنگلی بپردازم و از آن آب بنوشم.

من از همین جا صدای چکیدن قطرات آن را می شنوم.

برادر پس از گفتن این حرف ها از جا برخاست و با گرفتن دست خواهرش به او نیز کمک کرد، تا از زمین بلند شود آنگاه به اتفاق به جستجوی چشمهٔ جنگلی پرداختند.

نامادری بدخواه و کینه جو که در حقیقت یک جادوگر بود، به خوبی می دانست که بچّه های شوهرش به کدام طرف گریخته اند، لذا به صورت پنهانی به دنبالشان به راه افتاد، تا سِحر و جادوی خویش را در مسیر آنها بکار ببندد لذا فوراً تمامی چشمه های جنگل بزرگ و حوالی آن را افسون نمود و تحت کنترل خویش در آورد.

طولی نکشید که خواهر و برادر چشمه ای را یافتند که باریکه ای از آب های زلال آن رقص کنان از بالای تخته سنگی به پائین جاری بود لذا برادر به زیر تخته سنگ خم شد، تا اندکی از آب چشمه را بیاشامد امّا هم زمان خواهرش صدائی از میان زمزمهٔ جویبار شنید، که می گفت:

> برادر پس از گفتن این حرف ها از جا برخاست و با گرفتن دست خواهرش به او نیز کمک کرد.

هر کسی از آب های این چشمه بنوشد، بلافاصله به یک ببر وحشی تبدیل خواهد شد.

خواهر پس از شنیدن این صدا بلافاصله بر سر برادرش فریاد زد:

من از شما خواهش می کنم که از نوشیدن آب این چشمه صرف نظر کنید، تا مبادا به یک جانور وحشی و درنده تبدیل شوید و مرا قطعه قطعه کرده و بخورید.

برادر با شنیدن اخطار خواهرش بی درنگ از نوشیدن آب چشمه اجتناب ورزید.

او درحالیکه بسیار تشنه بود، گفت:

خواهر جان، نگران نباشید. من منتظر می مانم، تا چشمهٔ دیگری را در این جنگل بزرگ بیابیم.

برادر و خواهر با همدیگر به راه افتادند و بزودی چشمهٔ زلال دیگری را پیدا کردند ولیکن خواهر مجدداً چنین صدائی به گوشش رسید:

هر کسی که از این آب ها بنوشد، بلافاصله به یک گرگ گرسنه تبدیل خواهد شد.

خواهر که به وحشت افتاده بود، فریاد زد:

آه برادر عزیزم، من به شما التماس می کنم که از آب های این چشمه نیز ننوشید زیرا بیم آن می رود که به یک گرگ گرسنه تبدیل شوید و مرا بخورید.



برادر به توصیهٔ خواهرش گوش کرد و از آب های آن چشمه نیز ننوشید ولیکن گفت:
خواهر جان، من از نوشیدن آب تا رسیدن به چشمهٔ بعدی خودداری خواهم کرد زیرا نمی خواهم که هیچ آسیبی به شما وارد آید امّا به هر حال من باید مقداری آب بنوشم زیرا به شدت تشنه هستم و اصولاً نمی دانم که این صداهایی که به شما می رسند، از جان ما چه می خواهند و چرا اینگونه عمل می کنند.
برادر و خواهر همچنان به ادامهٔ مسیر پرداختند.
آنها اندکی بعد به سوّمین چشمهٔ آب زلال رسیدند.
این زمان خواهر مجدداً چنین صدائی را از میان زمزمهٔ جویبار شنید:
هر کسی که از این آب بنوشد، فوراً به یک گوزن سفید تبدیل خواهد شد.
خواهر با شنیدن این هُشدار بلافاصله فریاد زد:
آه برادر عزیزم، لطفاً از آب این چشمه هم ننوشید.
من به شما التماس می کنم که به حرف هایم گوش بدهید، تا مبادا به یک گوزن بادپا تبدیل شوید و سریعاً از نزد من بروید و مرا تنها بگذارید.
برادر که تشنگی شدید تاب و تحمل از روح و روانش ربوده بود، این دفعه توجهی به التماس های خواهرش نکرد و در کنار جویباری که از چشمهٔ جنگلی جریان می یافت، زانو زد و سرش را خم کرد و اندکی از آب چشمه نوشید.
برادر هنوز اوّلین جُرعه از آب چشمه را در گلویش فرو نداده بود که تبدیل به یک گوزن کوچولوی سفید رنگ شد.
خواهر بینوا با وحشت نگاهی به برادر افسون شده اش انداخت و شروع به گریستن کرد.
برادر که اینک به یک گوزن سفید کوچک تبدیل شده بود، با حالتی ماتم زده در کنار خواهرش ایستاده بود.
سرانجام دخترک گفت:
گوزن عزیزم، هراس به خودتان راه ندهید زیرا من هرگز شما را رها نخواهم کرد.
دخترک آنگاه بند کفش های خود را در آورد و به همدیگر گره زد سپس آن را به عنوان افسار بر گردن گوزن سفید گره زد.
دخترک پس از مسافتی که پیمودند به بیشه ای پُر از علف های نرم و بلند رسید لذا فوراً مقداری از ساقه های علفی بلند و نرم را جمع آوری نمود و با بافتن آنها توانست طنابی را تهیّه نماید.
دخترک بند کفش را از گردن گوزن باز کرد و طناب علفی را بر گردن حیوان همراهش بَست. دخترک آنگاه گوزن را به دنبال خودش کشید و هر دو به اتفاق به سمت اعماق جنگل روان شدند.

خواهر و برادر مدت مدیدی را در کنار همدیگر به پیاده روی پرداختند و بدین ترتیب مسافت زیادی را در داخل جنگل وسیع طی نمودند، تا اینکه به یک خانهٔ جنگلی کوچک و متروک رسیدند.
دخترک دزدکی نگاهی به داخل خانهٔ جنگلی انداخت و هیچکس را در داخل آن مشاهده نکرد.
دخترک با خود اندیشید:
ما بهتر است که در اینجا بمانیم و به زندگی بپردازیم.
دخترک آنگاه با استفاده از برگ ها و خزه های جنگلی بستری نرم و راحت را برای گوزن کوچک و خودش در گوشه ای از اتاق فراهم ساخت، تا در آنها به استراحت بپردازند.

دخترک آنگاه با استفاده از برگ ها و خزه های جنگلی بستری نرم و راحت را برای گوزن کوچک و خودش در گوشه ای از اتاق فراهم ساخت، تا در آنها به استراحت بپردازند.

خواهر هر صبح به داخل جنگل می رفت و به جمع آوری میوه ها، دانه ها و ریشه های خوراکی برای خودش می پرداخت و برای گوزن کوچک نیز مقداری از علف های نرم و تازهٔ جنگلی را فراهم می ساخت.
خواهر و گوزن کوچک پس از اینکه غذای خودشان را می خوردند و از گرسنگی رهائی می یافتند آنگاه به بازی و تفریح می پرداختند و یا در کنار همدیگر بر بسترهایشان دراز می کشیدند و به استراحت می نمودند.
خواهر و برادر بدینگونه از ساعات زندگی خویش به خوبی لذت می بردند و با شادی و سرور اوقاتشان را سپری می کردند.
غروب فرا رسید و آن دو آنچنان از فعالیّت های روزانهٔ خویش خسته و کوفته شده بودند که بلافاصله دراز کشیدند و در حالیکه دخترک سرش را بر روی گردن نرم و پُر موی گوزن کوچک گذاشته بود و همچون بالشی راحت از آن استفاده می کرد، به خوابی آسوده و عمیق فرو رفتند.
دخترک همواره به این می اندیشید که اگر برادرش مجدداً به وضعیت سابق خویش برگردد آنگاه آنها خواهند توانست روزگار بسیار خوب و خوشی را در کنار یکدیگر داشته باشند.
خواهر و برادر مدتی نسبتاً طولانی را در کنار یکدیگر و به تنهائی در همان خانهٔ کوچک جنگلی زندگی می کردند، تا اینکه پادشاه آن کشور بطور اتفاقی و همراه با گروه زیادی از ملازمانش برای شکار کردن به آن جنگل وسیع و انبوه آمدند.
صدای دمیدن شیپورهای شکار، عوعوی سگ های تازی و فریادهای شوق انگیز شکارچیان هر لحظه بیشتر در میان درختان جنگلی می پیچید و به گوش خواهر و برادر می رسید.
گوزن کوچک که با شنیدن سر و صداها شدیداً به وجد آمده بود، به خواهرش گفت: آه، خواهر جان، لطفاً به من اجازه بدهید، تا به سمت شکارچی ها بروم و شکار کردن آنها را تماشا نمایم. من اصلاً



نمی توانم بیش از این خودداری نمایم و از شرکت در جمع آنها باز بمانم.
گوزن کوچک آنقدر به خواهش و تمنّا پرداخت، تا اینکه دلِ خواهرش به رَحم آمد و به وی اجازه داد.
خواهر در موقع جدا شدن از برادرش به وی گفت:
برادر جان، غروب امروز که به خانه بر می گردید، ممکن است که من درب خانه را از ترس شکارچیان و حیوانات وحشی کاملاً بسته باشم لذا این احتمال وجود دارد که از آمدن شما با خبر نشوم و یا نتوانم در تاریکی شب شما را به خوبی بشناسم بنابراین بهتر است، به آرامی ضرباتی را به درب خانه وارد آورید و بگوئید:
خواهر جان، اجازه بدهید، تا من به داخل خانه بیایم ولی اگر چنین کاری را انجام ندهید آنگاه من هم تا فرارسیدن صبح فردا به هیچوجه درب خانه را باز نخواهم کرد.
این زمان گوزن کوچک از جا پرید و شادمان از اینکه می تواند آزادانه در محیطِ وسیع جنگل به هر طرف بدود و جَست و خیز نماید، به سَمت اعماق جنگل انبوه روانه شد.
هنوز اندک زمانی نگذشته بود که پادشاه و شکارچیانِ همراه وی توانستند، گوزن کوچک و زیبا را در لابلای بوته های جنگلی تشخیص بدهند لذا جملگی با هیجان و هیاهو به تعقیب وی پرداختند.
شکارچیان همراه پادشاه با وجود تلاش فراوانی که به خرج می دادند، قادر به دستگیری گوزن کوچک نمی شدند زیرا هرگاه که فکر می کردند به گوزن کوچک نزدیک شده و او را محاصره نموده اند، به ناگهان گوزن کوچک همچون فنر از روی بوته های انبوه جنگلی می پرید و از نظر آنها ناپدید می شد.
این تعقیب و گریز بین شکارچیان پادشاه و گوزن کوچک تا فرا رسیدن شب و تاریک شدن هوا ادامه یافت لذا زمانی که هوا کاملاً تیره و تار گردید آنگاه گوزن کوچک نیز به سمت خانۀ جنگلی رفت و ضمن اینکه ضرباتی به درب آن می زد، گفت:
خواهر جان، لطفاً اجازه بدهید، تا به داخل بیایم.
گوزن کوچک با باز شدن درب خانۀ جنگلی بلافاصله به داخل آن رفت و تمامی طول شب تا طلوع خورشید فردا را به آسودگی تمام بر بستر نرم و راحت خویش آرمید.
ماجرای شکار در صبح روز بعد دوباره از سر گرفته شد و وقتی که گوزن کوچک مجدداً صدای دمیدن شیپورهای شکار را شنید و از فاصله ای نسبتاً دور صدای های و هوی شکارچیان همراه پادشاه به گوش وی رسید آنگاه آرام و قرار خویش از دست داد و نتوانست خویشتن داری نماید و بی خیال اوضاع گردد لذا با صدای بلند گفت:
خواهر جان، لطفاً درب خانۀ جنگلی را برایم باز کنید زیرا من می خواهم دوباره به داخل جنگل انبوه بروم، تا مثل دیروز در جریان وقایع شکار قرار گیرم و از تعقیب و گریز آنها لذت ببرم.
خواهر درحالیکه درب خانۀ کوچکِ جنگلی را برای برادرش می گشود، گفت:
به هر حال بهتر است به موقع در اوایل غروب به خانه بازگردید و مثل دیروز بر درب خانه بکوبید و تقاضای باز کردن درب خانه را بنمائید، تا من به شما اجازۀ ورود بدهم.
زمانی که پادشاه و شکارچیان همراه وی چشمشان به گوزن کوچک سفید رنگ با یک نوار طلائی بر روی بدنش افتاد، مجدداً به تعقیب وی پرداختند امّا گوزن کوچک همچون روز قبل به سرعت حرکت می کرد و با چابکی از محاصرۀ آنها می گریخت.

> به هر حال بهتر است به موقع در اوایل غروب به خانه بازگردید و مثل دیروز بر درب خانه بکوبید و تقاضای باز کردن درب خانه را بنمائید، تا من به شما اجازۀ ورود بدهم.

این تعقیب و گریز سرتاسر طول روز ادامه یافت و سرانجام غروب فرا رسید و شکارچیان گوزن کوچک را به محاصرۀ خویش در آوردند.
شکارچیان وقتی که کاملاً به گوزن کوچک نزدیک شدند، توانستند با تیری که از کمان خارج ساختند و به پایش زدند، او را مجروح نمایند لذا گوزن کوچک درحالیکه می لنگید، فقط می توانست به آهستگی حرکت نماید و بسوی خانۀ جنگلی روانه گردد.
در این میان، یکی از شکارچیان به حالت خمیده و پنهانی به دنبال گوزن کوچک به راه افتاد و او را تا نزدیک خانۀ جنگلی تعقیب نمود.
شکارچی در آنجا با حیرت بسیار شنید که گوزن کوچک گفت:
خواهر جان، اجازه بدهید، تا من وارد خانه بشوم.
شکارچی آنگاه شاهد بود که درب خانۀ جنگلی باز شد و گوزن کوچک بلافاصله وارد آن گردید و درب خانه پشت سرش بسته شد.
شکارچی فوراً برگشت و به نزد پادشاه رفت و هر آنچه دیده و شنیده بود، برای وی بازگو نمود.
پادشاه در پاسخ اظهار داشت:
ما فردا شکار جدیدی را آغاز خواهیم کرد، تا موضوع برای ما روشن گردد.
خواهر کوچک وقتی که از زخمی شدن برادرش با خبر گردید، نزدیک شدن خطر را به خوبی احساس کرد.
خواهر درحالیکه زخم گوزن کوچک را می شست و آن را با گذاشتن مقداری از علف های داروئی جنگلی پانسمان می کرد، گفت: برادر عزیزم، بهتر است همین الآن به بستر بروید و کاملاً به استراحت بپردازید، تا حالتان بهتر شود.



زخم روی پای گوزن سفید آنچنان مهّم نبود که وی را از رفتن به داخل جنگل باز دارد لذا صبح روز بعد از خواب برخاست و احساس بهبودی نمود.

گوزن کوچک دقایقی پس از طلوع خورشید و پس از شنیدن صدای شکارچیان گفت:

خواهر جان، من نمی توانم از جریان شکار دور باشم.

من باید به داخل جنگل بروم و هیچ چیز نمی تواند مرا از این کار باز دارد.

خواهر با صدای بلند هُشدار داد:

برادر عزیزم، اگر اکنون به داخل جنگل بروید، یقیناً کشته خواهید شد و بدین ترتیب مرا تک و تنها در این جنگل باقی خواهید گذاشت.

خواهر با بُغض ادامه داد:

شما می دانید که من بجز شما هیچکس را در این دنیا ندارم لذا نمی توانم اجازه بدهم که امروز خانهٔ جنگلی را ترک نمائید.

گوزن کوچک گفت:

بنابراین من هم از غم و اندوه زندانی بودن در این خانهٔ کوچک تلف خواهم شد. من وقتی که صدای شیپور شکار را می شنوم آنگاه با تمام وجود احساس می کنم که باید به جنب و جوش بپردازم و از روی بوته های جنگلی بپرم و از تعقیب و گریز با شکارچیان لذت ببرم.

خواهر بیش از این نتوانست برادر کوچکش را از رفتن به داخل جنگل انبوه منصرف سازد لذا درب خانهٔ جنگلی را گشود و گوزن سفید همچون فنری که ناگهان آزاد شده باشد، از خانه بیرون جَست و شادمان به داخل جنگل انبوه گریخت.

هنوز طولی نگذشته بود که چشم پادشاه و شکارچیانش به گوزن سفید افتاد لذا به همراهانش گفت:

اینک می بایست تمام امروز تا غروب را در تعقیب این گوزن کوچک بر آئید و او را اسیر نمائید امّا مراقب باشید که به هیچوجه به وی آسیبی نرسانید.

ساعات روز به کندی گذشتند و تعقیب گوزن کوچک همچنان ادامه یافت، تا اینکه غروب فرا رسید و پادشاه به شکارچی مورد نظرش گفت:

اینک بیائید و آن خانهٔ جنگلی را که دیروز از آن یاد می کردید، به من نشان بدهید.

پادشاه به اتفاق شکارچی همراهش به نزدیک خانهٔ جنگلی رسیدند.

پادشاه آنگاه خودش را به پشت درب خانه رساند و ضمن اینکه ضرباتی بر آن می نواخت، گفت:

خواهر جان، لطفاً اجازه بدهید تا من داخل شوم.

درب خانهٔ جنگلی بلافاصله باز شد و پادشاه فوراً به داخل آن پا گذاشت.

پادشاه در آنجا با دخترکی زیبا و خوبرو مواجه شد که نظیرش را تا آن زمان ندیده بود.

دخترک با دیدن پادشاه و شکارچی همراهش به شدت ترسیده بود. او می دید که هیچ خبری از گوزن کوچک نیست و بجای آن مردی با تاج طلائی بر سرش وارد خانهٔ جنگلی شده است.

پادشاه با مهربانی به دخترک نظر انداخت. او سپس دست دخترک را به آرامی در دست گرفت و گفت:

من از شما می خواهم که همراهم به قصر سلطنتی بیائید و با من ازدواج کنید.

دخترک گفت:

آه، بله، امّا باید گوزنم را نیز با خودم به آنجا بیاورم زیرا نمی توانم او را در اینجا تک و تنها بگذارم.

پادشاه پاسخ داد:

گوزن سفید می تواند تا زمانی که شما زنده هستید، متعلّق به شما باشد و با شما زندگی کند و از این نظر نگران هیچ چیز نباشید.

دخترک بلافاصله طنابی را که از علف های جنگلی بافته بود، به دور گردن گوزن کوچک بَست و سپس او را در گوشه ای از خانهٔ جنگلی نگهداشت.

گوزن سفید در همین لحظه وارد خانهٔ جنگلی شد و به سمت خواهرش رفت.

دخترک بلافاصله طنابی را که از علف های جنگلی بافته بود، به دور گردن گوزن کوچک بَست و سپس او را در گوشه ای از خانهٔ جنگلی نگهداشت.

پادشاه دخترک زیبا را بر ترک اسبش نشاند و او را به قصر سلطنتی برد.

پادشاه در اندک زمانی با برپائی جشنی با شکوه و مجلّل با دخترک زیبا ازدواج نمود و او را به عنوان ملکهٔ سرزمین خویش برگزید.

پادشاه و ملکهٔ جوان مدتی را در کنار همدیگر با شادمانی زندگی کردند.

گوزن سفید نیز به عنوان یک حیوان اهلی خانگی در قصر پادشاه پذیرفته شد و هیچکس آزاری به او نمی رساند.

گوزن سفید تمام طول روزها را در باغ وسیع قصر سلطنتی بسر می برد و در آنجا آزادانه به جَست و خیز می پرداخت.

نامادری کینه جو که برادر و خواهر بی گناه را با آن وضع پریشان به دامان طبیعت بیرحم و وحشی فرستاده بود، چنین فکر می کرد که دخترک توسط حیوانات درندهٔ جنگلی پاره پاره شده است و برادرش هم که به شکل گوزن سفید در آمده بود، عاقبت توسط شکارچیان گرفتار گردیده و کشته شده است.

نامادری سرانجام دریافت که سرنوشت برادر و خواهر آنگونه که او انتظار می داشت، پیش نرفته است و آنها بطور اتفاقی به مسیر

خوشبختی و سعادت افتاده اند و اینک روزگار خوب و خوشی را در قصر سلطنتی می گذرانند.
رَشک و حَسَد سراسر وجود نامادری را به تسخیر خویش در آورده و بُغض و کینه هر گونه آسایشی را در زندگی وی مُختل نموده بود لذا مجدداً به این فکر افتاد که شریرانه ترین نقشه هایش را طراحی نموده و بلافاصله بکار بندد، تا بنحوی از فشار روانی موجود رهائی یابد.
دختر واقعی نامادری هم که بسیار زشت وکریه بود و از بدو تولّد یک چشم بیشتر نداشت، مدام مادرش را سرزنش می کرد و مورد شماتت قرار می داد. او به مادر جادوگرش می گفت:
آن کسی که باید ملکه و همسر پادشاه این کشور باشد، من هستم و شما نباید بگذارید که آن دختر وَرپریده چنان جایگاهی را در اختیار داشته باشد.
نامادری بدخواه دخترش را دلداری می داد و می گفت:
عزیزم، نگران نباشید و اینقدر عجله نکنید. بزودی وقت آن خواهد رسید که ما هم بر خر مراد سوار گردیم و دنیا به کام ما گردد.
مدتی گذشت و ملکهٔ جوان درحالیکه پادشاه در همین زمان در قصر حضور نداشت و با برخی از همراهان و ملازمانش به شکار رفته بود، فرزند پسر بسیار زیبائی را به دنیا آورد.
نامادری جادوگر نیز از این فرصت استفاده کرد و خودش را به شکل یکی از خدمتکاران قصر در آورد و وارد آنجا شد. او آنگاه خودش را به اتاق ملکه رساند و به وی گفت:
ملکهٔ عزیز، حمام سلطنتی را کاملاً گرم و آماده ساخته ام لذا شما بهتر است که همین الآن به آنجا بیائید، تا با گرفتن حمام آبگرم پس از یک زایمان سخت بتوانید نیروی تازه ای بدست آورید. بنابراین بهتر است عجله کنید و قبل از اینکه آب حمام سرد شود، استحمام را آغاز نمائید.
دختر نامادری جادوگر هم که همراه وی به قصر پادشاه راه یافته بود، به اتفاق مادرش ملکهٔ بیچاره و از همه جا بی خبر را همراه خودشان به حمام قصر بردند و در خزینهٔ آن نشاندند.
آنها آنگاه درب خزینهٔ حمام را بر روی ملکهٔ جوان بستند و پس از آنکه اجاق زیر خزینه را مجدداً روشن نمودند، سریعاً از آنجا دور شدند.
ملکهٔ جوان که در خزینهٔ حمام حبس شده بود، نتوانست به موقع خودش را از آنجا نجات بدهد لذا بعضی از قسمت های بدنش به شدت دچار سوختگی گردیدند و سلامتی وی به مخاطره افتاد.
نامادری فتنه جو سپس همراه دخترش به اتاق ملکهٔ جوان رفتند و او در آنجا درحالیکه کلاه شکیلی را بر سر دخترش نهاده بود، وی را در بستر ملکهٔ جوان خواباند.
دختر زشت نامادری سعی داشت، تا با پوشیدن لباس های ملکهٔ جوان خودش را به شکل او در آورد.
او تمام سعی خویش را در این باره به خرج داده و تا حدود زیادی به موفقیّت نزدیک شده بود امّا نمی توانست چاره ای برای چشم نابینایش بیندیشد.
دختر زشت برای اینکه بتواند پادشاه را بفریبد، تصمیم گرفت که پس از بازگشت پادشاه طوری بر روی رختخواب مجلّل سلطنتی دراز بکشد که فقط چشم سالمش به طرف پادشاه باشد.
غروب آنروز فرا رسید و پادشاه همراه ملازمانش به قصر سلطنتی بازگشت و بلافاصله از خدمتکاران قصر شنید که ملکهٔ جوان به تازگی از آبستنی فارغ گردیده و او اینک صاحب پسری زیبا شده است.
پادشاه از شنیدن این خبر مسرّت بخش بسیار شادمان شد و تصمیم گرفت که سریعاً به نزد همسر جوان و زیبایش برود و از او عیادت به عمل آورد و از اوضاع سلامتی جسمی و روحی وی با خبر گردد.
در این زمان پیرزن جادوگر با عجله از اتاق ملکه که اینک دخترش در آنجا اُتراق کرده بود، خارج شد و به پادشاه گفت:
پادشاها، اگر ارزشی برای زندگی همسرتان قائل هستید، به هیچوجه پردهٔ اتاقش را کنار نزنید و وارد آنجا نگردید زیرا طبیب دربار توصیه نموده اند که چشمان ملکه تا چند روز نباید به نور خورشید بیفتند و او باید در طی این مدت در آرامش کامل به استراحت بپردازند آنچنانکه غدغن کرده اند که مبادا هیچکس سکوت محیط اطرافش را بر هم بزند و او را آشُفته و مشوّش سازد.
پادشاه که همسر جوان و زیبایش را بسیار دوست می داشت، با شنیدن این حرف ها صبوری پیشه نمود و از اتاق ملکهٔ جوان دور شد درحالیکه اصلاً متوجّه نبود که یک ملکهٔ دروغین در آن اتاق بر بستر آرمیده است.
ساعاتی بعد که نیمه شب فرا رسید و همهٔ ساکنین قصر به خواب رفتند آنگاه پرستاری که در کنار گهوارهٔ شاهزادهٔ کوچولو نشسته و برای مراقبت دائمی از وی همچنان بیدار مانده بود، ناگهان متوجّه شد که درب اتاق باز شد و ملکهٔ حقیقی به آنجا وارد گردید.
مادر واقعی سپس نوزاد را از گهواره اش بیرون آورد و او را عاشقانه در آغوش کشید و آنگاه به شیردادن و نوازش کردن وی پرداخت.
ملکهٔ جوان سپس بالش شاهزاده را مرتب کرد و او را مجدداً در جای خودش گذاشت و روی او را با ملحفهٔ نرم و لطیفی پوشاند.
ملکهٔ جوان گوزن سفیدش را نیز فراموش نکرده بود لذا به گوشه ای رفت که گوزن کوچک در آنجا آرمیده بود و به آرامی او را نوازش کرد.
ملکهٔ جوان پس از آن در سکوت کامل از میان درب اتاق گذشت و از آنجا دور شد.
پرستار صبح روز بعد به جستجو در قصر پرداخت. او از همه کس در مورد زن ناشناس پرسید. او سرانجام به سراغ نگهبانان قصر



رفت و از آنها پرسید که در شب گذشته به چه کس و یا کسانی اجازۀ ورود به داخل قصر سلطنتی را داده اند؟
نگهبانان در پاسخ پرستار شاهزاده گفتند:
مطمئن باشید که ما در غیاب پادشاه و طی شب گذشته به هیچکس اجازۀ ورود به قصر سلطنتی را نداده ایم.
ملکۀ جوان چندین شب را به همان ترتیب وارد اتاق نوزاد می گردید ولیکن در تمام این مدت حتی یک کلمه بر زبان نمی آورد.
پرستار هر شب شاهد آمدن ملکۀ حقیقی به نزد نوزاد و شیردادن وی بود امّا جرأت هیچگونه دخالتی را در خودش نمی دید.
مدتی بدین ترتیب گذشت و ملکۀ حقیقی عاقبت لب به سخن گشود و به پرستار نوزاد گفت:
حال پسرم چگونه است؟
گوزن من چه وضع و حالی دارد؟
من سه دفعۀ دیگر به اینجا خواهم آمد امّا از آن پس برای همیشه باید اینجا را ترک نمایم.
پرستار نتوانست هیچ پاسخی به ملکۀ جوان بدهد امّا به محض اینکه وی از آنجا ناپدید شد، به نزد پادشاه رفت و هر آنچه را در این رابطه می دانست و در طی این مدت شاهد آنها شده بود، با وی در میان گذاشت.
پادشاه پس از شنیدن ادعاهای پرستار نوزاد با حیرت فریاد زد:
این مطالبی که عنوان می کنید، چه معنائی دارند؟
من قصد دارم که امشب خودم در نزد پسر نوزادم بیدار بمانم.
پادشاه غروب همان روز به نزد پرستار آمد و در آنجا به انتظار نشست.
نیمه شب فرا رسید و ملکۀ جوان ظاهر گردید و گفت:
حال پسرم چگونه است؟
گوزن من چه وضع و حالی دارد؟
من فقط دو دفعۀ دیگر می توانم به اینجا بیایم و سپس برای همیشه از اینجا خواهم رفت.
او همچون دفعات قبل به کنار گهواره رفت و پس از شیردادن و نوازش پسر نوزادش به ناگهان ناپدید شد.
پادشاه که جرأت بیان هیچ حرفی را نداشت، فقط به تماشا پرداخته بود.
این جریانات شب بعد نیز ادامه یافت، تا اینکه ملکه گفت:
حال پسرم چگونه است؟ گوزن من چه وضع و حالی دارد؟
من فردا شب برای آخرین دفعه خواهم آمد امّا پس از آن برای همیشه از اینجا خواهم رفت.
پادشاه در این هنگام دیگر نتوانست خودداری نماید لذا فوراً به جلو دوید و فریاد زد: شما بدون تردید کسی بجز همسر عزیز و زیبای من نیستید.
ملکۀ جوان جواب داد: بله، من همسر عزیز شما هستم امّا نامادری جادوگر و دختر عفریته اش مرا با فریب به خزینۀ حمام بردند و در آنجا با آب داغ سوزاندند و اینک من دیگر از آن زیبائی و جوانی سابق بهره ای ندارم. من هیچگاه انتظار ندارم که همچون سابق ملکۀ کشور باقی بمانم و موجب انزجار شما گردم ولیکن انتظار دارم که اجازه بدهید تا هر شب برای دیدار و شیردادن نوزادم به اینجا بیایم.
ملکۀ جوان آنگاه به شرح تمامی ماجراهائی که توسط نامادری فتنه جو و دختر زشت و پلیدش از گذشته های دور تا آن زمان بر وی گذشته بود، برای پادشاه پرداخت.
پادشاه از شنیدن حرف های غم انگیز همسرش بسیار منقلب شد. او همسرش را در آغوش گرفت و از اینکه از وی در آخرین روزهای آبستنی غفلت ورزیده بود، بسیار پوزش خواست و به وی اطمینان داد که همچون همیشه او را با همۀ آثار سوختگی که متحمّل شده است، دوست می دارد و به عنوان ملکۀ کشور و بانوی اوّل قصر می پذیرد.
پادشاه آنگاه فوراً دستور داد تا نامادری جادوگر و دخترش را هر چه زودتر بیابند و به حضور وی بیاورند، تا مورد بازخواست قرار دهد. مأموران حکومتی به دستور پادشاه تمامی قسمت های قصر سلطنتی را جستجو نمودند و سرانجام مادر و دختر خطاکار را دستگیر نمودند و به پیشگاه پادشاه بردند.
پادشاه با دیدن نامادری و دخترش دستور داد تا ابتدا دختر زشت و بدکردار را به جنگل بزرگ ببرند و در آنجا با طناب محکم به درختی ببندند، تا در آنجا به صورت زنده زنده توسط جانوران وحشی دریده و خورده شود.
مأموران پادشاه آنگاه بر طبق حکم حکومتی و مطابق با رسوم آن زمان اقدام به سوزاندن نامادری جادوگر در شعله های آتش نمودند بطوریکه سرانجام چیزی بجز مقدار کمی خاکستر از وی برجا نماند. پس از به هلاکت رسیدن نامادری جادوگر ناگهان تمامی آثار خباثت وی از بین رفتند و ملکۀ جوان مجدداً زیبائی و طراوت خویش را بازیافت.
گوزن سفید نیز با مرگ نامادری جادوگر فوراً شکل واقعی خودش را بدست آورد و به جوانی خوش اندام و نیک صورت تبدیل گردید.
پادشاه، ملکۀ جوان، شاهزادۀ کوچک و پسر جوان همگی تا سال ها با خوشی و خرّمی در کنار همدیگر زیستند و از زندگی و مواهب آن لذت بردند.■





ترجمه داستان «صبحانه»

نویسنده «جان اشتاین بک»؛ مترجم «جعفر سلمان‌نژاد»

این موضوع مرا سرشار از لذت می کند. نمی‌دانم چرا، می‌توانم آن را با کوچکترین جزئیات ببینم. خودم را می‌بینم که بارها و بارها آن را به خاطر می‌آورم، هر بار که جزئیات بیشتری از یک خاطره‌ی غرق شده بیرون می‌آورم، یادآوری آن لذت گرم حس کنجکاوی را به ارمغان می‌آورد. صبح خیلی زود بود. کوه‌های شرقی به رنگ آبی تیره بودند، ولی در پشت آنها نور کم رنگی بر لبه‌های کوه با رنگ قرمز شسته ایستاده بود، که به تدریج سردتر، خاکستری‌تر و تیره‌تر می‌شد تا اینکه در مکانی نزدیک به غرب با تاریکی مطلق ادغام شد. هوا سرد بود، ولی نه به شکل آزار دهنده، ولی به اندازه‌ای سرد بود که دست‌هایم را بهم مالیدم و آن‌ها را در جیبم فرو بردم، و شانه‌هایم را قوز کردم و پاهایم را به زمین زدم. در پایین دره ای که من بودم، زمین همان رنگ خاکستری اسطوخودوس سپیده دم بود. در امتداد جاده‌ای روستایی قدم زدم و جلوی خودم چادری را دیدم که فقط کمی روشن تر از زمین بود. در کنار چادر برقی از آتش نارنجی بود که از شکاف‌های یک اجاق آهنی زنگ زده‌ی قدیمی بیرون می‌زد. دود خاکستری از لوله‌ی کوتاه اجاق بیرون می‌جهید و قبل از اینکه پخش و پراکنده شود، مسیر طولانی‌ای را طی می‌کرد. من یک زن جوان را در کنار اجاق دیدم، واقعاً یک دختر. او یک دامن نخی و بلوز کهنه پوشیده بود. نزدیک که شدم دیدم که بچه‌ای را در آغوش دارد و بچه شیر می‌خورد و از سرما سرش زیر بلوز است. مادر حرکت کرد، آتش را شعله‌ور کرد، درپوش‌های زنگ‌زده‌ی اجاق را جابجا کرد تا جریان بهتری ایجاد کند و در فر را باز کرد. و در تمام این مدت به نوزاد شیر می‌داد، ولی این موضوع ، نه در کار مادر و نه در حرکات او تداخلی ایجاد نکرد. چیزی بسیار دقیق و تمرین شده در مورد حرکات او وجود داشت. آتش نارنجی از شکاف‌های اجاق بیرون می‌زد و انعکاس‌های رقصانی را روی چادر ایجاد می‌کرد. نزدیک بودم و بوی گوشت نمک سود سرخ شده و نان پخته شده را حس کردم، گرم‌ترین و خوشایندترین بوهایی که می‌شناسم. نور از سمت شرق به سرعت رشد کرد. نزدیک اجاق آمدم و دستانم را به سمت آن دراز کردم و وقتی گرما با من برخورد کرد، تمام بدنم لرزید. سپس دریچه‌ی چادر تکان خورد و مرد جوانی بیرون آمد و پیرمردی به دنبال او رفت. آن‌ها در شلوار لی آبی جدید و کت‌های لی جدید با دکمه‌های برنجی می‌درخشیدند. آنها صورتهایی تیز داشتند و خیلی شبیه هم بودند. جوانتر ته ریش تیره و بزرگتر ته ریش خاکستری داشت. سر و صورتشان خیس بود، از موهایشان آب می‌چکید و آب روی ریش‌های زبرشان ایستاده بود و گونه‌هایشان از آب می‌درخشید. آنها با هم ایستادند و به آرامی به سمت شرق نورانی نگاه کردند. با هم خمیازه کشیدند و به نور روی لبه‌های پر از یخ نگاه کردند. برگشتند و مرا دیدند.

> آنها با هم ایستادند و به آرامی به سمت شرق نورانی نگاه کردند. با هم خمیازه کشیدند و به نور روی لبه‌های پر از یخ نگاه کردند. برگشتند و مرا دیدند.

پیرمرد گفت: «صبح بخیر» چهره‌اش نه دوستانه بود و نه غیر دوستانه. گفتم: «صبح بخیر جناب». مرد جوان گفت: «صبح بخیر». آب کم کم روی صورتشان خشک می‌شد. کنار اجاق آمدند و دستانشان را روی آن گرم کردند. دختر به کارش ادامه داد، چهره‌اش را برگرداند و چشمانش به کاری که انجام می‌داد بود. موهایش با یک بند از چهره‌اش کنار رفته بود و به پشتش آویزان شده بود و در حین کار تکان می خورد. او فنجان‌های حلبی را روی یک جعبه‌ی بسته بندی بزرگ گذاشت، فنجان‌های حلبی و چاقوها و چنگال ها را هم بیرون آورد. سپس گوشت نمک سود سرخ شده را از روغن عمیق بیرون آورد و آن را روی یک بشقاب حلبی بزرگ گذاشت، گوشت در حالی که سرخ می‌شد ترق ترق می‌کرد. در فر زنگ زده را باز کرد و یک تابه‌ی مربعی پر از بیسکویت های بزرگ و ترد را بیرون آورد. وقتی بوی آن نان داغ بیرون آمد، هر دو مرد نفس عمیقی کشیدند. آنکه پیرتر بود رو به من کرد: «صبحانه خوردی؟» «نه.» «خب، پس باهامون بشین.» این یک علامت بود. رفتیم به سمت جعبه‌ی بسته‌بندی و کنارش روی زمین چمباتمه زدیم. مرد جوان پرسید: «پنبه چیدن؟» «نه.» مرد جوان گفت: «تا الان دوازده روز کار داشتیم.» دختر از کنار اجاق صحبت کرد. «اونا حتی لباس‌های نو گرفتن.» دو مرد از پایین به لی‌های جدید خود نگاه کردند و هر دو لبخند کوچکی زدند. دختر بشقاب گوشت، بیسکویت های قهوه‌ای بزرگ، یک کاسه سس و یک قوری قهوه را روی جعبه گذاشت و سپس او نیز در کنار جعبه چمباتمه زد. بچه هنوز شیر می‌خورد و از سرما سرش را زیر بلوز او انداخته بود. صداهای مکیدنش را می‌شنیدم. بشقاب‌هایمان را پر کردیم، سس را روی بیسکویت‌ها ریختیم و قهوه‌مان را شیرین کردیم.



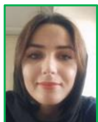
پیرمرد دهانش را پر کرد و جوید و جوید و قورت داد. او گفت: «خدایا، این خیلی خوبه.» و دوباره دهانش را پر کرد. مرد جوان گفت: «دوازده روزه که خوب می‌خوریم.» همه‌ی ما به سرعت و دیوانه‌وار غذا خوردیم و بشقاب خود را دوباره پر کردیم و دوباره سریع خوردیم تا اینکه سیر و گرم شدیم. قهوه‌ی تلخ داغ گلویمان را سوزاند. آخرین ذراتی را که در آن بود روی زمین ریختیم و فنجان‌هایمان را دوباره پر کردیم. اکنون در نور، رنگی وجود داشت، درخششی مایل به قرمز که هوا را سردتر می‌کرد. آن دو مرد به مشرق نگاه می‌کردند و چهره‌هایشان با سپیده دم روشن می‌شد. من برای لحظه‌ای سرم را بلند کردم و تصویر کوه و نوری که از آن بازمی‌تابید در چشمان پیرمرد منعکس شد.

آن دو مرد تفاله‌های فنجان‌هایشان را بر زمین ریختند و با هم برخاستند. پیرمرد گفت: «باید بریم.» مرد جوان‌تر به سمت من برگشت و گفت. «اگر می‌خواهی پنبه بچینی، شاید بتونیم استخدامت کنیم.» «نه. من باید برم بابت صبحانه متشکرم.» پیرمرد دستش را به علامت منفی تکان داد. «خب، خوشحالم که با شما بودیم.» آنها با هم دور شدند. هوا در خط افق شرقی با نور درخشان شده بود. و من به سمت جاده روستایی براه افتادم. همه‌ی ماجرا همین است. البته من می‌دانم برخی از دلایل دلپذیر بودن آن چیست. اما عنصر مهمی از زیبایی در آنجا وجود داشت که وقتی به آن فکر می‌کنم، احساس گرما بمن می‌دهد.■









ترجمه داستان «آمبروز»

نویسنده «آلگرا گودمن»؛ مترجم «سمیه جعفری»

شماره ۳۰ سپتامبر ۲۰۲۴-مجله نیویورکر

لیلی همیشه می گوید که ای کاش می توانست در زمان های قدیم زندگی کند،اما مادرش دبرا با او مخالفت کرده و جواب می دهد:« نه!تو نمی توانستی به آن شکل زندگی کنی،به خاطر اینکه زن ها در زمان های قدیم فقط آشپزی و خیاطی می کردند وموقع زایمان می مردند!»

اما لیلی باز هم آرزو می کند که بتواند در زمان سفر کند.خواهر بزرگترش سوفی می گوید:«بی خیال!تو فقط از مدرسه متنفری!»

واقعیت همین است،لیلی از کلاس ششم متنفر است والبته چیزهای زیادی هستند که لیلی از آنها خوشش نمی آید مثلا:پارتی ها،بازی های جرات یا حقیقت ورقابت برای پسرها!

این بارهم سوفی تصورات او را بهم می ریزد و می گوید که زن ها درزمان های قدیم هم به جشن دعوت می شدند.سوفی واقع بین تر از لیلی است.یک شب دبرا پشت تلفن این حرف را زده و اضافه می کند که«لیلی سردرگم و مضطرب است.»

لیلی روی تختش نشسته و گوش هایش را تیز می کند تا صدای مادرش را از طبقه ی پایین بشنود.با خودش فکر می کند که آیا همینطور است؟

مادر می گوید:«بله،بله،می دانم،خب...او ناراحت است!»

مادرش اشتباه می کند،لیلی ناراحت نیست،فقط دلش می خواهد در یک قلعه یا کلبه ی مخفی در جنگل زندگی کند.او نوشتن داستانی را شروع کرده است،داستان دختری به نام آمبروز که شب ها تبدیل به قو می شود.معلمش دفترانشایی به او داده تا احساسات و حرف های دلش را در آن دفتر سیاه و سفید بنویسد.

روزی روزگاری در سرزمین های دور شاهزاده ای به نام آمبروز با مادر(ملکه) وپدرش(پادشاه) ویازده خواهرش زندگی می کرد.او روزها زندگی معمولی داشت اما شب ها وقتی گرگ و میش می شد،به قو تبدیل می شد!

سوفی می پرسد:«چطوری؟»

اما معلم انشایش با خودکار سبزی در دفترش می نویسد:«لیلی واقعا داستان قشنگی است،در مورد قو بیشتر برایم بنویس!»

آخرهفته که به خانه ی پدرش می رود،ریچارد از او می پرسد: «چرا اسمش را آمبروز گذاشته ای؟»

لیلی توضیح می دهد که «کوتاه شده ی آمبر رز است!»

«البته!چرا به فکر خودم نرسید؟!»

آمبروز بالهایش را زیرتخت پنهان می کرد و وقتی شب می شد آنها را روی شانه هایش چسبانده وبه سمت آسمان پرواز می کردتا ستاره های کوچک را جمع کند.او ستاره ها را داخل کشوی میز کنار تختش می ریخت تا در خفا بدرخشند.تماشای ستاره ها را خیلی دوست داشت.اما وقتی صبح می شد باید به همراه یازده خواهرش در اتاق می نشست وبی وقفه به کار بافندگی مشغول می شد.مادرش همیشه می گفت:«عجله کن،سریع تر بباف!»

> لیلی روی تختش نشسته و گوش هایش را تیز می کند تا صدای مادرش را از طبقه پایین بشنود.با خودش فکر می کند که آیا همینطور است؟

دبرا می گوید:«اوه عالی شد،منظورت منم؟»

معلم لیلی با خودکار سبز می نویسد:«خواهرها چه می بافتند؟»

لیلی جوابی نمی دهد.در خانه با مادرش عکس گلها،قوها والماس ها را از مجله ها قیچی می کند.ابتدا رزها،گل های آفتاب گردان وشقایق ها را روی جلد دفتر انشایش می چسباند وبعد الماس ها را،در آخر قویی با بال های باز شده را اضافه می کند.عکس قو خیلی کوچکتراز گل ها است،اما اهمیتی ندارد.وقتی کار چسباندن عکس ها تمام می شود دبرا می گوید:«قشنگ شده اما باید مراقب لبه ی عکس ها باشی!»

سوار ماشین می شوند وبه مغازه ی مایکل می روند تا چسب « ماد پاچ »بخرند.می خواهند کولاژشان را چسب کاری کنند.

دبرا می گوید:«زیر کولاژ روزنامه پهن کن!»

لیلی نگاه تندی به مادرش می اندازد.همه به خاطر دارند که لیلی یک روز،وقتی روی مبل نشسته بوده،شیشه ی لاک را باز کرده وروی تمام کوسن ها ریخته بود،اما سالها از آخرین خرابکاری اش می گذشت.اسم او را از روی جد مادری اش لیلیان انتخاب کرده بودند،کسی که تمام لباس ها از جمله کت هایش را خودش می دوخت.فقط همین نبود،او تمام روکش مبل ها و پرده های خانه شان در بروکلین را هم خودش دوخته بود.پرده ها هم اندازه وشیک بودند.لیلیان به محله ی لوورایست ساید رفته وپارچه های شومر با طرح گل رز خریده بود.خانه



او پر از گل رز بود،پرده ها و مبل ها همه نقش گل رز داشتند.وقتی لیلیان همراه شوهرش موریس به بروکلین رفته بوده،ابتدا از باغچه خانه چند شاخه گل رز چیده بوده،و بعد از آن خانه بروکلین همیشه پر از گل رز شده بود.او دراتاق ناهارخوری نقره هایش را برق می انداخت،در آشپزخانه روکلاخ،کیک بادام ونان ماندل می پخت،برای جشن های شبانه خودش شیرینی ناپلئونی درست می کرد وبعد از شدت خستگی روی تخت بیهوش می شد.لیلی تصور می کرد که لیلیان روی تختی پر از گل رز دراز می کشد.

لیلی شب به جای انجام دادن تکالیفش روی مبل دراز کشیده و می نویسد:او وزش باد در میان پرهایش را دوست داشت اما همیشه از خودش می پرسید که بقیه قوها کجا هستند؟

معلمش یادداشت می گذارد که:«امیدوارم آن ها را پیدا کند(حواست به بقیه ی جمله باشد)!»

در آن مدرسه ی خشک و بی روح که از آهن و سیمان ساخته شده،لیلی دفترش را باز می کند،همان دفتری که روی جلدش رز و شقایق قرمز چسبانده است.

آمبروز هر روز منتظر آمدن شب می شد تا به قو تبدیل شده وپرواز کند.وقتی یازده خواهرش مسواکشان را می زدند وبه تختشان برمی گشتند،او در دستشویی را قفل می کرد وبالهایش را روی شانه هایش می چسباند.

زنگ ناهار لیلی در کلاس می ماند وادامه می دهد:دلیل پرواز شبانه اش پیدا کردن قوهای دیگر بود،می دانست اگر خوب بگردد بلاخره آن ها را پیدا می کند.او پرواز کرد و پرواز کرد تا اینکه دید پرنده ی بزرگی به سمتش می آید....

خانم برمن که ناظم مدرسه است جلوی در کلاس ایستاده و می پرسد:«لیلی سرگرم چه کاری هستی؟»

«کار دارم...»

«اما زنگ ناهار باید در سالن غذاخوری باشی عزیزم!»

لیلی خیال می کند که خانم برمن قرار است به بقیه ی کلاس ها هم سرک بکشد،برای همین در راهرو نشسته و ادامه می دهد:آمبروز پروازکنان به سمت آن پرنده می رود واو را در هوا ملاقات می کند.از او می پرسد:«آیا تو هم قو هستی؟»

پرنده جواب می دهد:«نه من قو نیستم،متاسفم...من یک پلیکانم،امیدت را از دست نده،برو...پرواز کن به ....»

خانم برمن دوباره او را می بیند و می پرسد:«لیلی!مشکلی پیش آمده؟چرا بیرون نشسته ای؟»

«نه،فقط می خواهم تمرکز کنم!»

«درکت می کنم،گاهی اوقات تمرکز کردن خیلی سخت است...»

«بله خانم...»

«همراه من به سالن اجتماعات بیا!»

«نه ممنونم...»

«درخواست نمی کنم !»

لیلی تلاش می کند تا جمله اش را تمام کند ودر این حین می گوید:«یک لحظه به من وقت بدهید !»

خانم برمن می گوید:«ببین چه می گویم....چرا دفتر یادداشت را هم با خودت نمی آوری؟»

لیلی سریع از جایش بلند می شود برای اینکه می داند که این هم یک درخواست نیست.خانم برمن می گوید:«ممنونم،می خواهم بدانی که همه از تو حمایت می کنیم!»

اما هفته ی بعد جلسه ای تشکیل می شود.افراد حاضر در جلسه خانم برمن،دکتر سی از مرکز آموزشی،خود لیلی و پدر و مادرش هستند.لیلی به پدرو مادرش خیره شده است،هر دوی آنها پشت یک میز نشسته اند.ابتدا خانم برمن توضیح می دهد که این جلسه را به خاطر«احساس امنیت»،احترام به نیاز های لیلی وآگاه شدن همه از وضعیت او تشکیل داده است.لیلی باید راهی پیدا کند تا به معلمش بفهماند که نیاز به استراحت دارد

دبرا و ریچارد هر دوهم زمان به خانم برمن نگاه می کنند اما ریچارد شروع می کند به ضربه زدن با انگشت روی میز وتقارن را به هم می زند.

واگر کسی از همکاران برای همراهی اش در دسترس باشد،لیلی باید از کلاس بیرون رفته وچند دقیقه ای استراحت کرده و هر وقت آماده بود به کلاس برگردد.والدین لیلی سر تکان می دهند در حالی که لیلی از خودش می پرسد که «در نهایت به کجا می خواهد برسد؟»

خانم برمن یکسره وراجی کرده وقصد تمام کردن جلسه را ندارد.لیلی به او خیره شده ودوباره از خودش می پرسد که «اگر خانم برمن حیوان بود،چه حیوانی می شد؟!»

دبرا و ریچارد هر دوهم زمان به خانم برمن نگاه می کنند اما ریچارد شروع می کند به ضربه زدن با انگشت روی میز وتقارن را به هم می زند.

لیلی زیرلب می گوید:«بابا بس کن!»

پدر نگاه سوال برانگیزی به او می اندازد و لیلی می گوید:«بازی با انگشت ها....»

جلسه که تمام می شود سوار ماشین می شوند.سر راهشان به کلاس رقص باله،مادر لیلی می پرسد:«اصلا حواست به جلسه بود؟»



لیلی بله ای می گوید ونشسته روی صندلی عقب جوراب و لباس مخصوص رقصش را می پوشد،چون که در مدرسه فرصتی برای این کار گیر نیاورده است.

«خانم برمن چه می گفت؟»

«که باید با معلمم حرف بزنم...»

سوفی پرسید:«چرا؟مگر چه اشتباهی کرده ای؟»

لیلی تا جایی که می تواند به سرعت موهایش را پشت سرش جمع کرده و با سنجاق محکم می کند.سوفی عجله ای ندارد چرا که کلاس سطح هفتم بعدا برگذارمی شود.همین که مادرترمز می کند،لیلی از ماشین پایین پریده ووارد ساختمان استدیو می شود.پله های موکت شده را دوتا یکی می کند.کیف رقص و کوله پشتی اش همراهش هستند.نمی تواند دیر کند.قبلا دوبار تاخیر داشته و گوین که مربی اش است به او گفته که در صورت دیر کردن حق شرکت در کلاس را ندارد.اما این بار جلسه ی گروهی باعث تاخیرش شده است ولیلی تقصیری ندارد.در اتاق انتظار کفش هایش را درآورده وپاهایش را داخل کفش راحتی مخصوص رقص می چپاند.از دیوارشیشه ای استدیو می بیند که همه به میله ی رقص تکیه داده اند.به آرامی دررا باز کرده و وارد می شود.گوین تشر می زند:«لیلی!بیرون!زودباش برو بیرون!»

لیلی عقب نشینی کرده وروی مبل اتاق انتظار می نشیند.شاید اگر فرصتی برای توضیح به اوداده می شد،می توانست مربی اش را راضی کند،اما شعار خانم گوین همیشه این است:«هیچ بهانه ای پذیرفتنی نیست!»

خانم گوین موهای کوتاهی دارد وهمیشه زود جوش می آورد.او هرچیزی را کوتاه می کند،حتی اسمش را که گوئینویر است.لیلی با خودش فکر می کند که اگر در سطح هفت بود دیر نمی کرد والان در حال تعویض لباس در اتاق کناری بود.دختران سطح هفت را تماشا می کند که در کفش تخت باله مانند اردک هایی به سمت استدیو راه افتاده اند.وقتی ازسالن انتظار رد می شوند،لیلی پاهایش را جمع کرده وخودش را مچاله می کند تا جلب توجه نکند.معلم سوفی او را می بیند.ناستیا صاحب استدیو است و هیچ چیز ازچشمان تیزبینش دور نمی ماند،حتی ذره ای گرد و خاک را هم روی لباس تشخیص می دهد.اودر آکادمی واگانووا در سنت پترزبورگ آموزش دیده،جایی که آموزش رقص را از همان کودکی شروع می کنند.ناستیا همیشه یک دست لباس مشکی ورزشی می پوشد وصدایش باعث دلهره و اضطراب می شود حتی وقتی می پرسد:«مشکلی پیش آمده عزیزم؟»

لیلی اعتراف می کند:«دیر کرده بودم...»

خیال می کند که ناستیا قرار است دست او را گرفته وبه کلاس ببرد وخانم گوین را راضی کند اما درعوض می شنود که:«دانش آموزانی که دیرمی کنند وقت همه را تلف می کنند!»

به خاطر همین لیلی نود دقیقه روی مبل می نشیند ودو مادری را تماشا می کند که سرگرم پولک دوزی روی دامن کوتاه مخصوص باله هستند.یکی از دامن ها یاسی و نقره ای است برای پری لایلاک ودامن دیگرقرمزوسیاه کهربایی برای دن کیشوت.مادری که دامن لایلاک را پولک دوزی می کند،می گوید:«این دامن برای هانا بود،اما حالا باید برای اولیویا دوباره درستش کنم!»

مادر دامن قرمز جواب می دهد:«در این کار هیچ بردی وجود ندارد،من هم باید این دامن را تغییر می دادم در حالی که نو بود!»

مادر دامن قرمز جواب می دهد:«در این کار هیچ بردی وجود ندارد،من هم باید این دامن را تغییر می دادم در حالی که نو بود!»

مادر دامن یاسی می گوید:«بچه ها مدام قد می کشند!»

صدای شوپن از استدیو می آید.تمرینات سطح شش که تمام می شود،اسکارلت و مدی از کلاس بیرون دویده وبه سمت لیلی می روند تا به او بگویند که چقدربرایش ناراحت هستند وخانم گوین آدم بدجنسی است،وبعد کاپشن هایشان را پوشیده واز پله ها پایین می دوند چون که مادرشان منتظر آنهاست.لیلی باید منتظر تمام شدن کلاس سوفی بماند.او دفترش را بیرون کشیده و خودکار ژله ای بنفشش را بر می دارد.

شب ها،آمبروز تمام وقتش را صرف جمع آوری ستاره های الماس نشان می کرد،با این وجود می دانست که در حقیقت دنبال قوهای دیگر می گردد.شاید با پیدا کردنشان طلسم می شکست و می توانست روزها هم پرواز کند.

تا تمام شدن کلاس سوفی همچنان می نویسد ووقتی سوار ماشین می شود به نوشتن ادامه می دهد.شب که می شود دوباره روی تخت نشسته ونوشتن را از سر می گیرد.روز بعد در سالن غذاخوری ادامه می دهد،اما آنجا به قدری شلوغ است که مجبورمی شود برای تمرکز زیرمیز پناه بگیرد.هم کلاسی اش ریچل خم می شود و می پرسد:«حالت خوب است؟»

دختری به نام کایلا که در صفحه ی شخصی اش مدام عکس پست می کند،با تعجب می گوید:«اوه خدای من!لیلی روی زمین نشسته است!»

خانم برمن می گوید:«عزیزم!نمی توانی روی زمین بنشینی،زود بیا بیرون!نیازبه استراحت داری؟»



لیلی دردرمانگاه مدرسه استراحت می کند.چشمش به جعبه ی پنبه وبسته ی چوب آبسلانگ می افتد.تب ندارد وفشارخونش هم طبیعی است.به پرستارمی گوید که مریض نیست وپرستار جواب می دهد که:«بله می دانم،ولی باید محض احتیاط همه چیز را بررسی کنیم!»

چند دقیقه بعد پسرکلاس هفتمی وارد می شود ،او دستش را با منگنه زخمی کرده است.زخمش تقریبا اورژانسی است.همین که پرستار مشغول پانسمان زخم می شود،لیلی کیفش را برداشته وبه سمت دستشویی دخترانه فرارمی کند.منتظرمی ماند تا اتاقکی خالی شود،وبعد وارد شده و لباس هایش را در می آورد.به خودش پیچ وتابی داده و بدنش را داخل لباس رقص جا می کند وبعد شلواروپیراهنش را روی آن می پوشد.استتارخوبی از آب درآمده واو راضی است.جلوی اینه ی روشویی می ایستد تا موهایش را پشت سرش ببندد،انگار که پری لایلاک است که برای باله آماده می شود.کارش که تمام می شود،متوجه می شود که کلاس مطالعات اجتماعی را غیبت کرده است.

آن شب دبرا پشت تلفن می گوید:«اما من نگرانش هستم!»

چرا مادر همیشه در مورد او حرف می زند؟ لیلی آهسته از تخت بیرون آمده و به سمت پله ها می خزد.روی زمین نشسته ومادرش را می بیند که در سالن پذیرایی درحال قدم زدن است.

«مامان؟»

«لیلی آنه آیزن!برگرد به اتاقت!»

لیلی احساس می کند که کار اشتباهی از او سر زده است.دبرا تلفن به دست از پله ها بالا می آید،لیلی را درآغوش می کشد ومی گوید:«همه تو را دوست دارند،من،سوفی،پدرت!»

لیلی نمی تواند سگشان را فراموش کند:«و مکس!»

«درست است!وما همیشه یک خانواده می مانیم و هیچ چیز نمی تواند این واقعیت را تغییر بدهد!»

وقتی مادرش می رود،لیلی روی تخت می نشیند و زیر نور چراغ مطالعه مشغول نوشتن رمانش می شود.

طلسم کار جادوگری بود که قوها را تبدیل به دختر می کرد.او دخترها را از سرزمین قوها به زمین می فرستاد تا درآنجا زندگی کنند.جادوگر سرتاپا سیاه می پوشید وبا چشمانی که اشعه ی ایکس داشتند همه چیز را می دید.همه را «عسلم» صدا می کرد اما در واقع اصلا مهربان نبود! صبح که می شود بیدارشدن برایش سخت است.به جای آماده شدن برای صبحانه روی تختش دراز کشیده ومی گوید:«حالم خوب نیست،می توانم امروز را مرخصی بگیرم؟»

دبرا می پرسد:«چه علائمی داری؟»

«خسته ام!»

سوفی می گوید:«خستگی که نشانه ی مریضی نیست!»

لیلی جواب می دهد:«چرا هست!»

از آنجا که خستگی تنها مشکل لیلی است،مادر مجبورش می کند به مدرسه برود.امروز با مگان کلاس خصوصی دارد وبعد از آن هم نوبت مشاوره با دنیل است.چشم هایش را به زور باز نگه می دارد.روی مبل آبی کنار پنجره می نشیند.لب پنجره گل فیلودندرون گذاشته اند وظاهرا برگ هایش در حال ریختن هستند.دنیل می پرسد که حالت چطور است و لیلی جواب می دهد که خوابش می آید.دنیل می گوید:«خواب آلود به نظر می رسی! داستانت در چه حال است؟»

لیلی جواب می دهد که خوب پیش می رود ودنیل در جواب «بسیارخوبی» می گوید.در اتاق دنیل میز شطرنج وجود دارد،اما لیلی ترجیح می دهد استراحت کند.چند دقیقه ای چشم هایش را می بندد،در واقع نیم ساعت می خوابد!کسی او را صدا می زند.چشم هایش را باز می کند.دنیل می گوید:«شنیده ام که شب ها مشکل خواب داری؟»

لیلی جواب می دهد که خوب پیش می رود ودنیل در جواب «بسیارخوبی» می گوید. در اتاق دنیل میز شطرنج وجود دارد،اما لیلی ترجیح می دهد استراحت کند.

لیلی جواب می دهد:«فکر کنم آن گل به نور آفتاب بیشتری نیازدارد...»

«احتمالا حق با توست!»

«می توانی لامپ رشد گیاه بگیری...»

«این گل مال من نیست،این اتاق را اشتراکی استفاده می کنیم،من فقط سه شنبه و پنج شنبه ها اینجا هستم.»

لیلی دلش می سوزد نه برای دنیل بلکه برای گل فیلودندرون که آنجا بودن را خودش انتخاب نکرده است:«چقدر غم انگیز است!»

دنیل نگاه دلگرم کننده ای به او می اندازد.لیلی همچنان به گل خیره شده است.بدبختانه هرچقدر که کمتر حرف می زند دیگران کنجکاوترمی شوند که چه در سر او می گذرد.آخر هفته پدرش می پرسد:«آمبروز در چه حال است؟»

اما او حس و حال نشان دادن دفترش را به پدریا هیچ کس دیگری ندارد.در خانه ی پدرش روی تخت نشسته وفصل چهار داستانش را می نویسد.در این فصل آمبروز به دردسرمی افتد.نهمین خواهرش روبی که بدجنس هم هست بالهای او را



می دزدد واین عمل او فاجعه به بار می آورد چرا که فقط آمبروز می تواند پرواز کند.اگر شخص دیگری بالها را امتحان کند صددرصد می میرد.بنابراین آمبروز باید بالهایش را پس گرفته و جان خواهرکوچکترش را نجات بدهد.همان موقع است که جادوگر دوباره ظاهر می شود.

پدربدون در زدن وارد اتاق می شود:«سلام لیلی،دیروقت است چرا بیداری؟»

«پدر تو چرا بیداری؟»

پدر روی تخت می نشیند:«خیلی با مزه ای!»

«سرم شلوغ است...»

«عزیزم شاید بهتر باشد که درطول روز کارهایت را انجام بدهی!»

لیلی دفترش را می بندد ومی گوید:«ولی روزها وقت ندارم!»

«واقعا؟»

«پدر...حتی یک دقیقه هم وقت آزاد ندارم!»

«ولی ظاهرا چرت های گرانقیمتی هم می زنی!»

با کنجکاوی ودلهره پدر را برانداز کرده و می پرسد:«هزینه ی مشاوره با دنیل چقدر است؟»

«هزینه اش مهم نیست!»

«اما خودت گفتی که گران است!»

پدرکم کم عصبانی می شود:«اما اگر بیدار باشی آن قدرها هم گران نیست!»

«مجبور نیستم پیشش بروم...»

«ولی خودت گفتی که از دنیل خوشت می آید!؟»

«بله خوشم می آید اما نمی خواهم پولت را هدر بدهم.»

پدر کمی روی تخت جابه جا شده و ادامه می دهد:«مسئله اصلا پول نیست!»

«پس چرا گفتی چرت های گرانقیمت؟»

«منظورم این نبود،این چیزی نبود که می خواستم به تو بفهمانم!»

«چرا باید چیزی به من بفهمانی؟»

«مادرت و من....»

«چرا همیشه می گویی مادرت و من؟»

لیلی این سوال را می پرسد چون که مگر قرار است با کسی غیر از مادر حرف بزند؟با مادرشخص دیگری؟

«گوش بده به من،ما نگرانت هستیم!»

«نگران چه؟»

«مدرسه،خواب، احساساتت...»

«می توانم به جای مدرسه درخانه درس بخوانم؟»

«نه!»

«چرانه ؟»

«چه کسی قرار است درخانه به تو درس بدهد؟»

«مامان!»

«فکرنمی کنی مادرت به اندازه ی کافی کار برای انجام دادن داشته باشد؟»

«اگر درخانه درس بخوانم دیگر لازم نیست مرا با ماشین به جایی برساند...»

«نه!منظورم این است که باید به مدرسه ی واقعی بروی و با دیگران ارتباط برقرار کنی!»

«اما من از مردم خوشم نمی آید!»

پدرجلوی خنده اش را گرفته و می گوید:«لیلی!»

«بله؟»

«هیچی!»

«من از مدرسه خوشم نمی آید!»

«هیچ کس از کلاس ششم خوشش نمی آید!»

«ولی سوفی دوست دارد!»

«موضوع سوفی نیست!»

لیلی دفترش را به سینه چسبانده ومی گوید:«او خیلی واقع بین تر از من است...»

«این حرف ها را از کجا می آوری؟»

لیلی احساس گناه می کند،چرا که مادرش به این موضوع اقرار کرده بود وحالا کار او دزدی ادبی محسوب می شد،بنابراین فورا گفت:«فراموش کن چه گفتم...»

پدربه او تکیه داده ودستهایش را می گیرد:«به من بگو در ذهنت چه می گذرد؟»

لیلی آب دهانش را قورت داده وجواب می دهد:«پدر...من فقط دوست ندارم....»

پدروسط حرف او می پرد:«چه چیزی را دوست نداری؟»

«این دوره ی زمانی را!»

«چه گفتی؟!»

«منظورم این است که نمی خواهم موقع زایمان بمیرم ولی....»

«لیلی درمورد چه حرف می زنی؟»

لیلی با عجز ولابه جواب می دهد:«این قرن را دوست ندارم!»

ریچارد بهت زده سری تکان داده وعینکش را روی چشم می گذارد:«خب،کدام قرن را ترجیح می دهی؟»

لیلی گیر می کند چرا که تمام قرن ها برای دخترها سخت بوده[طبق گفته ی مادر] واین را هم می داند که آنها همیشه زندگی سختی داشته اند وبه عنوان یک دختر احتمالا زود می مرد.او می گوید:«فقط اینکه خیلی غم انگیز است...»

«چه چیزی تو را ناراحت می کند؟ من؟»



لیلی اطمینان می دهد که نه اینطور نیست.پدر ادامه می دهد:«می دانی که می توانی همه چیز را به من بگویی،به خاطر تو هرکاری می کنم!»
لیلی با خودش می گوید که پس برگرد پیش ما،همیشه با ما زندگی کن،شب و روزت را با ما بگذران!اما از آنجایی که این درخواست منطقی به نظر نمی رسد پس به جایش می گوید:«می توانم حداقل درخانه درس خواندن را امتحان کنم؟»
«نمی توانی از مدرسه فرارکنی!»
«مطمئنم درخانه بهتریاد می گیرم،اگر معلم خصوصی داشته باشم برایم بهتر است...»
«بله،به خاطر همین است که معلم خصوصی داری!»
«می دانم اما...»
«مطمئنی بهتر یاد می گیری؟»
پدرمچش را گرفته بود،چرا که با وجود هفته ای دوبار کلاس خصوصی با مگان هنوز هم نمی توانست ریاضی را پاس کند.
ریچارد ادامه می دهد:«به من ثابت کن،ثابت کن که اینطوری بهتر یاد می گیری!»
لیلی کنار مگان می نشیند.باید در معادله ای عدد خواسته شده را به دست بیاورد. اگر عدد ده باشد جواب آسان به دست می آید واگر پنج باشد می توانی وانمود کنی که ده است وبعد همه چیز را بر دو تقسیم کنی.
مگان می گوید:«نگذار رقم اعشاری تو را بترساند!»
چشم های او به رنگ یاقوت وموهایش زرد است،اگر می خواست می توانست شاهزاده باشد،همینطور ریاضی را هم دوست دارد.او قبلا مربی اسکی بوده وبعد از بهم خوردن نامزدی اش از آسپن کلرادو به چری هیل نیوجرسی نقل مکان کرده است.درآمدش بیشتر شده وحالا نامزدی داشت که قراربود ماه ژوئن با او ازدواج کند.لیلی عکس لباس عروس او را(دکلته بود) دیده بود.مگان می گوید:«اول ضرب کن ودرآخر اعشار را اضافه کن،دستپاچه نشو!»
لیلی می گوید:«بله...»
مگان می گوید:«حدس وگمان نه!از روش ریاضی استفاده کن،گوشت با من است؟»
لیلی به معادله زل زده است:۶x=۴/۲ ودرنهایت می گوید:«هفت؟»
«آفرین...می دانی که شش ضربدرهفت می شود چهل و دو،اما جواب ما چهارممیز دواست،ممیز اعشار را کجا می گذاری؟»
«جواب هفت دهم است؟»
«آفرین درست است!»
مگان در مدرسه عضو گروه دخترهای تشویق کننده بوده است.او کمی احساساتی است با این وجود معلم خوبی است.لیلی کلمه ی «با این وجود» را دوست دارد. وقتی کنار مگان است همه چیز آسان به نظر می رسد اما موقع امتحان خودش است و خودش!با برگه ی امتحان ریاضی در دفتر خانم برمن می نشیند.اولین بار نمره ی دوازده صدم گرفته است.دستش را زیرچانه اش می گذارد.تمرین کرده و راه حل را می داند اما مشکلات دیگری هم سر راهش سبز شده اند:کسرها،تقسیم ها ودوعبارت کسری! حتی در فهم بعضی از کلمات به مشکل برخورده است.اگر یک بسته شکر چهارونیم کیلوگرم باشد،شش بسته چند کیلوگرم است؟آیا این مقدار شکر زیاد نبود؟چرا یک نفر باید این همه شکر احتیاج داشته باشد؟شاید یک آشپز است؟یا چند آشپز؟اول ضرب کن وبعد نگران ممیز اعشار باش!اما ضرب کردن می تواند مسئله را سخت تر بکند،جواب ممکن است نسبت به قبل ارزش مکانی بیشتری داشته باشد.صدای مگان را می شنید که «دستپاچه نشو!» وپدرکه می گفت:«ثابت کن!»
اما نمی دانست که ممیزاعشار را کجا بگذارد وحتی مطمئن نبود که عمل ضرب را درست انجام داده باشد.بعد از تمام شدن امتحان سوار ماشین می شود.مادر سریع می پرسد:«امتحانت چطور بود؟»
از اینکه جلو نشسته و مادر به راحتی می تواند او را ببیند پشیمان است:«نمی دانم!»
«این دفعه بهتر از قبل نبود؟»
لیلی موهایش را پشت سرش جمع کرده وبا سنجاق محکم می کند:«مطمئن نیستم...»
به دبیرستان می روند تا سوفی را سوار کنند.دبرا می گوید:«مگان می گوید پیشرفت کرده ای؟»
«اما وقتی نیست اوضاع فرق می کند!»
دبرا به ساختمان روبه رویی خیره می شود:«پس خواهرت کجاست؟»
سوفی پنج دقیقه دیر کرده است وبعد می شود هفت دقیقه.دست های لیلی از باز وبسته کردن زیاد موهایش خسته شده اند:
«اگر دیر کنم اجازه ی ورود به کلاس را نمی دهند!»
«بس کن!»
لیلی دفترش را بیرون می کشد تا فصل چهار را دوباره بخواند.
جادوگر اهریمنی می گوید:«تو هیچ وقت شانسش را پیدا نمی کنی!من تمام قوهای دختر را پراکنده کرده ام و تو نمی توانی آنها را پیدا کنی!»
آمبروز جواب می دهد:«بله می توانم،اگر قرار باشد تا آخر دنیا هم بروم این کار را می کنم،پلیکان به من کمک خواهد کرد،می توانم او را در کوهستان پیدا کنم!»
جادوگر می گوید:«برایت آرزوی خوش شانسی دارم چرا که برای این کار واقعا به شانس احتیاج داری!»
در ماشین محکم بسته می شود:«سلام!»
دبرا ماشین را روشن کرده ومی گوید:«می شود در را آهسته ببندی؟»



لیلی خواهرش را متهم می کند:«باعث شدی دیر کنم...»
«نه این طور نیست!»
«بله دقیقا همینطور است،اگر اول کلاس تو بود به موقع می آمدی...»
«اوه خدای من،بس کن!»
لیلی سرش را برگردانده وچشم غره ای به او می رود:«تو فقط به خودت و دوستانت اهمیت می دهی!»
«حداقل من چندتا دوست دارم!»
دبرا می گوید:«می خواهم کنار بزنم!»
لیلی با صدای بلند می گوید نه،چرا که می داند وقت این کارها را ندارد.
سوفی طلبکارانه می پرسد:«چه مشکلی داری؟»
لیلی دفترش را محکم به خودش چسبانده وگریه می کند:«مامان لطفا ماشین را نگه ندار!»
دبرا به سوفی می گوید:«از خواهرت معذرت خواهی کن!»
«چون گریه می کند؟»
«چون تو باعث گریه اش شدی!»
«تقصیر خودش است...»
«همین حالا!»
وقت ماشین جلوی ساختمان استدیو توقف می کند سوفی عذرخواهی می کند،کیفش را قاپ زده وازماشین پیاده می شود.در را نمی کوبد اما این بار هم محکم می بندد.لیلی سرجایش نشسته است:«دیر شده!»
«نه دیر نشده،هنوز دو دقیقه فرصت داری!»
«با این سرو وضع نمی توانم در کلاس حاضر شوم...»
موهایش شلخته است وصورتش را در اینه ی بغل می بیند که داغ و قرمز است.مادرش دنده عوض کرده وترمز اضطراری را می کشد وتا جایی که شرایط اجازه می دهد او را بغل کرده ومی گوید:«عزیزدلم!»
لیلی با هق هق می گوید:«ای کاش دوباره به کودکی بر می گشتم!»
«منم همینطور!»
«من به کودکی برگردم یا خودت؟»
«نمی دانم،شاید هر دو!با تمام وجود دوست داشتم این اتفاق می افتاد!»
«چرا گریه می کنی؟»
«چون که تو هم گریه می کنی!»
هر دوبه هم نگاه می کنند ولیلی می گوید:«فکر کنم امتحان ریاضی را بیوفتم...»

«اصلا مهم نیست!»
«نه مهم است...»
«بعدا فکری به حالش می کنیم!»
«چه فکری؟»
«با مگان حرف می زنم،با معلمت هم همینطور،سعی می کنیم راهی پیدا کنیم...»
«دیگر دیر شده!»
مادر مثل پلیکان می گوید:«زود باش برو،تو می توانی،بدو!»
لیلی با خودش می گوید که برو،برو،با این وجود برو! آمبروز را داخل کیفش می چپاند،صورتش را با آستین پیراهنش پاک می کند وازپله ها بالا می دود.تا جایی که می تواند به سرعت می دود اما موفق نمی شود.صدای موزیک می آید.از دیوار شیشه ای می بیند که همه به میله رقص تکیه داده اند.هنوز نصف راه را برنگشته که متوجه می شود مربی رقص گوین نیست.مربی جانشین گذاشته اند وکاساندرا اصلا سخت گیر نیست.لیلی موهایش را پشت سرش محکم بسته و نفس عمیقی می کشد.به آرامی وارد استدیو شده وبین مدی و اسکارلت قرار می گیرد.کاساندرا به پچ پچ کردن هم اهمیتی نمی دهد بنابراین مدی زیرگوشش می گوید:«شانس آوردی!»
«خودم می دانم!»
«صاف بایستید،شانه ها پایین و آرنج ها بالا...»
لیلی صاف می ایستد.تا جایی که می تواند روی انگشت هایش ایستاده و پاهایش را کش می دهد.بازوهایش خسته اند ودر اینه صورتش را می بیند که برافروخته است.بعید می داند کسی متوجه گریه کردنش شده باشد.وقتی کار با میله ی رقص تمام می شود،قرمزی صورتش هم به کل از بین می رود.کاساندرا می گوید:«بیا وسط !»
دانش آموزان دور او حلقه می زنند.کاساندرا می گوید:«بله همین است،لیلی سرت را بالا نگه دار!»
ناستیا سرتا پا مشکی پشت دیوار شیشه ای ایستاده است.با اینکه نگاه تیزبینی دارد اما متوجه تاخیر لیلی نشده است.فقط هم کلاسی های لیلی می دانند که او دیر کرده است وخیلی زود هم فراموش کرده اند.این تاثیر رقص است،شما فقط می توانید به کاری که در حال حاضر مشغولش هستید فکر کنید. نفس عمیقی می کشید،خم می شوید و دوباره صاف می ایستید، سینه ها جلو آمده و شانه های به عقب رفته اند،در صف های سه نفره تمرین پرش در رقص را انجام می دهید،سرجایتان منتظر می مانید وبالهایتان را برای پرواز باز می کنید.■





ترجمه داستان «خروس سقراط»

نویسنده «لئوپولدو آلاس کلارین»؛ مترجم «طوبی سلیمانی موحد»

لئوپولدو آلاس (کلارین) [۸۳] Leopoldo Alas (Clarín) روزنامه نگار و نویسنده ی اسپانیایی نیمه ی دوم قرن نوزدهم است. او در بیست و پنجم آوریل سال ۱۸۵۲ در سامورا به دنیا آمد و در سیزدهم ژوئن سال ۱۹۰۱ درگذشت. شاهکار معروف این نویسنده ی رئالیست رمان رِخنتا (La Regenta) است که یکی از بهترین رمان های قرن نوزدهم محسوب می شود. او علاوه بر رمان، تعداد زیادی داستان کوتاه نیز به نگارش درآورد. در ادامه، داستان کوتاهی از این نویسنده آمده که مستقیما از زبان اسپانیایی به فارسی ترجمه شده است.

سقراط، فیلسوف بزرگ آتنی، درست قبل از اجرای حکم ناعادلانه ی نوشیدن شوکران، از مرید خود کریتو تقاضا کرد تا خروسی را به آسکولاپیوس، خدای پزشکی، تقدیم کند. موضوع اصلی داستان زیر، همین وصیت اسرارآمیز سقراط است. برای درک بهتر داستان بد نیست قبل از خواندن آن این حکایت کوتاه را گوشه ی ذهن داشته باشیم: بعدها وقتی افلاطون، شاگرد سقراط، انسان را حیوانی دو پا توصیف کرد که پر ندارد، دیوژِن لائرتی، فیلسوف کلبی مسلک، پرهای خروسی را چید و او را با خود به آکادمی برد و گفت: «بنگرید! اینجاست انسان افلاطون!»

خروس سقراط

کریتو[۸۴] پس از بر هم نهادن دهان و چشم های استاد، سایر مریدان را که گرد پیکر بی جان او حلقه زده بودند ترک کرد و از زندان خارج شد، آماده بود آخرین تکلیفی را که سقراط بر گردنش نهاده بود هر چه سریع تر به انجام برساند. شاید سقراط مزاح کرده بود اما کریتو ابهام جدی بودن یا نبودن آن را کنار گذاشته و آن را به معنای واقعی کلمه گرفته بود. سقراط که از دیدگان نهان بود تا منظره ی زشت و رقت انگیز سکرات مرگ را از چشم مریدانش پنهان کند، با آهی ملافه را کنار زده بود و این آخرین کلمات را بر زبان جاری کرده بود:

- «کریتو، ما یک خروس به آسکولاپیوس[۸۵] بدهکاریم، یادت نرود این بدهی را صاف کنی.»

و بعد خاموش شد.

این برای کریتو مأموریتی مقدس بود: او قصد نداشت تحلیل کند، نمی خواست بررسی کند که آیا سقراط احتمالا تنها می خواسته مطلبی طنز بگوید و وارونه گویی[۸۶] کند یا این آخرین خواسته و آرزوی او بوده است. آیا سقراط، علیرغم اتهامات آنیتو و مِلیتو، برای فرقه ی رایج، یعنی مذهب رسمی، احترام قائل نبود؟ بدون شک او به اساطیر (مسلما کریتو آن ها را اسطوره نمی نامید) جنبه ی نمادین و فلسفیِ بسیار متعالی و آرمانی بخشیده بود. اما لابه لای تعابیر شاعرانه و فراطبیعی، او به عقاید یونانی ها، مذهب رسمی و آیین مملکت احترام می گذاشت.

> وی به گونه ای عجایب جهان دیگر را با جزئیات جغرافیایی به تصویر کشیده بود که بیشتر با تخیل سنتی جور در می آمد تا با دیالکتیک دقیق و فلسفه خشک.

بخشی زیبا از آخرین خطابه ی او به خوبی این مطلب را به نمایش می گذاشت. (چون کریتو متوجه شد که گاهی سقراط علیرغم سیستم پرسش و پاسخ خود، مخاطبان را به فراموشی سپرده و نطقی طولانی و پر تصنع می کرد).

وی به گونه ای عجایب جهان دیگر را با جزئیات جغرافیایی به تصویر کشیده بود که بیشتر با تخیل سنتی جور در می آمد تا با دیالکتیک دقیق و فلسفه ی خشک. سقراط اگرچه با قطعیت لجوجانه ی فردی متعصب، به حقیقت آنچه وصف کرده بود اصرار نورزیده بود، اما این را هم نگفته بود که به آن اعتقادی ندارد. اما این مایه ی تعجب نبود، آن هم در مورد کسی که حتی در رابطه با فلسفه ی خودش ـمثلا در خصوص دفاع از جاودانگی روحـ با کنار گذاشتن توهم و خودبینی این احتمال متافیزیکی را می پذیرفت که چیزها آن-گونه که او تصور می کرد نبودند. خلاصه این که کریتو گمان نمی کرد جستجوی هر چه سریع تر خروسی برای تقدیم به خدای پزشکی، با اسلوب یا خط مشی استاد در تناقض باشد.

همین که کریتو چند صد قدمی از زندان سقراط دور شد، گویی به مشیت الهی، روی دیواری در میدانی کوچک و خلوت، چشمش به خروسی خوش آب و رنگ، با بال و پری باشکوه افتاد. خروس تازه از داخل باغ به لبه ی دیوار پریده بود و آماده

---

[۸۴] Critón

[۸۵] Esculapio خدای پزشکی در یونان باستان

[۸٦] Ironía



بود که در خیابان فرود بیاید. او در حال فرار بود؛ خروسی که خود را از اسارتی اندوهبار نجات می داد.

کریتو متوجه قصد پرنده ی اسیر شد و منتظر ماند تا به میدان بپرد تا تعقیبش کند و آن را بگیرد. به دلش افتاده بود که این خروس، و نه هیچ خروس دیگری، همانی بود که آسکولاپیوس، یا اسقلبیوس، اراده کرده بود برایش قربانی کنند. (چرا که بشر در آغاز پذیرش عقاید و احساسات مذهبی که به نظرش با منطق جور در نمی آیند، حتی احمقانه ترین خرافات را نیز می پذیرد.) واضح بود که خروس با او هم عقیده نبود؛ چون به محض اینکه متوجه شد مردی دنبالش می کند، در حالی که بال بال می زد و زیر لب قدقد می کرد، بدون شک با سختی زیاد، پا به فرار گذاشت.

او موجود دوپایی را که دنبالش افتاده بود می شناخت چون او را بارها در باغ صاحبش دیده بود که بدون توقف در باب عشق، بلاغت، زیبایی و... سخنوری می کرد؛ در حالی‌که خروس، بدون آن همه فلسفه بافی، صد تا مرغ را ظرف پنج دقیقه اغوا می کرد.

او موجود دوپایی را که دنبالش افتاده بود می شناخت چون او را بارها در باغ صاحبش دیده بود که بدون توقف در باب عشق، بلاغت، زیبایی و...

خروس هم چنان که می دوید و آماده بود در صورت نزدیک تر شدن خطر، تا آنجا که در توانش بود پرواز کند، با خود می اندیشید: «اما جالب اینجاست که این آدم های خردمند که از آن ها بیزارم، اصرار دارند بر خلاف تمام قوانین طبیعی که حتما بر آن واقفند، من را از آن خود کنند. چه شانسی که بعد از رهایی از اسارت غیرقابل تحملی که گُرگیاس[۸۷] من را در آن نگه داشته بود، فورا دست این شیطان بیچاره، این متفکر دست دوم و بسیار کسالت‌آورتر از صاحب وراجم بیفتم.»

خروس می‌دوید و چیزی نمانده بود که فیلسوف به او برسد. همین که خواست او را بگیرد، خروس بال هایش را بر هم زد و می توان گفت با یک پرواز، یا یک پرش، تحت تقلای شدید ناشی از وحشت، روی سر مجسمه ای که نمایانگر کسی نبود جز آتنا[۸۸] نشست.

فیلسوف که حالا متعصبی افراطی بود ـ بر او این تناقض را ببخشید ـ فریاد زد: «ای خروس بی چشم و رو!» و با سفسطه ی شبه زاهدانه ای، فریادهای راستین وجدان ذاتی را ساکت کرد که به او می گفت: «آن خروس را ندزد!»، با خود اندیشید: «البته که حالا به خاطر توهین به مقدسات، مستحق مرگ هستی. تو مال منی و به قربانگاه خواهی رفت.»

فیلسوف روی نوک انگشتان پا ایستاد؛ تا جایی که می توانست خودش را بالا کشید، پرش های کوتاه و مضحک کرد؛ اما هیچ یک فایده ای نداشت.

خروس به زبان یونانی سلیس گُرگیاس گفت: «آه، ای فیلسوف آرمانگرای مقلد! بیخودی زحمت نکش، حتی قدر یک خروس هم پرواز نخواهی کرد. چیه؟ از اینکه حرف زدن بلد هستم می ترسی؟ خُب من را نمی شناسی؟ من خروس حیاط گُرگیاس هستم. من تو را می شناسم. تو یک سایه ای. سایه ی یک مُرده. این سرنوشت مریدانی است که بیشتر از استاد خود عمر کنند. آن ها مثل کرم حشره اینجا می مانند تا مردم عامی را بترسانند. خیالبافی که به او الهام می شد می میرد و مریدان کم تخیل باقی می مانند و از آرمانگرایی شاعرانه ی غیبگوی والا، دلیل دیگری برای ترس، اندوه دیگری برای دنیا، خرافه ای متحجرانه می‌تراشند.»

- «ساکت باش ای خروس! طبیعت به اقتضای گونه ی تو، به تو فرمان می دهد که ساکت باشی.»
- «من حرف می زنم و تو قدقد می کنی. ببین، من بدون توجه به گونه ای که دارم و با تکیه بر توانایی فردی خودم حرف می زنم. آنقدر از بلاغت[۸۹]، یعنی هنر حرف زدن برای حرف زدن، شنیده ام که یک چیزهایی از آن یاد گرفته ام.»
- «آن وقت با فرار کردن از استادت، رفتن از خانه اش و انکار قدرتش، مزدش را کف دستش می گذاری؟»
- « گُرگیاس هم به قدر تو دیوانه، اما بامزه تر از تو است. با چنین مردی نمی شود زندگی کرد. این کاملا اثبات شده است؛ و این گیج کننده و کسالت آور است. کسی که دست زندگی را رو می کند، آن را تهی باقی می گذارد. دانستن چرایی همه چیز به معنای ماندن در هندسه ی اشیاء، به دور از ماهیت آن هاست. تقلیل دادن جهان به یک معادله، مثل رها کردن آن بدون سر و پا است. ببین، برو پی کارت، چون من می توانم هفت روز و هفت شب از این حرف ها بزنم: ناسلامتی من خروس گُرگیاسِ فلسفه باف هستم.»
- «خُب پس به خاطر آن فیلسوف، به جرم توهین به مقدسات و به اراده ی زئوس باید بمیری، تسلیم شو!»
- «به هیچ وجه! از مادر زاده نشده آرمانگرای دون پایه‌ای که دست روی من بگذارد. اما این کارها برای چیست؟ این چه خشونتی است؟ برای چه دنبالم افتاده ای؟»

---

[۸۷] Gorgias

[۸۸] Atenea الهه ی خرد و جنگاوری دراساطیر یونان باستان

[۸۹] Retórica



- «چون سقراط در بستر مرگ به من مأموریت داد تا به رسم سپاسگزاری، خروسی را به درگاه آسکولاپیوس قربانی کنم، که به او سلامت حقیقی بخشید و با مرگ او را از تمام رنج ها رهانید.»
- «همه‌ی این حرف ها را سقراط زد؟»
- «نه؛ او گفت که ما یک خروس به اسکولاپیوس بدهکاریم.»
- «پس بقیه ی حرف ها برداشت خودت بوده.»
- «خُب این کلمات چه معنای دیگری می توانند داشته باشند؟»
- «مفیدترین معنا. معنایی که نه به قیمت خون من تمام شود و نه به قیمت خبط و خطای تو. کشتن من برای رضای خدایی که سقراط به آن اعتقادی نداشت، هم مایه ی رنجش سقراط است، هم توهین به خدایان حقیقی... هم آسیبی غیرقابل جبران به من است که زنده هستم و بی گناه؛ چون ما از همه ی رنج و آسیبی که آن سوی مرگِ رازآلود است خبر نداریم.»
- «ولی سقراط و زئوس خواهان قربانی شدن تو هستند.»
- «دقت کن که سقراط وارونه گویی کرد، یک وارونه گویی ملایم و بدون تلخی نبوغ. روح بزرگش می توانست، بدون احساس خطر، خود را با بازی متعالیِ تصورِ توازن میان منطق و اوهام عامی سرگرم کند. سقراط و تمام مبدعان زندگی معنوی جدید از طریق نمادها سخن می گویند. سخنورانی هستند که چون به رموز دست یافتند، با احترام به آنچه در کلام نمی گنجد، آن را در قالب آرایه های ادبی بیان می کنند. عشق الهی مطلق این گونه روح آن ها را می بوسد. اما توجه کن که وقتی از این بازی متعالی دست می کشند و به مردم درس می دهند، با آن اصول و قواعد اخلاقی، تا چه حد خشک، موجز و به دور از هر تصویر بیهوده ای هستند.»
- «خروس گُرگیاس! ساکت شو و بمیر.»
- «مرید نالایق، برو پی کارت و ساکت شو؛ برای همیشه ساکت بمان. تو هم مثل هم قطارهایت نالایق هستی. همه مثل هم هستید. مریدان یک نابغه و شاهدین کور تک گویی های عالی یک ذهن برتر؛ شما و او متوهمانه اعتقاد دارید وقتی تعالیم او را با دارو و نسخه می پیچید، عطر روح او را جاودانه می کنید. شما مرده را مومیایی می کنید تا یک بت داشته باشید. شما نظریات را مثل سنگ سخت می کنید و از اندیشه های ظریف مثل لبه‌ی تیغی استفاده می کنید که خون جاری می کند. بله؛ شما نماد بشر کوته فکر و غمگین هستید. اولین برداشتی که از آخرین کلمات مردی مقدس و خردمند دارید، ریختن خون یک خروس است. اگر سقراط به دنیا آمده بود تا بر خرافات مردمش مُهر تایید بزند، نه به خاطر این موضوع می مُرد و نه قدیس فلسفه می شد. سقراط به آسکولاپیوس اعتقادی نداشت، او حتی نمی توانست یک مگس را بکشد، چه برسد به یک خروس، آن هم به دنباله روی از خلق و خوی مردم عامی.»
- «من به کلمات پایبندم. تسلیم شو...»

کریتو سنگی پیدا کرد، سر او را نشانه گرفت و از تاج خروس خون فواره زد... خروس گُرگیاس بیهوش شد و هم چنان که می افتاد، بین زمین و آسمان، به آواز گفت: «قوقولی قوقو! سرنوشتم محقق شد؛ سرنوشت من به اراده ی ابلهان رقم خورد.» خون خروس بر پیشانی سنگی پالاس آتنا جاری شد.■







ترجمه داستان «خاطرات کتابفروشی»

نویسنده «جرج اورول»؛ مترجم «جعفر سلمان‌نژاد»

زمانی در یک کتابفروشی کتاب‌های دست دوم کار می‌کردم - اگر در آن کار نمی‌کنید، آن را براحتی می‌توان به‌عنوان نوعی بهشت تصور کرد که در آن آقایان مسن و جذاب همیشه در میان کتابهای با جلد چرمی می‌گردند - چیزی که عمدتاً مرا شگفت‌زده کرد، نادر بودن مردم کتابخوان واقعی بود. فروشگاه ما دارای موجودی فوق‌العاده جالبی بود، اما من شک دارم که آیا ده درصد مشتریان ما یک کتاب خوب را از یک کتاب بد می‌شناختند یا خیر. خریداران چاپهای اول بسیار بیشتر از عاشقان ادبیات بودند، اما دانش‌آموزان شرقی که بر سر کتاب‌های درسی ارزان چانه‌زنی می‌کردند، همچنان بیشتر بودند، و زنان با ذهن‌های آشفته که به دنبال هدیه‌ی تولد برای برادرزاده‌های خود می‌گردیدند، از همه بیشتر بودند.

بسیاری از افرادی که به ما مراجعه کردند از آن دسته افرادی بودند که در هر جایی که بروند مزاحمت ایجاد می‌کنند ولی در کتاب فروشی فرصت‌های ویژه‌ای دارند. برای مثال، بانوی مسن عزیزی که «کتابی برای یک بیمار می‌خواهد» (که درخواست بسیار رایجی است) و پیرزن عزیز دیگری که در سال ۱۸۹۷ کتاب بسیار خوبی خوانده و متعجب است که آیا می‌توانید نسخه‌ای از آن را برای او بیابید. متأسفانه عنوان یا نام نویسنده یا موضوع کتاب را به خاطر نمی‌آورد، ولی به یاد دارد که جلد قرمز رنگی داشت. ولی جدای از اینها دو نوع مزاحم شناخته شده وجود دارد که هر کتابفروشی دست دومی را تسخیر می‌کنند. یکی آن شخص مردم آزاری است که بوی نان کپک زده می‌دهد و هر روز، گاهی حتی چند بار در روز می‌آید و سعی می‌کند کتاب‌های بدرد نخور را به شما بفروشد. دیگری کسی است که مقدار زیادی کتاب سفارش می دهد ولی کوچکترین قصدی برای خرید ندارد. در مغازه‌مان چیزی به صورت نسیه نمی‌فروختیم، ولی کتاب‌ها را کنار می‌گذاریم، یا در صورت لزوم برای افرادی که قرار بود بعداً آنها را ببرند سفارش می‌دادیم. تقریباً نیمی از افرادی که به ما کتاب سفارش می‌دادند، هرگز برگشتند. در ابتدا این موضوع برایم معما بود، چه چیزی باعث می‌شد آنها این کار را انجام دهند؟ آن‌ها می‌آمدند و کتاب کمیاب و گران‌قیمت را می‌خواستند، بارها و بارها از ما قول می‌گرفتند که آن را برایشان نگه داریم، و بعد ناپدید می‌شدند و دیگر هرگز برنمی‌گشتند. ولی البته بسیاری از آنها، افرای بودند که به شکل غیرقابل انکاری دچار پارانویا بودند. آنها عادت داشتند به طرزی باشکوه در مورد خودشان صحبت کنند و خلاقانه‌ترین داستان‌ها را تعریف کنند تا توضیح دهند که چگونه بشکل تصادفی بدون هیچ پولی از خانه بیرون آمده‌اند - داستان هایی که در بسیاری از موارد مطمئن هستم که خودشان هم آن را باور کرده‌اند. در شهری مانند لندن، همیشه تعداد زیادی دیوانه‌ی غیرقابل تایید در خیابان‌ها راه می‌روند و تمایل دارند به سمت کتاب‌فروشی‌ها گرایش پیدا کنند، زیرا کتابفروشی یکی از معدود مکان‌هایی است که می‌توانید برای مدت طولانی بدون خرج کردن پول در آن بچرخید. در پایان تقریباً در یک نگاه با این افراد آشنا می‌شوید. علیرغم همه‌ی صحبت‌های قلمبه سلمبه‌ی آنها چیزی در مورد آنها وجود دارد که بی‌ارزش و بی هدف بنظر می‌رسد. خیلی وقت‌ها، وقتی با یک فرد مبتلا به پارانویای آشکار مواجه بودیم، کتاب‌هایی را که او خواسته بود کنار می‌گذاشتیم و بمحض اینکه می‌رفت، دوباره در قفسه‌ها قرار می‌دادیم. من متوجه شدم هیچ یک از آنها هرگز سعی نکردند کتاب‌ها را بدون پرداخت هزینه از آنها ببرند. برای آنها فقط سفارش دادن کافی بود - فکر می کنم این به آنها توهمی می‌داد که درحال خرج کردن پول واقعی هستند.

> بسیاری از افرادی که به ما مراجعه کردند از آن دسته افرادی بودند که در هر جایی که بروند مزاحمت ایجاد می‌کنند ولی در کتاب فروشی فرصت‌های ویژه‌ای دارند.

مانند اکثر کتاب فروشی‌های دست دوم، حاشیه‌های مختلفی داشتیم. برای مثال، ما ماشین تحریرهای دست دوم و همچنین تمبر می‌فروختیم - منظورم تمبرهای استفاده شده است. تمبرگردها نژادی عجیب، بی‌صدا و مانند ماهی هستند، در تمام سنین، ولی فقط از جنس مذکر. ظاهراً زنان نمی‌توانند به جذابیت عجیب و غریب چسباندن تکه‌های کاغذ رنگی به آلبوم‌ها پی ببرند. ما همچنین طالع بینی‌های شش پنی را که توسط فردی که ادعا می کرد زلزله‌ی ژاپن را پیشگویی کرده، تهیه شده بود، فروختیم. آنها در پاکت‌های مهر و موم شده بودند و من خودم هرگز یکی از آنها را باز نکردم، ولی افرادی که آنها را می‌خریدند اغلب برمی‌گشتند و به ما می‌گفتند که طالع بینی آنها چقدر «درست» بوده است. (بی‌تردید هر طالع بینی اگر به شما بگوید که برای جنس مخالف بسیار جذاب هستید و بدترین



عیب شما سخاوت است، «درست» بنظر می‌رسد.) ما در زمینه کتاب‌های کودکان، بویژه « کتابهای باقیمانده از فروش اولیه»، کارهای خوبی انجام دادیم. کتاب‌های مدرن برای کودکان چیزهای نسبتاً وحشتناکی هستند، به خصوص وقتی آنها را به شکل انبوه می‌بینید. شخصاً ترجیح می‌دادم به یک کودک نسخه‌ای از «پترنیوس آربیتر» بدهم تا «پیتر پن»، اما حتی جیمز بری هم در مقایسه با برخی از تقلیدکنندگان بعدی‌اش مردانه و سالم به نظر می‌رسد. در زمان کریسمس، ده روز پرهیجان را صرف کارت‌ها و تقویم‌های کریسمس کردیم، که فروش‌شان خسته‌کننده است اما تا زمانی که فصل ادامه دارد، تجارت خوبی است. همیشه برایم جالب بود که ببینم با چه بدبینی وحشیانه‌ای احساسات مسیحی مورد سوء استفاده قرار می‌گیرد. فروشندگان شرکت‌های کارت کریسمس در اوایل ماه ژوئن با کاتالوگ‌هایشان از دور و بر می‌آمدند. جمله ای از یکی از فاکتورهایشان در ذهنم باقی‌مانده است «دو جین مجسمه یا تصویر از عیسای کودک با خرگوش‌ها »

ولی حاشیه‌ی اصلی ما یک کتابخانه‌ی امانت بود – کتابخانه‌ای معمولی با «دو پنی، بدون سپرده» با پانصد یا ششصد جلد، که همگی داستان بودند. چقدر دزدان کتاب باید آن کتابخانه‌ها را دوست داشته باشند! ساده‌ترین جرم در جهان این است که کتابی را در یک مغازه به قیمت دو پنی قرض بگیرید، برچسب آن را بردارید و آن را در مغازه‌ای دیگر به قیمت یک شیلینگ بفروشید. با این وجود، کتابفروشان عموماً متوجه می‌شوند که دزدیده شدن تعداد معینی کتاب (ما در ماه حدود ۱۲ کتاب را گم می‌کردیم) بهتر از ترساندن مشتریان با مطالبه‌ی ودیعه است.

مغازه‌ی ما دقیقاً در مرز بین همپستید و شهرک کمدن قرار داشت و همه گونه افرادی از بارون گرفته تا رانندگان اتوبوس نزد ما رفت و آمد می‌کردند. احتمالاً مشترکین کتابخانه‌ی ما، نسبت معقولی از مردم کتابخوان لندن بودند. بنابراین، شایان ذکر است که از بین تمام نویسندگان در کتابخانه‌مان، کدام نویسنده «بیشترین فروش» را داشت —– پریستلی؟ همینگوی؟ والپول؟ وودهوس؟ نه، هیچ کدام بلکه اتل ام. دل بود، با واریک دیپینگ در مقام دوم و به گمانم،جفری فارنول، در مقام سوم. البته رمان‌های دل را فقط زنان می‌خوانند، اما زنان با انواع و اقسام سنی و نه، آن‌طور که می‌توان انتظار داشت، صرفاً دختران جوان و همسران چاق توتون فروشان. این درست نیست که مردها رمان نمی‌خوانند، اما درست است که شاخه‌های کاملی از داستان وجود دارد که مردها از آنها اجتناب می‌کنند. به طور کلی، به نظر می‌رسد آنچه را که می‌توان یک رمان معمولی نامید - آثار معمولی، خوب و بد، مشابه کارهای گالسورثی که استاندارد رمان انگلیسی است – بنظر می‌رسد فقط برای زنان وجود دارد. مردها یا رمان هایی را می‌خوانند که می‌توان به آنها احترام گذاشت یا داستان‌های پلیسی. اما خرید آنها از داستان‌های پلیسی فوق العاده است. یکی از مشترکان ما تا جایی که من می‌دانم، به مدت بیش از یک سال، هر هفته چهار یا پنج داستان پلیسی می‌خواند، علاوه بر داستان‌های دیگری که از کتابخانه‌ی دیگری به دست آورده بود. چیزی که عمدتاً مرا شگفت زده کرد این بود که او هرگز یک کتاب را دو بار نخواند. ظاهراً کل آن جریان هولناک زباله (صفحاتی که هر سال خوانده می‌شوند، من محاسبه کردم، تقریباً سه هزار متر را شامل می‌شود) برای همیشه در حافظه‌ی او ذخیره شده است. او هیچ توجهی به عناوین یا نام نویسنده نمی‌کرد، اما فقط با نگاه کردن به یک کتاب می‌توانست بفهمد که آیا «قبلاً آن را داشتم» یا نه.

> در یک کتابخانه‌ی امانت‌دهنده، سلیقه‌ی واقعی مردم را می‌بینید، نه سلیقه‌های ظاهری‌شان را، و چیزی که شما را شگفت‌زده می‌کند این است که تا چه حد رمان‌نویسان «کلاسیک» انگلیسی از اقبال خود خارج شده‌اند.

در یک کتابخانه‌ی امانت‌دهنده، سلیقه‌ی واقعی مردم را می‌بینید، نه سلیقه‌های ظاهری‌شان را، و چیزی که شما را شگفت‌زده می‌کند این است که تا چه حد رمان‌نویسان «کلاسیک» انگلیسی از اقبال خود خارج شده‌اند. به سادگی بی‌فایده است که دیکنز، تاکری، جین آستن، ترولوپ و غیره را در کتابخانه‌ی امانت دهی معمولی قرار دهیم. کسی آنها را امانت نمی‌گیرد مردم صرفاً با دیدن یک رمان قرن نوزدهمی می گویند: «اوه، ولی این قدیمیه!» و فوراً از آن دور می‌شوند. با این حال، همیشه فروش دیکنز نسبتاً آسان است، همانطور که فروش شکسپیر هم آسان است. دیکنز یکی از آن نویسندگانی است که مردم «همیشه قصد دارند» او را بخوانند، و مانند کتاب مقدس، او به طور گسترده‌ای بشکل غیر مستقیم شناخته شده است. مردم بر اساس شنیده‌ها می‌دانند که بیل سایکس یک سارق بود و آقای میکاوبر سر طاس داشت، همانطور که از طریق شنیده ها می‌دانستند که موسی در سبدی از نی‌ها پیدا شد و «پشت سر» خداوند را دید. نکته‌ی دیگری که بسیار قابل توجه است، کاهش روزافزون محبوبیت کتاب‌های آمریکایی است. و نکته‌ی دیگر - ناشران هر دو یا سه سال یک بار در این مورد بحث می‌کنند - عدم محبوبیت داستان‌های کوتاه است. افرادی که از کتابدار می‌خواهند کتابی را برای او انتخاب کنند، تقریباً همیشه با گفتن «داستان کوتاه نمی‌خواهم» یا «من داستان‌های کوچک

نمی‌خواهم» شروع می‌شود، همانطور که مشتری آلمانی ما می‌گفت. اگر دلیلش را از آنها بپرسید، گاهی توضیح می‌دهند که عادت کردن به مجموعه‌ای از شخصیت‌های جدید در هر داستان خیلی سخت است. آنها دوست دارند وارد رمانی شوند که بعد از فصل اول نیازی به تفکر بیشتر ندارد. با این حال، من معتقدم که نویسندگان در اینجا بیش از خوانندگان مقصر هستند. بیشتر داستان‌های کوتاه مدرن، انگلیسی و آمریکایی، کاملاً بی‌جان و بی‌ارزش هستند، بسیار بیشتر از بسیاری از رمان‌ها. داستان‌های کوتاهی که واقعا داستان هستند به اندازه‌ی کافی محبوب هستند، مانند دی اچ. لارنس که داستان‌های کوتاهش به اندازه‌ی رمان‌هایش محبوب است.

آیا دوست دارم یک کتابفروش حرفه‌ای باشم؟ در کل — علی‌رغم لطف کارفرما به من و روزهای خوشی که در فروشگاه گذراندم - نه. با توجه به موقعیت خوب و مقدار سرمایه‌ی مناسب، هر فرد تحصیل کرده باید بتواند از طریق یک کتابفروشی درآمد مطمئن و کوچکی داشته باشد. اگر کسی سراغ کتاب‌های «نایاب» نرود، یادگیری آن کار سختی نیست، و اگر چیزی در مورد محتوای کتاب‌ها بدانید، از یک مزیت بزرگ برخوردارید. (بیشتر کتابفروشان این کار را نمی‌کنند. می‌توانید با نگاهی به روزنامه‌های تجاری که در آن خواسته‌های خود را تبلیغ می‌کنند، نیازهایشان را دریافت کنید. اگر تبلیغی برای کتاب زوال و سقوط نوشته‌ی بوزول نمی‌بینید. مطمئناً یکی از آنها را برای آسیاب روی رود فلوس نوشته‌ی الیوت مشاهده خواهید کرد.) همچنین این یک تجارت انسانی است که نمی‌تواند بیش از یک نقطه‌ی معین مبتذل شود. شرکت‌های بزرگ نمی‌توانند کتابفروشی‌های کوچک و مستقل را به طور کامل از بین ببرند، همان‌طور که توانسته‌اند فروشگاه‌های مواد غذایی و فروشندگان شیر را از صحنه خارج کنند.. ولی ساعت کار بسیار طولانی است - من فقط یک کارمند پاره وقت بودم، اما کارفرمای من هفتاد ساعت در هفته وقت می‌گذاشت، جدای از سفرهای مداوم خارج از ساعت کاری برای خرید کتاب - و این یک زندگی ناسالم است. بطور معمول، یک کتابفروشی در زمستان به شدت سرد است، زیرا اگر هوا خیلی گرم باشد، پنجره ها بخار می‌کنند و یک کتابفروش به‌لطف پنجره‌هایش زندگی می‌کند. و کتاب‌ها بیش از هر چیز دیگری که تاکنون اختراع شده، گرد و غبار منتشر می‌کنند، و بالای کتاب جایی است که هر مگس آبی ترجیح می‌دهد بمیرد.

اما دلیل واقعی اینکه چرا نمی‌خواهم برای همه‌ی عمر در تجارت کتاب باشم این است که وقتی در آن بودم عشقم به کتاب را از دست دادم. یک کتابفروش باید در مورد کتاب‌ها دروغ بگوید و این باعث بیزاری او از آنها می‌شود. بدتر از همه این واقعیت است که او دائماً آنها را گردگیری می‌کند و آنها را به این طرف و آن طرف می‌برد. زمانی بود که من واقعاً کتاب‌ها را دوست داشتم - به دیدن، بوییدن و احساس کردنشان علاقه داشتم، حتی اگر پنجاه سال یا بیشتر سن داشتند. هیچ چیز به اندازه‌ی خرید یک مجموعه از آنها به قیمت یک شیلینگ در حراجی روستایی مرا خوشحال نمی‌کرد.

کتاب‌های کهنه و غیرمنتظره‌ای که در چنین مجموعه‌ای پیدا می‌کنید، طعم عجیبی دارد: شاعران گمنام قرن هجدهم، دایره‌المعارف‌های منسوخ، جلدهای عجیبی از رمان‌های فراموش‌شده، مجموعه‌های گردآوری‌شده از مجلات زنان در دهه‌ی شصت. برای مطالعه‌ی گاه و بی‌گاه - مثلاً در حمام یا اواخر شب وقتی بقدری خسته هستید که نمی‌توانید به رختخواب بروید، یا در ربع یک ساعت قبل از ناهار — هیچ چیزی به اندازه‌ی یک شماره‌ی قدیمی از «مجله‌ی دختران» نمی‌چسبد. ولی به محض اینکه برای کار در کتابفروشی رفتم از خرید کتاب منصرف شدم. وقتی به صورت انبوه، پنج یا ده هزار کتاب را به یک باره می‌بینید، کتاب‌ها خسته‌کننده و حتی کمی کسل کننده می‌شوند. امروزه من گهگاه کتابی می‌خرم، ولی بشرطی که کتابی باشد که بخواهم آن را بخوانم و نتوانم آن را قرض بگیرم، و هرگز کتاب بدردنخور نمی‌خرم. بوی شیرین کاغذهای پوسیده دیگر برایم جذابیتی ندارد. در ذهن من این بو به شدت با مشتریان پارانویایی و مگس‌های مرده مرتبط است.■





ترجمه داستان «شرارت»

نویسنده «تولگا گوموشآی»؛ مترجم «پونه شاهی»

ما در محوطه مجتمع مسکونی هستیم. هوا ابری و خنک و همه جا خیس است. تازه باران قطع شده است. بوی درخت، برگ و خاک می‌دهد. بچه‌های دیگری در محوطه نیستند. با کورشات در پیاده رو نشسته‌ایم. کورشات از جایش بلند شد. کف پایش را روی زمین گلی جلویش کوبید و آن را کاملا" صاف کرد. چاقوی جیبی‌اش را از جیبش بیرون آورد و با حرکتی هنرمندانه بازش کرد. چاقو را وسط گلی که با پا صاف شده بود، پرتاب کرد. چاقوی جیبی صاف و ایستاده به آن چسبید. کورشات چاقوی جیبی را از روی زمین برداشته آن را جدا کرد. یک چشمش را بست و این بار پنج الی ده سانتی متر از آن فاصله داد. یک خط منظم بین این دو فاصله رسم کرد.

او آن چنان که روی مچ دست خود تسلط دارد، به آن‌مسلط است. طوری که می‌تواند آن را با ضربات سریع باز کند. با اتصال سوراخ‌های ایجاد شده بین این فاصله‌ها، طرحی به شکل صدف حلزون می‌کشد. با خواهش و تمنایم قبول کرد که چاقوی جیبی خود را بهم امانت بدهد. من هم مثل او بعد از صاف کردن زمین با کف پایم، با حرکت دادن مچ دستی که با آن چاقوی جیبی را بالا و پایین می‌برم، تمرین می‌کنم. با حرکتی مردد، در هوا چاقوی جیبی را با حرکت نیم چرخ باز و به سمت گل پرتاب می‌کنم. چاقو گیر نمی‌کند.

کورشات چهره درهم می‌کشد و چاقوی کثیف را از زمین برمی‌دارد. پشت شلوارش می‌کشد و آن را تمیز می‌کند. او با نشان دادن محل نگه‌داشتن دسته و نحوه تنظیم زاویه، پرتاب دیگری انجام می‌دهد. به سختی چاقوی جیبی را که مثل خودکار ایستاده است از روی زمین بیرون می‌آورم. با وجود اینکه زوایای آن کج هستند، من موفق می‌شوم در اکثر پرتاب‌های بعدی چاقوی جیبی را بچسبانم. اما هنگامی که بعضی از آن‌ها به دور و برخی به خطوط قدیمی برخورد می‌کنند، نمودار پرتاب‌های من سریع به یک آشفتگی تبدیل می‌شود.

کورشات با لحنی تحقیرآمیز چاقوی جیبی‌اش را برمی دارد و با حرکتی خونسرد در آن را می‌بندد و دوباره در جیبش می‌گذارد. چشمانش را جمع می‌کند، به دوردست می‌رود و شروع به سوت زدن آهنگی می‌کند که آن را بلد نیستم کمی همینطور می‌نشینیم. هر از چند گاهی سعی می‌کنم با کشش بی توجه پاهایم و فشار دادن کف پایم به گل، رد پای شکستم را محو کنم. کورشات ناگهان از جا می‌پرد. روبرویم ایستاده و گرد و خاک پشت شلوارش را می‌تکاند. او دو سال از من بزرگتر است. اما وقتی از جایی که نشسته‌ام به آن نگاه می‌کنم، خیلی بزرگتر به نظر می‌رسد. می‌گوید اگر در این مکانی که حتی خدا هم فراموشش کرده، خودمان سرگرمی ایجاد نکنیم تا حد مرگ حوصله مان سر خواهد رفت. همین که حرفش را تمام شد، ساقه علف جویده شده دهانش را جلو پای من تف کرد.

> او آن چنان که روی مچ دست خود تسلط دارد، به آن‌مسلط است. طوری که می‌تواند آن را با ضربات سریع باز کند.

از قضا صد در صد با او موافقم که زندگی ما واقعا" خسته کننده است. سرم را تکان می‌دهم، نشان نمی‌دهم که تا چند دقیقه پیش چنین احساسی نداشتم.

طوری رفتار کردم که انگار این هوای خاکستری، درختان و ابرهایی که مثل جوهر سیاه بالای سرشان پراکنده شده اند، بوی خیس طبیعت که آدم را با اشتیاق تلخ تازه پر می‌کند را دوست ندارم. ساعت ها کنار هم با کورشات نشستیم. او با میخ‌های روی زمینی که از باران خیس شده بود بازی می‌کند. گویی ما تنها دو بازمانده از یک فاجعه هستیم و من وانمود می‌کنم که واقعا" از نحوه بازی با چاقوی جیبی خوشم نمی‌آید. راستش، من کاملا" او را تحسین می‌کنم که توانسته است این موضوع ملال آور را به وضوح ببیند و آن را شجاعانه بیان کند، در صورتی‌که من ساده لوحانه به چرت زدن ادامه می‌دادم.

پس می‌ایستم از او تقلید کرده و گرد و غبار شلوارم را تکان داده و پرسیدم:

«خوب چی کار کنیم؟»

از اینکه قرار است با هم کاری کنیم خوشم آمده‌است. چشمانش را تنگ می‌کند و به دوردست‌ها نگاه کرده و کمی فکر می‌کند. بعد یک ابرویش را بالا می‌اندازد و به من لبخند می‌زند. نفسم را حبس می‌کنم، می‌دانم که این ژست آغاز یک ماجراجویی شدید است. پیشانی‌اش را به شقیقه‌ام نزدیک می‌کند و نقشه‌اش را در گوشم می‌گوید. چشمانم باز می‌شود. می‌گویم اگر برملا شود خیلی آبرویمان می‌رود، پدرهای‌مان



خیلی عصبانی می‌شوند و هرگز ما را نمی‌بخشند. آن لبخند طعنه‌آمیز دوباره گوشه لبش نقش می‌بندد. با فهمیدن اینکه او آماده است به من توهین کند، قبل از اینکه دهانش را باز کند، با عجله گفتم:

»باشه قبول هر چند من فقط می تونم کشیک بدم«.

بعد از اینکه ضربه‌ای خفیف به آهن سطل زباله وارد کرد، می‌گوید: «نه. تو کوچیکی برای از پنجره رد شدن و پشت پیشخوان پریدن مناسبی. من کشیک می‌دم. تو تک، تک کارها رو انجام می‌دی و تمام می‌کنی. تا دو دقیقه دیگه هم برمی گردی«.

از جلوی پنجره غذاخوری شروع به قدم زدن می‌کنیم. سرباز متصدی غذاخوری در حال صاف کردن جعبه‌های مواد شوینده قفسه‌های بالایی است. دفعه بعد که از آنجا رد شدیم، او در حال شمارش پول صندوق است. بعد به عکسی که از کیفش درآورده نگاه می‌کند. هیچ کس وارد غذاخوری نمی‌شود یا از آن خارج نمی‌شود. هیچ کس در اطراف مرکز خرید دیده نمی‌شود. کورشات اعتماد به نفس دارد. اشاره می‌کند که باید کمی صبورتر باشیم.

از جلوی پنجره غذاخوری شروع به قدم زدن می‌کنیم. سرباز متصدی غذاخوری در حال صاف کردن جعبه‌های مواد شوینده قفسه‌های بالایی است. دفعه بعد که از آنجا رد شدیم.

بعد از مدت کوتاهی سرباز متصدی غذاخوری خم می‌شود، در کشویی را باز می‌کند و از زیر پیشخوان می‌گذرد. او با بستن در غذاخوری از بیرون، ناپدید می‌شود. کورشات می‌داند که او به بهانۀ رفتن به توالت در ساعت‌های تنهایی، غذاخوری را قفل کرده و فرار می‌کند تا با هم‌شهری خود در طبقۀ پایین که مسئول بخاری‌هاست، گپ بزند. کورشات با حرکت ابرو پنجره را به من نشان می‌دهد، بعد به سمت ورودی ساختمان مرکز خرید که شامل غذاخوری نیز می‌شود، می‌دود.

قلبم تند تند می‌زند. از پشت نگاه کرده و سعی می‌کنم محاسبات انجام دهم. اگر متصدی فروش غذاخوری وقتی که من در داخل هستم برگردد ، که بسیار محتمل است، اگر به جای گپ زدن با متصدی بخاری‌ها به توالت می‌رفت؟ کورشات که در ابتدای راهرو دیدبانی می‌داد، فروشنده غذاخوری را دید که از پله‌های بالا می‌آید. از در اصلی مرکزخرید طبقۀ پایین بیرون پرید، دور ساختمان چرخید و بعد به سمت غذاخوری آمد و به پنجره اش رسید. به من اطلاع داد. حداقل سه دقیقه طول کشید تا از جایی که بودم به سمت پنجره حرکت کردم و از طاقچه پایین پریدم.

فکر می‌کنم مدتی طول بکشد. متصدی غذاخوری یکی دو دقیقه طول می‌کشد تا از پله ها بالا برود و پنج متر پایین‌تر از راهرو به در غذاخوری برسد و قفل آن را باز کند و وارد شود. این به این معنی است که من در حین دزدی دستگیر می‌شوم. می خواهم به دنبال او فریاد بزنم و بگویم که من تسلیم می‌شوم، اما کورشات از گوشه‌ای می دود و ناپدید می‌شود. برای لحظه‌ای می‌پرسم که آیا او آنقدر احمق است که نمی‌تواند به آنچه من فکر می‌کنم فکر کند یا آنقدر شجاع است که نمی‌تواند وارد چنین محاسبات ظریفی شود. یادم می‌آید که می‌گفت: «اگر گرفتار شی، قطعاً نمی‌گی که من درگیرش بودم». لحن تهدید آمیزی که ناگهان مثل پولاد سرد و تند شد و گفت:«در آن صورت، هم به جرم خود اعتراف کردیم و هم مرتکب خلاف سازمان‌یافته شدیم که مجازاتش بسیار سنگینه». بعد همانطوری که یک دفعه ابروهایش را پایین انداخت، دوباره لحن ملایم و دوستانه‌ای به صدایش داد:« بعد به اون‌ها می‌گی باید فوری کاکائو می‌بردم خونه. چون در قفل بود از پنجره وارد شدم. قصد داشتم هزینه اش رو بپردازم. به خاطر این که متصدی غذاخوری در ساعات کاری در غذاخوری باید باشه که نبوده . باور هم نکنه، به کسی چیزی نمی‌گه و ناچاره قضیه رو فیصله بده«.

انگار انجام تمام این کارهای کثیف کافی نبود، در صورت گرفتار شدن مجبورم به تنهایی مقصر باشم. از این جهت نفسم بند می‌آید. تصور می‌کنم بچه ساده‌لوحی هستم و گول خورده‌ام. اما از این ساعت به بعد اگر تسلیم شوم، کورشات دوباره اجازه نمی‌دهد من با چاقوی جیبی‌اش بازی کنم و آدم به حسابم نیاورده و دیگر با من صحبت نمی‌کند. حتی ممکن است به بچه‌های دیگر در مورد آن بگوید. به این که فکر می‌کنم درست همینجاست که مشکل اساسی شروع می‌شود. لذا با قدم‌هایی بی میل به سمت پنجره غذاخوری می‌روم.

از روی سنگ‌هایی که کورشات قبلاً به عنوان پله زیر پنجره گذاشته بود، بالا می‌روم. طاقچه را می‌گیرم و با یک حرکت پایم را داخل می‌اندازم. بعد از اینکه پشتم را نگاه کردم تا ببینم کسی مرا می‌بیند یا نه، ابتدا پا روی پیشخوان می‌گذارم، سپس روی چهارپایه می‌روم و روی زمین می‌پرم. جلوی قفسه‌ها هستم. تمام شکلات‌ها، ویفرها، بیسکویت‌ها و آب نبات‌ها در قفسه‌های پایینی در بسته‌های رنگارنگ و روشن خود قرار دارند. دستم می‌رود سراغ دیدو و اتی پاف های مورد علاقه‌ام. یادم می‌آید کورشات می‌گفت: «گرون‌ترین شکلات‌ها رو بردار، اونایی که اگه بابتش جون بدیم، ارزشش رو داره». شروع می‌کنم به پر کردن شکلات‌های مربعی داخل جیب کتم. پسته ای، شیری،



فندقی، هر چی پیدا کنم برمی‌دارم. وقتی به عقب برمی‌گردم، شکلات‌های دیدو و اتی پاف ها را که روی پیشخوان گذاشته بودم در جیب‌های شلوارم می‌گذارم. از دور صدای جیغ خفه‌ای می‌شنوم.

وقتی دقت می‌کنم مطمئنم که صدای کورشات است. پشت پنجره می‌ایستم، نفس نمی‌کشم می‌پرم و از روی پیشخوان بالا می‌روم. از آنجا به سمت رادیاتور و طاقچه می‌پرم. در غذاخوری با صدای جیر جیر باز می‌شود، با عجله بیرون می‌پرم، بی توجه به جانم.

پایم درد می‌کند اما فکر من در پشت سر مانده‌است. در حین پریدن به زمین ضربه باعث پخش شدن شکلات‌ها می‌شود. سرم را پایین انداخته و آن‌ها را جمع می‌کنم. از دید پنجرهٔ کافه تریا به سرعت لنگ‌لنگان کنار می‌روم. کورشات در گوشه‌ای منتظر است.

پایم درد می‌کند اما فکر من در پشت سر مانده‌است. در حین پریدن به زمین ضربه باعث پخش شدن شکلات‌ها می‌شود. سرم را پایین انداخته و آن‌ها را جمع می‌کنم.

نفس‌نفس زنان می‌پرسم« من رو دید؟» او گفت:«در تازه داشت باز می‌شد که تو پریدی داخل. هیچ راهی وجود نداشت که ببینه. اگه تو رو می‌دید، فریاد می‌زد و سعی می‌کرد تو رو متوقف کنه«. نفس عمیقی می‌کشم و می‌گوید:«حالا چی کار کنیم؟» مچ پایم به شدت زق زق می‌کند.

او پاسخ می‌دهد:«بهتره دور شیم.» دوباره چشمانش را تنگ کرده و ژست مرموزی به خود می‌گیرد و می‌گوید:« بیا از در پایین بیرون بریم به سمت زمین توپ، می‌تونیم روی یکی از نیمکت‌ها بشینیم و راحت راحت بخوریم«.

در راه رفتن مشکل دارم. اما آنقدر احساس نفرت، کثیفی و گناه داشتم که بدون تردید پیشنهاد ترک صحنه را در اسرع وقت پذیرفتم. در راه به من اشاره می‌کند که نزدیک است یکی از شکلات‌ها از جیبم بیفتد.

از در باز شده توسط پلیس خارج می‌شویم و از محدودهٔ اقامتگاه خارج می‌شویم. زمین توپ، در محاصرهٔ گل و گودال باقی مانده‌است، جایی که ده‌ها کودک در هوای خوب با صدای بلند پر سروصدا بازی می‌کنند. مرد سالخورده‌ای روی نیمکت آن طرف زمین در حال کشیدن سیگار است. او پسری سرسخت را تماشا می‌کند. فکر می‌کنم نوه‌اش است و در گوشه‌ای خشک دنبال توپ پلاستیکی‌اش می‌دوید. زاغی بی وقفه و با شدتی آزاردهنده بر بالای درخت صنوبر کنار ما قارقار می‌کند.

غنائم را یکی یکی از جیبم بیرون می‌آورم و روی نیمکت ردیف می‌کنم. سه تا شیری ، دو تا پسته‌ای و دو تا فندقی دو تا شکلات عصایی را وقتی دید کورشات لب و لوچه‌اش را آویزان می‌کند و غر می‌زند. او توانایی من در دستیابی به همه اینها را در مدت کوتاهی ناشی از مهارت ویژه من در حرفه افراد دزد بی‌سواد می‌داند. وقتی ظروف شکلات دیدوها و نایلون ایزی پوف ها را با نارگیل کمی له شده در جیب شلوارم را می‌بیند، کمی سرزنش می‌کند که چرا جیب‌هایم را با این محصولات ارزان پر کرده‌ام.

با شکلات‌های شیری مربع شروع می‌کنیم. کورشات شکلات آجیلی را با تکه‌های درشت ملچ ملوچ‌کنان می‌خورد. من دوست دارم تکه‌ها را یکی یکی بشکنم، روی کامم ذوب کنم و آرام آرام بخورم و مزه‌دارشان کنم. اما این بار با یک حرکت خورده و مثل کورشات آن را تمام می‌کنم. نمی‌دانم این‌طور خوردنم به خاطر احساس گناه است یا اینکه هنوز نبضم به حالت عادی برنگشته، اصلا" نمی توانم مزه‌اش را بچشم.

کورشات با اخم می‌گوید: «کمی کهنه ست.» بسته پسته‌ای را پاره می‌کند. سریع آن را هم روانهٔ معده‌اش می‌کند. من هم پوست ژلاتینی را از شکلات پسته‌ای خودم جدا می‌کنم. به نیمه‌های شکلات که می‌رسد ، حالت تهوع به من دست می‌دهد.

کورشات همانطور که یکی از شکلات‌های عصایی را باز می‌کند آرام می‌گوید: «اوه، ببین کی می‌آد.» با کنجکاوی سرم را به سمتی می‌چرخانم که او نگاه می‌کند. ابر سفیدی در میان درختان صنوبر حرکت می‌کند.

»به این گله غازها نگاه کن! پسر، امروز روز شانسمونه حالا ما خوش می گذرونیم«.

می خواهم با پیچیدن شکلات پسته ای در پوست ژلاتینی باقی مانده را نجات دهم. اما وقتی به این فکر می‌کنم که باید هر چه زودتر شواهد را از بین ببرم، همه آن‌ها را در دهانم فرو می‌برم و با انگشتم به گلویم فشار می‌آورم.

کورشات صدایش را بلند می‌کند، می گوید: «پاشو ما پشت دیوار اقامتگاه پناه می‌گیریم.» بسته‌های شکلات باقی مانده را در جیب‌هایش می‌گذارد. او می‌پرد و شکلات‌های دیدو و آتی پوف‌ها را رها می‌کند.

من به گله غازها و کورشات نگاه می‌کنم. از طرفی سعی می کنم دیدوها و اتی پاف‌ها را در جیب کتم فرو کنم.

ده‌ها، شاید صدهای پا تار و پودی به سمت ما حرکت می‌کنند. آن‌ها توسط یک مادربزرگ پیر هدایت می‌شوند. گله را با لنگیدن همراهی می‌کند و با چوبی که در دست دارد به زمین می‌زند.



از در باز شده توسط نگهبان رد شده و دوباره وارد محوطه اقامتگاه می‌شویم. این در، در یک نقطه دور و پست قرار دارد که از آپارتمان یا مجتمع مسکونی ما قابل دیدن نیست.
کورشات دستور می‌دهد:«حالا سنگ جمع کن، سنگ جمع کن«!
همانطور به سمتی حرکت می‌کنیم که گله غازها به آن نزدیک می‌شوند، شروع به جمع‌آوری سنگ‌های بزرگ و کوچک در مسیر خود با کف دست‌های گل آلودمان می‌کنیم. حالا بین ما و گله و سیم خاردار بالای آن دیواری به بلندی سینه است. سنگ‌هایی را که جمع کرده‌ایم روی دیوار مرتب می‌کنیم. مچ پایم همچنان درد می‌کند. برمی گردیم و چند تا سنگ دیگر جمع می‌کنیم و کنار بقیه می‌گذاریم. به قول کورشات، ما در حال انبار کردن مهمات هستیم.
هوا دارد تاریک می‌شود و حتی خنک‌تر. پیرمرد کنار چمنزار دست نوه‌اش را می‌گیرد و می‌رود. به نظر می‌رسد هیچ کس دیگری در اطراف وجود ندارد. پلیس با گوشهٔ چشم ما را زیر نظر دارد. او به خاطر اینکه ما بچه افسران هستیم حرف نمی‌زند، اما معلوم است که از این فعالیت در آن محدوده ناراحت است.

هوا دارد تاریک می‌شود و حتی خنک‌تر. پیرمرد کنار چمنزار دست نوه‌اش را می‌گیرد و می‌رود. به نظر می‌رسد هیچ کس دیگری در اطراف وجود ندارد.

کورشات زمزمه می کند: «خوب، اون ها به اندازه کافی دورند.» یکی از سنگ‌های دیوار را برمی‌دارد. کف دستش گرفته و وزن می کند. بعد با حرکتی ناگهانی آن را به سمت گله غازها پرتاب می‌کند. کوتاه می‌افتد. این بار سنگ جدید بزرگتر و سیاهی را بین انگشتانش فشار می‌دهد. بازویش را کش داده و پرتاب می‌کند. دوباره ناموفق .
سومی را که برمی‌دارد، می‌پرسم:«چی کار می کنی؟»
می‌گوید: «نمی بینی، غازها رو شکار می کنم.»
»چرا این کار رو می‌کنی حیف این حیوون‌ها نیست؟«
»وقتی مادرت اون رو برای شام می پزه و جلوت می‌ذاره, تو هم هاف وهاف می‌خوری، حیف نیست اما ما شکار کنیم حیفه؟«
»خوب اما فرق می‌کنه. منظورم اینه که لااقل سیر می‌شیم، برای چیزی مفیده. حتی اگه الان به اون شلیک کنیم، نمی‌تونیم اون رو بخوریم«.
می‌گوید:«چه فرقی با اون غاز داره؟»بعد اخم می کند. کف دست‌شان مانند تخم مرغ متورم و سرد می‌شود. «ما با سنگ بکشیم یا صاحبش با چاقو گلوش روببره؟ به نظرت حیوون با خودش فکر می‌کنه که اشکالی نداره اگه گوشتم رو بخورند، دیگه نگران نیستم؟«
به محض اینکه صحبتش را تمام می کند، به زور می‌خندد. نمی‌دانم چه بگویم.
غرمی زنم:«حیف صاحبش نیست؟ مگه پیرزن رو ندیدی، به سختی راه می ره. بیچاره این ها رو می فروشه و نون به خونه می بره«.
در حینی که از عصبانیت حرص خورده و سنگ جدیدی پرتاب می‌کرد، گفت:« ای بابا چرا روی مخی، اگه نگران همه چیز اینطوری باشی، هیچ تفریحی تو این دنیا پیدا نمی کنی. اون احمق حتی نمی دونه چند تا غاز داره تازه، اگه زندگی غازها اینقدر با ارزشه، چرا نمی‌دونی. برو از اون حساب بخواه به جای اینکه به من نق بزنی بعد از اینکه روزها به دام‌ها غذا می‌ده و شب‌ها زندانی می‌کنه، به بهانهٔ اینکه اجازه می‌ده راه برند. بعد اون ها را یکی یکی ذبح می‌کنه و از این کشتار دسته جمعی پول درمی آره. ما هم مثل اجدادمون هر چهل سال یک بار از لذت شکار لذت می بریم. اما تو بدتر از پیرزن‌ها من رو داری اذیت می‌کنی.«!
نگهبان چند قدم به سمت ما می‌آید و مکث می‌کند. ظاهراً می‌خواهد بگوید کاری که ما کردیم اشتباه بود، اما می‌ترسد با بچه‌های افسران دعوا کند و سربازی‌اش را طولانی کنند. وقتی دوباره سرم را به سمت گلهٔ غازها برمی‌گردانم، جسم سیاهی را می‌بینم که در هوا به سمت آنها شناور است. دارد به سراشیبی می‌رسد. درست به وسط گله می‌رود. چشمانم را می بندم و دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم.
«لعنتی!»
چشمانم را باز می‌کنم. غازها به طور دسته جمعی به جلو رفتن ادامه می‌دهند.
»ندیدی؟ درست به هدف زدم، اما نمی‌تونم بفهمم چطور به هیچ کدامشون نخورد! این جادوگر پیر قطعاً ورد می‌خونه و فوت می‌کنه!» وقتی جمله‌اش را تمام می‌کند، بلندپروازانه دستش را به سمت یک سنگ جدید می‌برد. با تمام قدرتش آن را پرتاب می‌کند. این بار یک سنگ کوچک است. خیلی از هدف فاصله می‌گیرد.
کتف راستش را گرفته است، می‌گوید: «البته بازوم خسته ست.» پیشانی‌اش چروکیده است. از گوشهٔ چشمش به آخرین سنگ روی دیوار اشاره می‌کند که:«این یکی سنگ رو تو پرتاب می کنی «.
اعتراض می‌کنم: «نه. من این کار رو نمی‌کنم.» دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و این جمله‌ها را تحویل می‌دهد:«به



من نگاه کن، لوس نشو! یا این رو پرت کن و یکی از غازها رو بزن، یا به کافه تریا گزارشت رو می‌کنم!» نگاهم را به صورتش می‌چرخانم. جرقه‌ها از مردمک‌هایش می‌پرند. مشتم را گره کردم و یک قدم جلو رفتم و سنگ را برداشتم. دستانم از شدت عصبانیت یا شاید از ترس شروع به لرزیدن می‌کنند. افسر نگهبان با سوت در دهان و تفنگ در دست به سمت ما می‌آید. از گله محافظت می‌کنم. آنها به اندازهٔ کافی دور شده‌اند. با کورشات رو در رو می‌شوم. او با لبخندی کنایه آمیز و تحقیرآمیز به من نگاه می‌کند و می گوید:«من نمی تونم سنگ رو پرتاب کنم و حتی اگه اون رو پرتاب کنم نمی‌تونم به هدف بزنم«.

گوش‌هایم شروع به زنگ زدن می‌کند. مشتم را سفت می‌کنم. سنگ را با تمام قدرت فشار می‌دهم، انگار می‌خواهم آن را پودر کنم. دست راستم را به عقب پرت می‌کنم و مثل کمان دراز می‌کنم. با یک حرکت نیمه خودآگاه نیمه ناخودآگاه جلو می روم و سنگ را از دستم رها می‌کنم.

اوج می‌گیرد و اوج می‌گیرد. چون کنجکاوی اصلی من عکس العمل کورشات است. نگاهم را به صورتش متمرکز می‌کنم.

اوج می‌گیرد و اوج می‌گیرد. چون کنجکاوی اصلی من عکس العمل کورشات است. نگاهم را به صورتش متمرکز می‌کنم. او حرکت سنگ در هوا را تماشا می‌کند. آن نگاه کنایه‌آمیز اول با تعجب و سپس با حیرت جایگزین می‌شود. دهانش باز است چشمانش گشاد شده، بلند می‌شود. دست‌هایش را باز کرده و بالا می‌آورد و روی گونه‌هایش می‌گذارد بعد دست هایش را مشت کرده و بالا می‌پرد مثل زمانی که برنده شده‌باشی. افسر نگهبان سوت می‌زند.

سرم را از گله برمی‌گردانم. غازی را می‌بینم که عقب مانده است، تلوتلو می‌خورد و تلاش زیادی می‌کند تا به دیگران برسد.

کورشات گردنم را بغل کرده و فریاد می‌زند:«پسر تو زدی، تو زدی.» این اولین بار است که‌گردنم را بغل می‌کند . ادامه می‌دهد:« مگه نمی‌بینی؟ حیوون خونی شده «!

سرم شروع به چرخیدن می‌کند. پرهای سفید خونین آخرین غاز را انگار می‌بینم. حالت تهوع می‌گیرم. از دهانم طعم شکلات کهنه می‌آید و بوی خون به مشامم می‌رسد. نگهبان فریاد می‌زند و می‌گوید:« راه رفتن روی دیوارها ممنوعه«.

کورشات دستش را بلند می کند حرکتی انجام می‌دهد یعنی« باشه، ما می ریم.» غاز زخمی ناامیدانه تلاش می‌کند به جلو بخزد. فاصله بین او و دیگر غازها بیشتر می‌شود. کنار دیوار شروع به استفراغ می کنم. کورشات از بازویم می‌گیرد. آرام آرام از تپه بالا می‌رویم. نزدیک است غش کنم.

کورشات من را می‌کشد و به در خانه می‌آورد.

مادرم مضطرب می‌شود وقتی من را در آن وضع می‌بیند، صورتم مثل کاغذ سفید شده‌است.

از این وضع وحشت می‌کند. می‌پرسد چه اتفاقی افتاده است. کورشات خونسردانه به من نگاه کرده و می گوید که خودش هم نمی‌فهمد، در واقع تا پنج دقیقهٔ پیش خیلی سالم به نظر می‌رسیدم، اما یکدفعه ضعف کرده و حالت تهوع پیدا کردم. او هم بدون اتلاف وقت مرا به خانه آورده است.

مادرم از کورشات تشکر می‌کند. لباسم را در می‌آورد و روی تختم می‌نشاند. درجه حرارت بدنم را اندازه می‌گیرد. عرق سردی دارم. او می‌پرسد که:«آیا چیزی خوردم بدون اینکه او بداند؟» یک بار دیگر استفراغ می‌کنم استفراغ، متشکل از بادام زمینی کامل جویده نشده و شکلات تلخ، روی بتن زیر تخت من و تا حدودی روی فرش می‌ریزد. در حینی که مادرم با ضدعفونی کننده زمین را تمیز می‌کرد، گفت تعجب می‌کند که من شکلات پسته‌ای می‌خورم نه دیدو. به من یادآوری می‌کند که چند بار به من هشدار داده است که با معده خالی چنین غذاهای ناسالمی نخورم. با دستش وادارم می‌کند دمنوش لیموی نعناع را بنوشم، هرچند نمی‌دانم چگونه آن را جوشانده است. حوله‌ای روی پشتم می‌گذارد. برای اینکه استراحت کنم و بهبود پیدا کنم تا پدرم از سر کار برگردد در اتاقم را می‌بندد و به آشپزخانه می‌رود تا سوپی درست کند تا معده‌ام را آرام کند.

یک لکه سیاه کوچک روی سقف وجود دارد. من خودم را با آن مقایسه می‌کنم. از خودم خجالت می‌کشم که لایق این مادر فرشته، پدر صادق و زحمتکش و اتاق خودم که بوی سفید کننده و صابون می‌دهد و لحافی که با نرم کننده شسته و اتو شده و شبیه گلزار است، نیستم. احساس می‌کنم دورانی رو به پایان است و دیگر هیچ چیز مثل قبل نخواهد شد. می‌دانم که دیگر هرگز در این اتاق روشن از خواب بیدار نخواهم شد، وقتی پشت میز می‌نشینم همیشه کمی سایه خواهم بود.

همانطور که بوی نان، مواد شوینده، آب پنیر و بیسکویت مخلوط شده در غذاخوری را استشمام می‌کنم، احساس می‌کنم هرگز مثل قبل احساس کثیفی نخواهم کرد. در مقابل حیوانات احساس گناه خواهم کرد. هرگز نمی‌توانم کاملاً به آن اعتماد کنم. نمی توانم به چشمان دوستانم و پدر و مادرم، تمیز و با اعتماد به نفس نگاه کنم. با تأسف و اندوه عمیق احساس می کنم , در مقدس سرزمین کودکی از پاکی و معصومیت برای همیشه به روی من بسته شده است.



هنگام شام، سوپم را آرام و آهسته می‌نوشم. خوشبختانه پدرم چون تمرین شبانه دارد عجله دارد. وضعیت من زیاد بررسی نمی شود. پدرم فقط هشدار می‌دهد تا بیشتر مراقب باشم. او می‌گوید از آنجایی که هوا ناگهان سردتر شده است، اگر مثل سابق با عرق کردن در بیرون از خانه قدم بزنم، ممکن است نه تنها در شکم، بلکه در ریه‌هایم نیز سرما بخورم. او مثل کورشات تهدید نمی‌کند. اینها را با لحنی حکیمانه و پدرانه بیان می‌کند.
به محض رفتن پدرم دوباره به اتاقم پناه می‌برم. با اینکه اصلا خوابم نمی‌آید. چراغ را روشن نمی‌کنم. لحاف را روی سرم می‌کشم تا آن لکهٔ تیره را نبینم.
ساعت‌های بعد به بی‌صدا گریه کردن گذشت و عرق ریختن تا جایی که ملحفه‌هایم خیس شد، بعد چنان احساس سرما کردم که چانه‌ام گزگز می‌کرد. حرف‌هایمان با کورشات را بارها و بارها در ذهنم تکرار کردم و هر بار آنچه را که می‌خواستم به او بگویم تغییر می‌کرد. حالت تهوع به من دست داد. پنجره را باز کردم تا سرمایی را که حس می‌کنم ، صورت و دلم را هم خنک کند. . گاهی خوابم می برد و کابوس می‌بینم. نگهبان غذاخوری و مادربزرگ چوپان را می‌بینم. غمگین، درمانده، عصبانی، دیوانه. از پنجره غذاخوری می پرم و به خلاء می‌افتم. می‌افتم تو سیاهچاله، می‌افتم و می‌افتم… پدرم به من شکلات می‌دهد. بسته را با اشتیاق باز می‌کنم. هزاران، ده‌ها هزار، صدها هزار حشره از آن بیرون می‌آیند. وقتی سرم را بلند می‌کنم، می‌بینم که صورت پدرم به صورت کورشات تبدیل شده و به وضعیت من می‌خندد. در حینی که با مادر و پدرم در خیابان راه می رویم، در میان جمعیت، یک شبح بالای سرمان نمایان می‌شود. یک سنگ غول پیکر. با تمام قدرت می‌دویم، اما نمی‌توانیم فرار کنیم. گرد و غبار و دود اطراف را احاطه می‌کند. صدای جیغ می‌شنوم، چیزی نمی‌بینم. پدرم می‌گوید: « به مادرت اصابت کرد» با وحشت می‌پرسم:«ببین خونریزی داره؟» نمی‌توانم هضم کنم می‌پرسم:«مامان خونریزی داره؟» پدرم پاسخ می‌دهد: «بله. او خونریزی کرد و جا موند. برنگرد، ما باید فرار کنیم و جونمون رو نجات بدیم. شاید اون هم به ما برسه.» من نمی‌خواهم بروم. وقتی خونریزی دارد چگونه می تواند ادامه دهد؟ اعتراض دارم صدای من در پوچی رویا می‌پیچد. من می‌خواهم برگردم. از دیوار محفظه سیم خاردار اطرافم بالا می‌رود. فقط من هستم که نمی‌توانم از آن عبور کنم.
با گریه از خواب بیدار می‌شوم. دست‌هایم را باز کرده و دعا می‌خوانم. صدها هزار بار طلب بخشش می‌کنم تا به خاطر من هیچ اتفاقی برای پدر و مادرم نیفتد. نمی‌توانم فقط خودم را ببخشم.

> ساعت‌های بعد به بی‌صدا گریه کردن گذشت و عرق ریختن تا جایی که ملحفه‌هایم خیس شد، بعد چنان احساس سرما کردم که چانه‌ام گزگز می‌کرد.

برای جلوگیری از کابوس های دیگر، بلند می‌شوم و روی صندلی کنار میز می‌نشینم. اذان شروع می‌شود. پشیمانی من مدام بیشتر می‌شود. فکر می‌کنم نمی‌توانم با این گناه زندگی کنم. نمی‌توانم این ریا را هضم کنم و نمی‌خواهم کسی باشم که در تمام عمرش حالت تهوع داشته باشد، مرتب استفراغ کند و تا صبح نتواند بخوابد. بلند می‌شوم و شروع به قدم زدن در اتاق می‌کنم. یادم می‌آید که با کورشات جلوی پنجره غذاخوری قدم می‌زدم. دوباره روی صندلی می‌نشینم.
آفتاب نزدیک است طلوع کند. کتاب‌ها و دفترهای روی میز را تماشا می‌کنم. به نظر می‌رسد که آن‌ها متعلق به گذشته‌های بسیار دور هستند، مانند مجسمه‌های موزه‌ای ساخته شده از سنگ مرمر یا فلز. دلم برای روزگارشان تنگ شده زمان‌های معصومی که می‌توانستم بدون آسیب رساندن به کسی درس بخوانم.
زمانی که بزرگترین دغدغه ام تکالیف و امتحانات بود. وقتی اشتباه می‌کردم، می‌توانستم آن را پاک کنم و اصلاحش کنم. بارها و بارها آن را تکرار کنم تا جواب درست را پیدا کنم.
پاک‌کن سفید بزرگم را از جای مداد پاک‌کن بیرون می‌آورم. قبل از پرتاب آن به گله غازها، قطعه لاستیکی منعطف را محکم در کف دستم می‌فشارم، درست مانند سنگ. می‌خواهم پانزده ساعت آخر عمرم را پاک کنم.
پاک کنم و پاک کنم، تا مثل قبل سفید شود، تا از تمام عاطفه‌ها، ضعف‌ها، خودخواهی‌ها، بی ارادگی‌هایم خلاص شوم. باید بدانیم که وجدان انسان دفترچه‌ای نیست، از این پس به هر قیمتی آن را تمیز نگه داریم.
می‌خواهم یادم باشد آسیبی که به دیگران وارد می‌کنم، مثل کاغذ کاربنی‌ست زیر صفحه زندگیم که از آن عبور کرده و رد شر را باقی خواهد گذاشت.
عقربهٔ ثانیه‌شمارساعت قدیمی روی میز من طبق معمول می‌چرخد. تند تند رد شده و تکرار می‌کند که نمی‌شود زمان را برگرداند. بعد چشمم به قلک روی طاقچه، پشت ساعت می‌افتد. سال‌هاست که به کمک هزینه تعطیلاتم را پس‌انداز کرده‌ام. پس‌انداز هفته‌هایی که به آن امیدوار بودم، پولی که پدرم برای پاداش کارنامه‌ام و موفقیتم به من داده است، یا در واقع میزان صدقه و محبتی‌ست که سال‌ها پس‌انداز کرده‌ام.



با یک تصمیم ناگهانی پرده را باز می‌کنم. نور خورشید شروع به جاری شدن از ستون فقراتم، روی صورتم و به قلبم می‌کند . انگار من را غرق گل می‌کند. معتقدم که می توان نادرستی را با درستی جبران کرد، اهمال و کوتاهی را با توجه، بدی را با خوبی و خسارت را با ترمیم می‌توان جبران کرد. برای اولین بار پس از مدت‌ها، به وضوح فکر می‌کنم. با پرداخت خسارات مادی و غرامت مالی که وارد کرده‌ام، به این نتیجه می رسم که تلاش برای ترمیم آسیب اخلاقی با اعتراف و استغفار یا حداقل تلاش برای این کار، حالم را بدتر از الان نمی‌کند.

از روی تختم می‌پرم پایین همانطور که از روی صندلی کنار میزم می‌پریدم. نایلون قدیمی داروخانه را از میان خرت و پرت‌های زیرش بیرون می‌آورم. حاوی مدارکی‌ست که استفاده نمی‌کنم، کارت های گزارش و اسناد، نامه و صفحات روزنامه از امتحاناتی که قبول شدم.

از روی تختم می‌پرم پایین همانطور که از روی صندلی کنار میزم می‌پریدم. نایلون قدیمی داروخانه را از میان خرت و پرت‌های زیرش بیرون می‌آورم.

کلیدهای قلک روی مان خرت و پرت‌های داخل پلاستیک, لای تقویم زرد شده‌ای است.

نمی‌توانم مانع لرزش دست‌هایم شوم. قفل قلکم را با کلید باز می‌کنم. نمی‌دانم قیمت غاز زنده چقدر است اما حدس می‌زنم درآمد حاصل از قلک برای پرداخت شکلات‌ها و غازی که به سمتش سنگ پرتاب کردم کافی باشد.

مادرم وقتی برای بیدار کردنم وارد اتاقم شد، تعجب کرده و گفت:« نکنه دزد وارد اتاقت شده؟» به هر حال در آن بلبشو متوجه نمی شود که قفل قلک باز شده است . گول این را می‌خورد که شب زود به رختخواب رفته و استراحت کرده‌ام، برای همین صبح زود بیدار شده‌ام. شادی بازگشت من به سلامتی به خشم ناشی از آشفتگی اتاقم غلبه می‌کند.

وقتی مادرم می‌رود، فکرم می رود به آنچه در جیب کتم مانده. مستقیم به سمت چوب لباسی پشت در دویدم. ظروف پلاستیکی‌اتی پوف‌ها کمی له شده‌اند اما بقیه دست نخورده به نظر می‌رسند. دیدوها در حال حاضر آسیب ندیده‌اند. خوشحالم که می‌توانم اینها را از حسابم کسر کنم.

تمام روز را در مدرسه بدون گوش دادن درست به درس برنامه ریزی می‌کنم. حتی بین کلاس‌ها هم کلاس را ترک نمی‌کنم. من این کار را تا حدی برای جلوگیری از برخورد با کورشات انجام می‌دهم. بعد از مدرسه، بدون توقف در خانه، مستقیم به غذاخوری می‌روم. بی صدا نزدیک در منتظر می‌مانم تا مردم داخل آنجا خریدشان را تمام کنند و بروند.

وقتی با سرباز متصدی آنجا تنها می‌مانم، با شرم و گاهی قورت دادن آب دهان، ماجرای روز قبل را تعریف می‌کنم. نگاهم را از او می دزدم، از این که بی پروا چنین اقدامی کردم که به او آسیب برساند، آن هم فقط برای سرگرمی عذرخواهی می‌کنم. اتی پوف‌ها و دیدوها را از جیبم بیرون می آورم و روی پیشخوان می‌گذارم. شکلات‌های دیگری را که دزدیده‌ام می‌شمارم و می‌گویم حاضرم پول آن‌ها را بدهم.

سرباز احساساتی می‌شود. نمی‌داند چه بگوید. او هم آب دهانش را قورت می‌دهد. در حینی که عینکش را با یک پارچه تمیز پاک می‌کند، به من نگاه کرده و لبخند دوستانه‌ای می‌زند.

مبلغی را که در روز محاسبه کرده‌ام روی پیشخوان می‌گذارم. ابتدا اتی پوف‌ها و دیدوها را در قفسه می‌گذارد، سپس مقداری از پولی را که من آنجا گذاشته ام می‌گیرد و در گاوصندوقش می‌گذارد. به من اشاره می‌کند که بقیه را پس بگیرم. وقتی تردید می‌کنم، شروع به توضیح می‌کند: «پدر کورشات صبح اومد. اون هم دو تا فندقی، یک مربع شیر و یک تخته شکلات برگردوند. مادرش همه اون ها رو تو جیب کورشات پیدا کرده بود. اون می دونست که پسرش پولی تو کیف پولش نداره تا اون ها رو بخره. برای خلاصیاز این بیماری دزدی و دروغ گفتن، اون حالا به کمک یک متخصص نیاز داره«.

بعد از اینکه دوباره طلب بخشش کردم و مثل یک بزرگسال با سرباز متصدی غذاخوری به طور جدی دست دادم، با خیال راحت به خانه می‌روم.

مادرم می گوید من کاملا" سالم به نظر می‌رسم. به بهانه انجام تکالیف به اتاقم می‌روم. تا زمانی که برای دیدن غاز چران برای بیرون رفتن اجازه می‌گیرم. مادرم به ساعت اشاره می‌کند و می‌گوید دیر شده است. وانمود می‌کنم که با دوستانم قرار دارم و حتما" باید بروم تا بدقول نشوم و اطمینان می‌دهم که دیر نکنم.

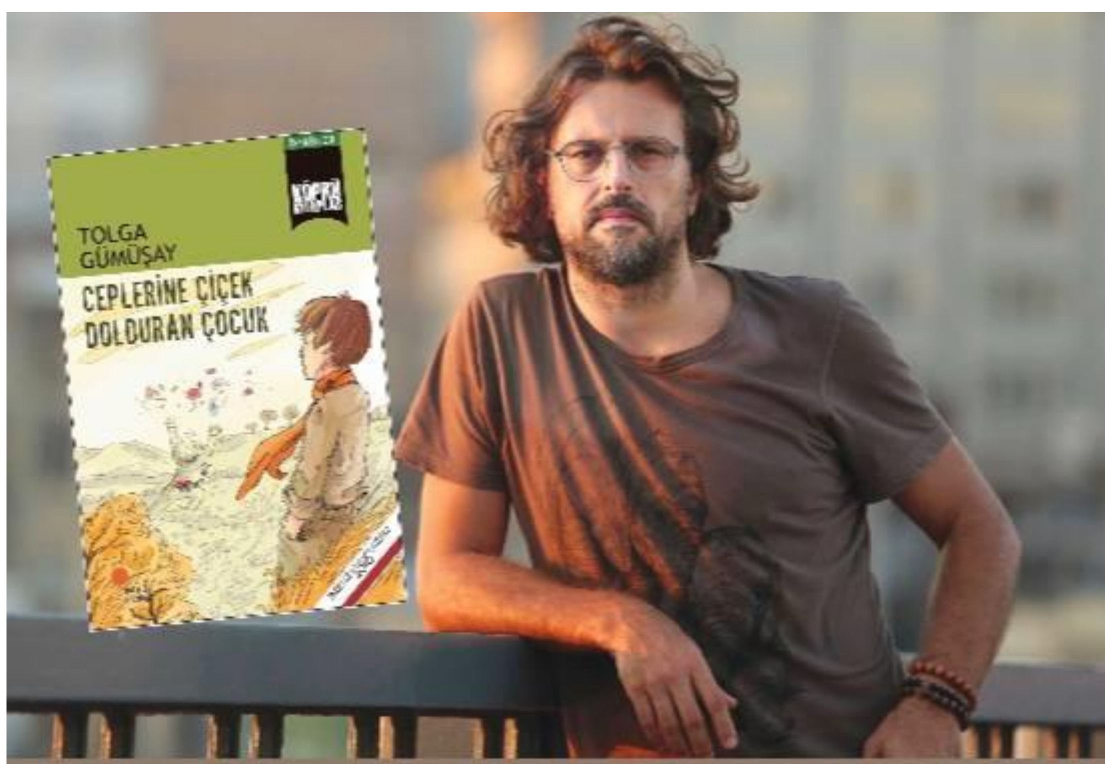
از سراشیبی که پایین می‌روم، سعی می‌کنم خودم را متقاعد کنم، این بهانۀ آخری که به مادرم گفتم نباید دروغ تلقی شود. مچ پایم هنوز کمی درد می‌کند. از دروازه پایینی خارج می‌شوم و به سمت زمین توپ می‌روم. زمین و نیمکت‌ها پر است.

به درخت صنوبر تکیه می‌دهم و منتظر می‌مانم. نه کسی می‌آید و نه می‌رود.

من باید به قولی که به مادرم داده‌ام وفا کنم و به خانه دیر نرسم. اما گلۀ غازها نمی‌آیند. دارم به این فکر می‌کنم که برگردم یا نه. پاهایم نمی‌توانند حرکت کنند. پدربزرگ و نوۀ دیروزی دوباره اینجا هستند. این بار هر دو در حال معاشرت با دوستان خودشان هستند.



ابتدا صدای آنها شنیده می‌شود. سپس ابری سفید با منقار نارنجی در میان صنوبرها ظاهر می‌شود. مادربزرگ چوپان لنگ می‌زند و سعی می‌کند گله را اداره کند. به سمتش می‌دوم. زنی با چهره‌ای درخشان و بینی شاهینی، درست مثل رویای من.
خودم را معرفی می‌کنم و بدون مقدمه‌چینی، می‌گویم روز قبل چه اتفاقی افتاده است. به او می‌گویم که تمام شب نتوانستم بخوابم چون آنقدر ناراحت بودم که احتمالاً یکی از غازهای او را زخمی کرده‌ام. از شما خواهش می‌کنم بگویید تا هر چه خسارتش می‌شود را بپردازم و عذر من را بپذیرید.
مادربزرگ من را ورانداز نگاه می‌کند. چوب بلندش را به زمین می‌کوبد. با تندی می‌گوید:«تو اون یکی رو می گی که خونریزی می‌کرد؟». مادربزرگ رفتاری بی ادبانه و سازش ناپذیر دارد که مخصوص افراد ساده، صادق و سخت‌کوش است. ادامه می‌دهد:«خدا روشکر پماد زدیم و پانسمان کردیم و به گلهبرگردوندیم«.
نفس راحتی می‌کشم. دلم می‌خواهد دستم را در جیبم بگذارم و اصرار کنم: «حداقل پول پماد...» دستم را با دستان پینه بسته‌اش می گیرد و با نیرویی که از سنش انتظار نمی‌رود فشار می‌دهد.
او می‌گوید: « تو این زمونه، مردم به مردم شلیک می‌کنند و به پشت سرشونم نگاه نمی‌کنند. تو معلومه که بچه وظیفه شناسی هستی.خداوند همه ما رو از شر حفظ کنه«.
سپس زمزمه می کنم: «آمین.»حدس می‌زنم او نمی‌شنود.
درست مثل رویای من، غازهای سفید از اطرافم می‌گذرند. متوجه بانداژ بال یکی از آن‌ها پشت سرم می‌شوم. کمی آهسته راه می‌رود. اما مثل دیروز لنگ نمی زند. همانطور که مادرم پس از بازگشت از مدرسه به من گفت، او امروز سالم‌تر به نظر می‌رسد. واقعا" از او عذرخواهی می کنم. امیدوارم به زودی با هم به طور کامل بهبود پیدا کنیم.
نگهبان کشیک تغییر کرده است. دروازه معصومیت کودکی من تغییر نکرده است. به آرامی باز می‌شود. باد به آرامی زخم‌های تازه‌ام را لمس می‌کند، مثل مرهم خنک. یک ماجراجویی چالش برانگیز در سرزمین های دور.
سپس احساس خستگی و خوشحالی می‌کنم، انگار دارم به خانه برمی‌گردم. بدون توجه به مچ پای دردناکم شروع به دویدن در سربالایی به سمت خانه می‌کنم تا بتوانم هر چه زودتر به خانه گرمم برگردم و از جایی که عصر دیروز ترک کردم به زندگی خود ادامه دهم. ■







ترجمه داستان «ریش آبی»

نویسنده «اِدریک وِردینبورگ»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

در زمان های بسیار دور و در یک قصر مجلّل و با شکوه که اطراف آن را باغ های سر سبز و خرّمی فرا گرفته بودند، مردی زندگی می کرد که ثروت فراوانی داشت.

مرد ثروتمند از ویژگی های خوب بسیار زیادی برخوردار بود که وی را محبوب سایرین می ساخت ولیکن ریش وی او را از بقیّهٔ مردان متمایز می ساخت. ریش او نه سیاه مثل پَرهای تیرهٔ کلاغ و نه طلائی مثل اشعهٔ زرّین خورشید بود، بلکه کاملاً به رنگ آبی روشن دیده می شد.

البته اینگونه ریشِ آبی می توانست برای مدتی به عنوان یک مُد جدید جلب نظر نماید و برای بسیاری از افراد تنوّع طلب مطلوب واقع گردد امّا این چنین ریشی نمی توانست به صورت دائمی مطلوب همگان واقع گردد زیرا هیچگاه نمی توانست یک امر طبیعی جلوه نماید.

مرد مذکور با وجودی که دارای ریش آبی رنگی بود، تا آن زمان توانسته بود با زنان گوناگونی معاشرت کند و حتّی چندین دفعه ازدواج نماید امّا هیچکس نمی دانست که سرنوشت و سرانجام همسران گذشته اش به کجا انجامیده است.

این زمان در نزدیکی خانهٔ مرد "ریش آبی" بیوه زنی با دو دختر جوان و زیبایش زندگی می کردند.

مرد "ریش آبی" بسیار تمایل داشت که با یکی از دختران بیوه زن ازدواج نماید ولیکن نمی دانست که چگونه با آن خانواده در تماس قرار گیرد، تا بتواند خواسته اش را برای آنان مطرح سازد.

مرد "ریش آبی" سعی می کرد، تا تقاضای خود را به طرق گوناگون به خانوادهٔ بیوه زن برساند امّا هیچکدام از دو دختر بیوه زن تمایلی به داشتن همسری با ریشِ آبی رنگ ابراز نمی کردند. بعلاوه آنها هیچ اطلاعی از سرنوشت زنان پیشین مرد "ریش آبی" نداشتند.

دختران بیوه زن نمی خواستند خطر ناپدید شدن از صحنهٔ دنیا را بپذیرند امّا این زن های جوان آنقدر مؤدّب و با حیاء بودند که نمی خواستند، پیشنهاد مرد "ریش آبی" را بی درنگ و با صراحت رد کنند.

دختر جوان تر در پاسخ به درخواست ازدواج مرد "ریش آبی" بهانه می آورد و می گفت: من نمی خواهم شانس ازدواج خواهر بزرگترم "آنی" را با چنین مرد ثروتمندی بربایم.

خواهرش "آنی" نیز اظهار می داشت که او اگر چه بزرگتر از خواهرش "ژولیت" می باشد امّا ترجیح می دهد که مانع خوشبختی وی نشود.

مدتی به همین ترتیب سپری گردید و هیچکدام از خواهرها موافقت خویش را برای ازدواج با مرد "ریش آبی" ابراز نمی کردند.

مرد ثروتمند "ریش آبی" چاره ای اندیشید و از بیوه زن دعوت کرد که همراه با دخترانش برای مدت یک هفته مهمان وی باشند. او برای جلب اعتماد بیوه زن حتّی برخی دیگر از همسایگان را به این مهمانی دعوت کرد.

مرد ثروتمند سرگرمی های متعددی را برای مهمانانش فراهم می نمود و شرایطی ایده آل را با صرف هزینه های زیاد برای جلب رضایت مهمانان تدارک می دید.

> مرد ثروتمند سرگرمی های متعددی را برای مهمانانش فراهم می نمود و شرایطی ایده آل را با صرف هزینه های زیاد برای جلب رضایت مهمانان تدارک می دید.

مرد ثروتمند همگی مهمانان را برای وقت گذرانی و تفریح به شکار و ماهیگیری می برد. مهمانان غالباً وقت خودشان را از صبح تا شب به گردش و تفریح سپری می نمودند و در مراسم مختلف رقص و آواز شرکت می جُستند. آنها حتّی شب ها را به خوشگذرانی می پرداختند بطوریکه فرصت فکر کردن به خواب و استراحت نیز از آنان صَلب شده بود. بدین ترتیب مهمانی یک هفته ای که با هزینهٔ مرد "ریش آبی" برای گروهی از همسایه ها تدارک یافته بود، توانست رضایت تمامی اعضاء گروه را جلب نماید.

دختر کوچکتر بیوه زن که بیش از سایرین از این مهمانی گروهی لذت می برد، در پایان یک هفته مهمانی کم کم به این فکر افتاد که رنگ ریشِ مرد ثروتمند آنچنان هم آبی نیست که موجب انزجار وی گردد بنابراین او می تواند ضمن ازدواج با چنین مرد ثروتمندی به عنوان بانوی اوّل یک قصر بزرگ در خوشی و خرّمی روزگار بگذراند.

هنوز مدتی از این جریانات نگذشته بود که خواهر جوان تر خانوادهٔ بیوه زن موافقت خویش را با این وَصلت اعلام کرد و طی جشن با شکوهی با مرد "ریش آبی" ازدواج کرد و بدین ترتیب دختر کوچکتر بیوه زن تبدیل به خانمِ "ریش آبی" شد.

یک ماه پس از مراسم ازدواج، مردِ "ریش آبی" به همسر جوانش گفت که مجبور است او را برای مدت چند هفته ترک نماید و به یک مسافرت تجاری مهّم برود.



مرد "ریش آبی" به همسر جوانش گفت:
همسر عزیزم، در طی مدتی که من در خانه نیستم، شما می توانید دوستان و خویشاوندان دور و نزدیک خودتان را به قصر دعوت نمائید و با آنها خوش بگذرانید.
توجّه داشته باید که تمامی کلیدهای من در آنجا قرار دارند و از جملهٔ آنها می توانم به کلید کلیّه اتاق های قصر و کلید صندوقچه ای که تمامی پول ها، طلاها، نقره ها، جواهرات و مدارکم در داخل آن قرار دارند، اشاره نمایم.
مرد "ریش آبی" در ادامه گفت:
باید متذکّر شوم که من هیچکدام از اتاق ها و صندوقچه های اموالم را بجز آنها را که کلیدهایشان در دست شما می باشند، قفل نمی کنم لذا شما می توانید آزادانه هر آنچه را نیاز دارید، بردارید و از آنها استفاده کنید و از مواهب زندگی در این قصر لذت ببرید.
مرد "ریش آبی" آنگاه توجّهٔ همسر جوانش را به موضوع بسیار مهمّی جلب نمود و گفت:
از این کلید کوچک باید بسیار مواظبت نمائید.
آن در حقیقت کلید درب اتاقی است که در انتهای سالن قرار دارد.
شما هیچ نیازی به آن اتاق ندارید بنابراین ضرورتی به استفاده از آن نخواهد بود.
باید به شما متذکّر شوم که اگر به هر دلیلی اقدام به استفاده از این کلید کوچک بنمائید و درب اتاق انتهای سالن را بگشائید آنگاه من شدیداً از شما عصبانی خواهم شد و در نتیجه شما را بر خلاف میلم به بدترین نحو ممکن مجازات خواهم نمود.
مرد "ریش آبی" پس از سپردن دسته کلید و ایراد نصایح و راهنمائی های لازم با همسر جوانش خداحافظی کرد و عازم مسافرت تجاری گردید.
بزودی دوستان و خویشاوندان همسر مرد "ریش آبی" از غیبت شوهرش آگاهی یافتند لذا گروه گروه به ملاقات زن جوان می شتافتند.
این قبیل افراد پیش از این همیشه مشتاق بودند که از قصر با شکوهِ مرد "ریش آبی" و تمامی امکانات مجلّل موجود در آن دیدار نمایند امّا از تقاضای اینکار هراس داشتند ولیکن اینک فرصت بگونه ای فراهم آمده بود که کنجکاوی خودشان را ابراز دارند و اجازه یابند تا به هر کجای قصر نظری بیندازند.
مهمانان از دیدن اتاق ها و تجهیزات قصر مرد "ریش آبی" بسیار در شگفت مانده بودند لذا با حیرت به تمامی گوشه و کنارهای قصر بزرگ وی سَرَک می کشیدند و تمامی جوانب اتاق های آن را از نظر می گذراندند.
همسر جوان مرد "ریش آبی" از تماشای مشتاقانهٔ مهمانانش از قصر بسیار لذت می برد لذا به هیچوجه مانع گشت و گذارهای آنها در آنجا نمی شد.
همسر مرد "ریش آبی" ناگهان به این فکر افتاد که چرا نباید از کلید کوچک و مرموز استفاده کند و درب اتاق انتهای سالن را بگشاید؟
هر چه بیشتر از غیبت مرد "ریش آبی" می گذشت، بر میزان کنجکاوی و اشتیاق همسر جوان وی برای باز کردن درب اتاق انتهای سالن و اطلاع از آنچه در آنجا می گذرد، بیشتر و بیشتر می شد.
سرانجام زن جوان نتوانست بیش از آن تاب بیاورد و جلو اشتیاق خویش برای باز کردن درب اتاق ممنوعه را بگیرد. بنابراین از گروه ملاقات کنندگان جدا شد و به سمت انتهای سالن به راه افتاد و خودش را به درب اتاق ممنوعه رساند.

لحظاتی بعد درب اتاق ممنوعه با اندک فشاری باز شد و زن جوان با احتیاط وارد اتاق تیره و تاریکی گردید.

زن جوان کلید کوچک را از جیبش در آورد و آن را در داخل قفل درب گذاشت و با دقت چرخاند.
لحظاتی بعد درب اتاق ممنوعه با اندک فشاری باز شد و زن جوان با احتیاط وارد اتاق تیره و تاریکی گردید.
او در ابتدا قادر به تشخیص هیچ چیز در آنجا نبود ولیکن با کنار زدن پردهٔ ضخیمی که در جلوی پنجرهٔ کوچک اتاق قرار داشت، ناگهان دریافت که چه بر سر همسران پیشین مرد "ریش آبی" آمده است.
زن جوان مشاهده می کرد که آنها دراز به دراز به صورت یک ردیف بر کف اتاق قرار گرفته و همگی مُرده اند.
او برای لحظاتی با ترس و لرز به صورت های رنگ پریدهٔ زنان بیچاره و بدبخت خیره ماند.
زن جوان شاهد بود که موهای بلند و زیبای زنان نگونبخت در اطراف سرشان به حالت پریشان پخش شده بودند.
او بلافاصله از اتاق بیرون آمد و درب را بَست سپس کلید کوچک را در داخل قفل درب اتاق ممنوعه چرخاند و آن را مجدداً قفل نمود و سریعاً آنجا را ترک کرد و قبل از اینکه مهمانانش دوباره به داخل قصر برگردندند، به اتاق خلوت خودش رفت.
زن جوان هر چه تلاش کرد، نتوانست استراحت کند زیرا شدیداً احساس ترس و دلهره می کرد.
زن جوان درحالیکه وحشت زیاد تمام وجودش را تسخیر کرده بود، بار دیگر نظری به دسته کلید انداخت و کلید کوچک را



مورد بررسی قرار داد و ناگهان متوجّهٔ لکهٔ قرمز رنگ عجیبی بر روی آن گردید.
او بلافاصله دستمالش را از جیب خارج کرد و آن را پس از خیس نمودن بارها و بارها بر روی کلید کوچک کشید امّا هر دفعه با حیرت متوجّه می شد که لکهٔ خونِ روی کلید کوچک به هیچوجه پاک نشده است.
زن جوان کلید کوچک را به دفعات بیشتری شست و با پارچهٔ محکمی بر روی آن مالید سپس با انواع و اقسام اشیاء زبر سطح آن را خراشید و به خوبی صیقل داد امّا هیچکدام از این کارها مؤثر نیفتادند.
هر دفعه که زن جوان یکسوی کلید کوچک را تمیز می کرد، بلافاصله لکهٔ طرف دیگر کلید آشکار می گردید، انگار کلید کوچک را افسون کرده بودند.

هر دفعه که زن جوان یکسوی کلید کوچک را تمیز می کرد، بلافاصله لکهٔ طرف دیگر کلید آشکار می گردید، انگار کلید کوچک را افسون کرده بودند.

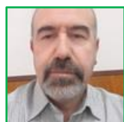
مرد "ریش آبی" غروب همان روز به خانه برگشت و به همسر جوانش گفت که با تاجر همکارش ملاقات نموده است ولیکن این ملاقات طبق آنچه پیشبینی کرده بود، با موفقیّت همراه نشده است لذا تصمیم بر آن گرفته که به خانه اش بازگردد و از زندگی در کنار همسر جوان و زیبایش لذت ببرد.
صبح روز بعد، مرد "ریش آبی" همسرش را صدا زد و سراغ دسته کلید را از او گرفت.
زن جوان کلیدها را برای مرد "ریش آبی" آورد امّا اثری از کلید کوچک در بین آنها نبود زیرا زن جوان آن را از بقیّهٔ کلیدها جدا نموده و نزد خودش نگه داشته بود.
مرد "ریش آبی" فوراً متوجّه این موضوع شد لذا به همسر جوانش گفت که سریعاً آن را برایش بیاورد.
زن جوان درحالیکه صورتش چون گچ سفید شده بود و از ترس تمام بدنش می لرزید، با عجله به اتاقش رفت و کلید کوچک را برای شوهرش آورد و در دست وی گذاشت.
مرد "ریش آبی" نظری بر کلید کوچک انداخت و ناگهان فریاد کشید:
آهای زن، این کلید چرا به این صورت در آمده است؟
این لکهٔ خون چیست، که بر روی کلید کوچک دیده می شود؟
زن بیچاره همچنان در بیم و هراس بسر می برد و توان حرف زدن نداشت.
مرد "ریش آبی" با فریاد بلندتری گفت: ای زن پَست فِطرت و خیانتکار، معلوم می شود که شما بر خلاف همهٔ توصیه هایم از این کلید استفاده کرده و درب اتاق انتهای سالن را باز نموده اید.
شما حقیقتاً با این کارتان مستحق مرگ و نیستی می باشید.
زن بیچاره که به شدت ترسیده بود، بیهوده تلاش نمود، تا با بهانه های مختلف خودش را تبرئه نماید لذا درحالیکه در مقابل شوهرش زانو زده بود و به شدت اشک می ریخت، با التماس گفت:
شوهر عزیزم، لطفاً به من رحم کنید و از اشتباهم در گذرید.
مرد "ریش آبی" وحشیانه تر از قبل فریاد کشید:
شما براستی استحقاق مرگ را دارید چون به حرف شوهرتان گوش نکرده اید و به او اطمینان ندارید.
زن جوان در کمال ناامیدی گفت:
پس لطفاً لحظاتی به من فرصت بدهید، تا با دعا کردن به درگاه پروردگار بزرگ بتوانم برای گناهان گذشته ام از وی استغفار نمایم و خودم را برای مرگ آماده سازم.
مرد "ریش آبی" در پاسخ گفت:
ایرادی ندارد امّا این فرصت فقط می تواند برای یک ربع ساعت و نه بیشتر باشد.
مرد سنگدل سپس زن جوان را برای لحظاتی در آنجا تنها گذاشت و به اتاق دیگری رفت.
زن جوان فرصت را غنیمت شمرد و فوراً اتاقش را ترک کرد. او به سرعت از پله ها بالا رفت و خودش را به اتاق زیر شیروانی رساند و از طریق پنجره اش شروع به صدا زدن خواهرش "آنی" نمود، که در همسایگی آنها زندگی می کرد.
زن جوان به خواهرش گفت:
"آنی" عزیزم، آیا در این حوالی کسی هست که به کمکم باید و جان مرا از دست این شوهر بیرحم و سنگدل نجات بدهد؟
"آنی" پس از اینکه از پنجرهٔ خانه اش اطراف آنجا را از نظر گذراند، گفت:
افسوس، من هیچ چیزی بجز یک دشت سبز و خرّم و خورشیدی که بر فراز آن می درخشد، نمی بینم.
مرد "ریش آبی" از پائین پله ها فریاد بر آورد:
مهلت شما تمام شده است بنابراین هر چه زودتر به نزدم بیائید و مجازات شوید.
زن جوان درحالیکه کف دو دستش را جلوی دهانش لوله کرده بود، با صدای بلندتری از خواهرش استمداد طلبید:
خواهر "آنی" عزیزم، یکبار دیگر به اطراف بنگرید که آیا کسی از این حوالی عبور می کند، تا به کمکم بشتابد.



آیا امروز برادرانم که قرار بود، به دیدنمان بیایند، هنوز به این حوالی نرسیده اند؟
ایکاش آنها همین الآن به اینجا بیایند.
"آنی" بار دیگر پاسخ داد:
نه، افسوس که اینگونه نیست.
من فقط تودهٔ بزرگی از گرد و غبار را می بینم که احتمالاً مربوط به عبور دسته ای از گوسفندان روستا است که از جادهٔ وسط دشت می گذرند.
مرد "ریش آبی" با فریادی بلند بار دیگر از همسرش خواست که خود را به او برساند و بیش از این درنگ نکند و وقت گرانبهای او را نگیرد. او این زمان آنچنان با خشم فریاد می زد که تمامی خانه می لرزید.
زن جوان با نومیدی بار دیگر از میان پنجره فریاد برآورد:
خواهر "آنی"، آیا هیچکس را می بینید که به اینسو بیاید؟
"آنی" این دفعه با شادمانی فریاد زد:
خوشبختانه من دو مرد را می بینم که سوار بر اسب هایشان با سرعت به این طرف می آیند امّا هنوز اندکی از اینجا فاصله دارند.
خواهر جان، نگران نباشید. من هم اینک به آنها اشاره خواهم کرد که با سرعت بیشتری به اینجا بیایند.
مرد "ریش آبی" دیگر تحمّل نداشت که بیش از آن منتظر همسر جوان و نافرمانش بماند و می خواست هر چه زودتر او را مجازات نماید. او با فریاد از زن جوانش می خواست که دست از لجبازی بر دارد و از اتاق زیر شیروانی به پائین بیاید و خودش را تسلیم مرگ سازد.
زن جوان که هراس مرگ سراسر وجودش را فرا گرفته بود، برای پائین آمدن از پله ها امتناع می ورزید و مرتباً از شوهرش درخواست می کرد که خطای کوچک او را ببخشد و از مجازاتش صرف نظر نماید.
مرد "ریش آبی" در جواب با فریاد گفت که ملاحظهٔ او را کرده و به اندازهٔ کافی به وی فرصت دعا و استغفار داده است لذا باید سریعاً خودش را تسلیم نماید.
مرد آنگاه درحالیکه شمشیر تیز و بلندش را در دست گرفته بود، به کنار پله ها رفت و از همسرش خواست تا از بالای پله ها به پائین بیاید و به شوهرش این امکان را بدهد، تا گردنش را بزند.
در همین زمان ناگهان درب خانه با صدای بلندی باز شد و دو افسر جوان و مسلّح به داخل خانه یورش آوردند.
مرد "ریش آبی" با حیرت نگاهی به آنها انداخت و برادرهای همسرش را شناخت لذا به سرعت قصد داشت که از آنجا بگریزد و جان خودش را نجات بدهد امّا دو مرد جوان او را تعقیب کردند و امانش ندادند و با شمشیرهایشان او را به سزای جنایات متعددی که تا آن زمان مرتکب شده بود، رساندند.
آنها روز بعد جسد مرد ریش آبی را دفن کردند و از او خلاصی یافتند. اکنون تمامی ثروت مرد "ریش آبی" به بیوهٔ جوانش تعلّق گرفته بود.
بیوهٔ جوان نیز بخشی از ثروت شوهر سابقش را بین برادرها و خواهرش "آنی" تقسیم نمود و به آنها کمک کرد، تا زندگی بهتری داشته باشند.
بیوهٔ جوان سرانجام پس از مدتی با یک مرد نیکمرام و با شخصیت ازدواج کرد و تا سال های طولانی در کنار همدیگر با خوشحالی و خوشبختی زندگی نمودند.■

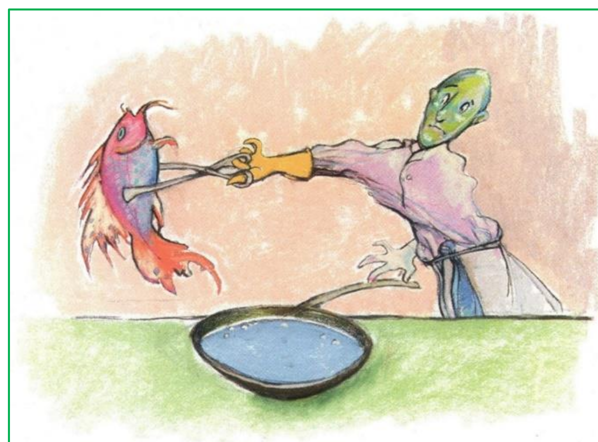


ترجمه جستار «پیش از خواندن این متن هیچ غذایی نخورید.



نویسنده «آنتونی بوردین[۹۰]»؛ مترجم «عبدالمطلب برات‌نیا»

یکی از سرآشپزهای نیویورکی اسرار تجاری پختن غذا را برایمان برملا می کند.



ماهی روز دوشنبه که خدا فقط می‌دونه از روز جمعه در چه شرایطی نگه داری شده. طراح تصویر: آدریان گیل[۹۱]

در بحث غذای خوب و خوب خوردن، همه چیزبر می‌گردد به خون و اعضای بدن، ظلم و نابودی. این مسأله مربوط به نمک زدن چربی گوشت خوک ، پنیرهای خیلی خامه‌ای، غده تیموس حساس و کبد متسع حیواناتِ جوان است. این مسأله درباره خطر است – به خطر انداختن نیروهای تیره و باکتریایی گوشت گاو، مرغ، پنیر و صدف. اولین باری که دویست و هفت صدف ولفیتی[۹۲] که شما می‌خورید، ممکن است شما را به حالت خلسه ببرد، اما صدف دویست و هشتم ممکن است شما را با عرق، لرز و استفراغ به رختخواب ببرد.

غذاشناسی علم درد و رنج است. آشپزهای حرفه‌ای متعلق به یک جامعه مخفی هستند که تشریفات و مراسم باستانی آن برگرفته از اصول رواق‌گرایی در مواجهه با تحقیر، آسیب، خستگی و تهدید در برابر بیماری است. کارگران یک آشپزخانه تنگ و کاملاً چرب و چیلی شده خیل شبیه خدمه زیردریایی هستند. آنها بیشتر ساعات بیداریشان را در فضاهای گرم و بدون هوا ی تازه محبوس بوده و توسط مدیران مستبد تحت کنترل هستند، بیشتر این افراد ویژگی‌های آدمهای ضعیف و احمقی که در یگان‌های نیروی دریایی سلطنتی دوران ناپلئون مشغول به خدمت بودند را کسب می‌کنند - این آدمها خرافاتی بوده به بیگانگان اهانت می‌کنند و اگر بتوانند تحقیرشان می‌نمایند همچنین به هیچ پرچمی وفادار نیستند الّا به پرچم کشور خودشان.

از زمانی که جرج اورول نویسنده انگلیس گزارش خاطرات ماه‌هایی را که به عنوان ظرفشوی در کتاب «آس و پاس‌ها در پاریس و لندن[۹۳]» منتشر کرد، تغییرات خوبی رخ داده است. در دسترس قرار گرفتن گاز و وجود هواکش‌ها راه طولانی را برای افزایش طول عمر افرادی که در کار آشپزی شاغل بوده‌اند طی کرده‌اند. این روزها، بیشتر آشپزهای الهام بخش و مشتاق به این دلیل وارد این حرفه می شوند که آنها این نوع زندگی را انتخاب کرده‌اند، و برای آن مطالعه کرده‌اند. سرآشپزهای برتر امروزی مانند ورزشکاران معروف هستند. آنها از آشپزخانه‌ای به آشپزخانه دیگر در حال جابجا شدن هستند - کارگزارانی رایگان در جستجوی پول بیشتر و تعریف و تمجید بیشتر.

بیشتر از ده سال در نیویورک سرآشپز بودم، و ده سال قبل از آن، در آشپزخانه‌ها ظرفشور بودم، پادوی آشپز، مسئول بخش‌های مختلف، و یک کمک آشپز بودم. من زمانی وارد این حرفه شدم که آشپزها هنوز توی آشپزخانه سیگار می کشیدند و پیشانی بند می بستند. چند سال پیش، وقتی شایعاتی را درباره جمعیت زندانیان کشور شنیدم که می‌گفتند طبق گزارش‌ها مشخص شده است شغل پیشرو غیرنظامی در میان زندانیان قبل از به زندان افتادن آنها «آشپز» است، هیچ تعجبی نکردم. همانطور که بسیاری از ماهایی که در کار رستوران و آشپزی کار می‌کنیم، می‌دانیم، نیروی قدرتمندی برای انجام جنایت در این صنعت هست، از یک کمک پیشخدمت توزیع

---

[۹۰] Anthony Bourdai : پیش از شروع ترجمه در مورد این نویسنده هیچ چیزی نمی‌دانستم. نه اسمی ازش شنیده بودم و نه چیزی خوانده بودم. چون آخرین جستاری که ترجمه و منتشر کردم درباره غذا بود تصمیم گرفتم این ماه هم جستاری درباره غذا ترجمه کنم. عنوان جستار برایم جالب آمد و شروع کردم به خواندن. برای اینکه بدانم این جستار ترجمه نشده است. از گوگل پرس و جو کردم. تازه متوجه شدم این نویسنده به عالم سایه‌ها رفته است و سرآشپز و تهیه کننده مجموعه غذا بوده است. در جهان مشهور بوده و تمام عمرش را به آشپزی گذرانده و به مناطق زیادی از جهان نیز سفر کرده است، بویژه به ایران. وی کتاب‌های زیادی هم در مورد آشپزی نوشته است. امیدوارم آنچه برایتان ترجمه می‌کنم مفید و دلنشین باشد(.

[۹۱] Adrian Gill

[۹۲] Wellfleet

[۹۳] Down and Out in Paris and London



کننده مواد با بی‌سیم و تلفن همراه گرفته تا صاحب رستوران که دارای دو مجموعه کتاب حسابداری است. در واقع، در وهله اول این جنبه ناخوشایند آشپزی حرفه‌ای بود که باعث شد بهش علاقه‌مند شوم. در اوایل دهه هفتاد بود که دانشکده را رها کردم و برای ادامه تحصیل به موسسه‌ی آشپزی آمریکا رفتم. همه چیزش را دوست داشتم: بریدگی‌ها و سوختگی‌های روی دست‌ها و مچ‌ها، شوخی‌هایی فرومایه آشپزخانه، غذای رایگان، کش رفتن مشروب‌ها و نوشیدنی‌ها، رفاقتی که در درون نظم سفت و سخت و هرج و مرج اعصاب خردکن آنجا شکل می‌گرفت. من دوست داشتم از زنجیره فرمایش‌ها از گوشت بد (به معنی «گوشت بد» یا «آدم جدید») به سرآشپزی برسم— هر کاری که لازم بود انجام دادم تا اینکه سرانجام آشپزخانه خودم را دایر کردم حالا کارگران و خدمه آشزخانه خودم را داشتم ، معادل آشپزی «این گروه خشن[۹۴]».

یک سال پیش، آخرین مأموریت رو به نابوی من - رستوران درجه یک در منطقه میدان تایمز لندن -تعطیل شد. تأمین‌کنندگان گوشت، ماهی و آذوقه‌رسان‌ها این خبر را این جوری دریافت کردند که آنها می‌خواهند این اتفاق را به گردن شرکت بد دیگری بیاندازند. مشتریان وقتی برای رزرو جا تماس می‌گرفتند، یک فایل صوتی از قبل ضبط شده به آنها می‌گفت ما تعطیل شده‌ایم. تازه از این تجربه بود که به این فکر افتادم تا به یک خائن به حرفه‌ام تبدیل شوم.

فرض کنیم دوشنبه شب آرامی است و شما همین الان کت آخرین مد تجملاتی و گران قیمت‌تان را از بخش فلتیرون گرفته‌اید، و دنبال آن هستید که یک فیله خوب ماهی تن زرد با پوسته فلفلی یا یک برش ۵۰۰ گرمی از گوشت گاو بلک آنگوس دارای گواهی بهداشت سفارش بدهید، آفرین - اینجا چه می‌کنید؟

ماهی قیمتش خوب است و جایی که شما در میدان تایمز برای سفارش غذا رفته‌اید مکان دو ستاره است. چرا دنبالش نمیری؟ اگر ماهی چهار روزه پیش را دوست دارید میل کنید مهمان من باشید. حالا می‌خواهم برایتان بنویسم که بطور معمول اوضاع چه جوری پیش می‌رود. سرآشپزها پنج شنبه شب غذاهای دریایی خودشان را برای آخر هفته سفارش می‌دهند. سفارش‌ها صبح جمعه به دست‌شان می‌رسد. سرآشپز امیدوار است که بخش عمده غذاها را جمعه و شنبه شب بفروشد، در حالی که می‌داند این دو شب رستوران شلوغ است، ولی دوست دارد که آخرین بخش سفارش‌هایی که داده است را تا یکشنبه عصر بفروشد وتمام کند. بسیاری از عرضه‌کنندگان ماهی سفارش‌ها را شنبه تحویل نمی‌دهند، بنابراین به احتمال زیاد ماهی‌هایی تنی که برای دوشنبه شب لازم دارید از صبح جمعه در آشپزخانه می‌چرخند، خدا می‌داند درچه شرایطی. وقت‌های که تمام قسمت‌های آشپزخانه با تمام ظرفیت‌شان مشغول بکار هستند، هیچ یخچال مناسبی تقریباً خالی نیست، در این وضعیت چه اتفاقی می‌افتد؟ در حالی که آشپزها با عجله و مثل دیوانه‌ها همه چیز را زیر و رو می‌کنند به احتمال زیاد ماهی تن شما را هم با مرغ، گوشت بره یا گوشت گاو مخلوط می‌کنند. حتی اگر سرآشپز دقیق همانقدر که ماهی تن مصرف می‌شود برای آخر هفته سفارش داده باشد و مجبور باشد که برای تحویل روز دوشنبه دوباره سفارش دهد، تنها راه محافظت در برابر آشغال‌های بارگیری شده توسط تأمین کننده غذاهای دریایی، حضور یک سرآشپز هوشیار است که بتواند با اطمینان تشخیص دهد، بار رسیده از بازار یکشنبه شب تهیه شده و تازه است.

به طور کلی، مواد غذایی خوب روزهای سه‌شنبه می‌رسند: غذاهای دریایی تازه هستند، غذاهای آماده شده نیز تازه هستند و احتمالاً سرآشپز هم پس از یک روز تعطیلی و استراحت، آرام است.

به طور کلی، مواد غذایی خوب روزهای سه‌شنبه می‌رسند: غذاهای دریایی تازه هستند، غذاهای آماده شده نیز تازه هستند و احتمالاً سرآشپز هم پس از یک روز تعطیلی و استراحت، آرام است.(بیشتر سرآشپزها دوشنبه کار نمی‌کنند.) سرآشپزها ترجیح می‌دهند برای مشتریان روزهای طی هفته آشپزی کنند تا برای مشتریان روزهای تعطیلات آخر هفته و آنها دوست دارند هفته جدید را با خلاقانه‌ترین غذاهایشان شروع کنند. در نیویورک، مردم محلی در طول هفته برای خوردن ناهار به رستوران می‌روند. آخرهای هفته شب‌های آدم‌های ناشی و غیرحرفه‌ای در نظر گرفته می‌شود - برای گردشگران، آدم‌های ناشی، و انبوهی از پیش‌تئاترهای مرتب و منظم. احتمال دارد که ماهی در روز جمعه هم به همان اندازه تازه باشد، اما در روز سه شنبه است که شما غذاهای خوب آشپزخانه را در مقابل‌تان دارید.

کسانی‌که که گوشت موردنیازشان را به وقتش سفارش می‌دهند خدمت ارزشمندی را برای افرادی مثل ما که در این

---

۹۴ The Wild Bunch نام فیلم سینمایی به کارگردانی سم پکینپا است.



حرفه مشغول بکار هستیم انجام می‌دهند این افراد کسانی هستند که از هزینه‌ها آگاهند: آنها برای امتیاز خوردن آشغال‌هایمان هزینه پرداخت می‌کنند. در بسیاری از آشپزخانه‌ها، یک کارخیلی قدیمی وجود دارد به نام «صرفه‌جویی جهت انجام کارهای خوب». وقتی یکی از آشپزها یک تکه استیک مخصوصاً استیک ناجوری می‌بیند - استیکی که سفت، پر از عصب و بافت پیوندی از انتهای باسن وکمرحیوان و شاید هم کمی بوی بد بدهد - آن را سر میخ زده و در هوا آویزان می‌کند و می‌گوید: هی سرآشپز، با این تکه گوشت چی می‌خواهی بپزی؟»

آنوقت سرآشپز سه گزینه دارد. سر آشپز خیلی ساده می‌تواند به آشپز بگوید که این تکه گوشت آشغال را بیندازد داخل سطل زباله ، اما این کار یعنی کلی ضرر و در حرفه رستوران داری، هر ماده غذایی که بریده می‌شود یا برای پخت آماده می‌شود اگر سرآشپز درصد هزینه‌های غذا را درست حساب کرده باشد باید حداقل سه برابر قیمت اولیه‌ای که سرآشپز هزینه کرده سود بدهد. یا می‌تواند تصمیم بگیرد که آن استیک را برای «خانواده» - یعنی کارکنان آشپزخانه - درست کند و بدهد آنها بخورند، هر چند از نظر اقتصادی درست است ولی این کار یعنی همان دور انداختن تکه گوشت. اما نه این کار را نمی‌کند.

کاری که او باید انجام دهد این است که به شعار سرآشپزهای صرفه‌جو در همه جای جهان عمل کند . آنرا برای خودش بازگو کند: «بزارش کنار برای یک غذای خیلی خوب.» این چیزی است که سرآشپز به این تکه گوشت نگاه می‌کند، آدم هرجایی که غذای خیلی خوب سفارش می‌دهد نمی‌تواند تفاوت بین غذا و آت و آشغال را بفهمد. بعدش مشتریانی هستند که صبحانه دوم می خورند. کلمه حرف ص در صبحانه دوم برای همه آشپزهای اختصاصی کمی ترسناک است. ما از بو و ادویه‌ای که روی املت میریزیم متنفریم. ما از سس هلندی، سیب زمینی سرخ شده خانگی، آن تزیینات میوه‌های حزن انگیز، و همه مخلفات کلیشه‌ای دیگر که برای ترغیب مردم زودباور به پرداخت ۱۲دلار و ۹۵ سنت برای دو تخم مرغ طراحی می‌شوند، نفرت داریم. حتی اگر سرآشپز اسکوفیر[۹۵] مشتاق باشید هیچ چیزی نمی‌تواند روحیه‌اش را به اندازه ای که از او بخواهید املت سفید ه تخم‌مرغ را خیلی راحت با گوشت نمک زده بپزد خراب نمی‌کند. شما می توانید انواع فوکاچیا، ماهی سالمون دودی و خاویار در جهان را برای غذای صبح آماده کنید، اما هنوز این غذا اسمش صبحانه است.

بدبختی اینجاست که بیشتر آدم‌هایی که اهل خوردن صبحانه دوم هستند گیاهخوار هستند. آشپزهای جدی این نوع افراد را وقتی برای غذا خوردن به مکان‌های عمومی مثل رستوران ها و هتل‌ها - افرادی که کلاً گیاهخوارند - می‌آیند دشمن تمام چیزهایی می‌دانند که برای روحیه انسان خوب ومناسب است. زندگی بدون گوشت گوساله یا مرغ سرخ شده با سبزیجات، راسته ماهی، سوسیس، پنیر یا گوشت ماهیچه خیانت آمیز است.

من هم مانند بسیاری از سرآشپزهایی که می شناسم‌شان، وقتی می‌شنوم که مردم به دلایل غیر مذهبی به گوشت خوک اعتراض می‌کنند، خوشحال می‌شوم. آنها می‌گویند: «خوک‌ها حیوانات کثیفی هستند.» ظاهراً این افراد هرگز نرفته‌اند مرغداری را ببینند. مرغ - غذای مورد علاقه مردم آمریکا - به سرعت خراب می‌شود. با بی‌دقتی مصرف می‌شود، سایر غذاها را با باکتری سالمونلا ی که در خودش دارد آلوده و سرآشپزها را بیزار می‌کند. به عنوان گزینه‌ی برای مشتریانی که نمی‌توانند تصمیم بگیرند چه چیزی می‌خواهند بخورند، درهمه‌ی رستوران‌ها و در تمامی منوها هست. اکثر سرآشپزها معتقدند مرغ هایی که در فروشگاه‌های خرده فروشی در این کشور توزیع می‌شود در مقایسه با انواع اروپایی لزج و بی مزه هستند. از سوی دیگر، گوشت خوک سرد است. از چند دهه پیش کشاورزان دیگر به خوک‌ها آت و آشغال نمی‌دهند تا بخورند، و حتی اگر گوشت خوک هم بخورید، احتمال اینکه شما در قمار برنده بشوید بیشتر از ابتلا به تریشینوز است. طعم گوشت خوک بسته به کاری که با آن انجام می دهند متفاوت است، اما مرغ همیشه طعمی شبیه مرغ دارد.

یکی دیگر از غذاهایی که این روزها خیلی بد ازش استفاده می‌شود کره است. اما در دنیای سرآشپزها، کره در همه چیز هست. حتی در رستوران‌های غیر فرانسوی - درشمال ایتالیا؛ آمریکای جدید، رستوران‌هایی که سرآشپزهایشان به این می‌بالند که چگونه «از شر کره و خامه خلاص شده‌اند» - دیوانه‌وار از کره استفاده می‌کنند. تقریباً در هر رستورانی که ارزش این را داشته باشد که ازش حمایت کنیم، سس‌ها با کره آب شده و امولسیون کننده غنی می‌شوند. پاستاها با کره سفت می‌شوند. گوشت و ماهی را با مخلوط کره و روغن تفت می‌دهند. موسیر و جوجه با کره کاراملی می‌شوند. کره ولین و آخرین چیزی است که تقریباً در هر ماهی‌تابه‌ای هست: آخرین کاری که باید براساس دستور سرآشپز انجام دهید سس غذا را با کره

---

[۹۵] Escoffier



درست کنید. در یک رستوران خوب، چیزی که به غذا اضافه می‌شود این است که می‌توانید تقریباً یک تکه کره را در هر وعده غذایی کنار بگذارید.
اگر شما از آن دسته آدم‌هایی هستید که؛ فکر می‌کنید چون غریبه‌ها به غذای شما دست زده‌اند و با دست نوازشش کرده‌اند حالتان بد می‌شود، برای غذا خوردن نباید بیرون بروید. همانطور که نویسنده و سرآشپز سابق نیکلاس فریلینگ[۹۶] در آخرین کتابش «آشپزخانه» خاطرنشان می‌کند، هر چه رستوران بهتر باشد، غذای شما بیشتر بهش شوک وارد شده، بیشتر هم زده شده، بیشتر با دست ورز داده شده و بیشتر طعم دارشده است. تا وقتی که یک خدمه آشپزخانه سه ستاره ماهی راهب شما را برای خوردن برش بزند و با آلبالوهای خشک شده و با گیاهان وحشی طعم دارش کند و با سوزن سوزن زدن کارش را تمام کند، ده‌ها بار انگشت‌های عرق کرده‌اش را به همه جای گوشت ماهی زده است. دستکش؟شما ممکن است یک جعبه دستکش جراحی - در آشپزخانه من که ما آنها را «دستکش‌های تحقیقات مقعدی» می‌نامیم - در هر ایستگاه در خط آشپزخانه، به خاطر بازرسان بهداشت پیدا خواهید کرد، اما آیا واقعاً کسی از آنها استفاده می‌کند؟ بله، هر از چند گاهی ممکن است یکی از آشپزها یک جفتی را توی دستش بکند، به خصوص زمانی که با مواد غذایی بد بویی که به مدت طولانی بویشان می‌ماند سر کار داشته باشد؛ مانند ماهی قزل آلا. امّا در ساعاتی که داریم به مشتریان سرویس می‌دهیم دستکش داشتن جلوی دست و پا آدم را می‌گیرد و خطرناک است. وقتی دائماً می‌خواهید از دست‌هایتان استفاده کنید، لاتکس باعث می‌شود چیزهایی از دست‌تان رها شود، که این آخرین کاری است که دوست دارید انجام دهید.
پیدا شدن یک تار مو در غذایتان باعث می شود که همه دچار تهوع شوند. اما تقریباً تنها جایی که در آشپزخانه‌اش می‌بینید که کارکنانش کلاه یا توری به سر دارد، رستوران بلیمپی[۹۷](شرکت بین المللی ساندویچ غذاهای دریایی) است. برای بیشتر سرآشپزها، گذاشتن هر چیزی روی سرشان، مخصوصاً یکی از آن کلاه‌های کاغذی زیبا - که اغلب به آنها «فیلتر قهوه» می‌گویند - خیلی مزاحم کار کردن‌شان است: وقتی عرق می‌کنید، شل و ول می شوند، به داخل لوله هواکش و هود کشیده میشوند، د رکنار شعله‌ها آتش می‌گیرند.

واقعیت این است که اکثر آشپزخانه‌های خوب به مراتب کمتر از آشپزخانه منزل شما چرک و کثیف هستند. من یک آشپزخانه رستوران خیلی منظم و تمیز را اداره می‌کنم، جایی که غذا بطور مرتب در حال گردش است و با وجدان کاری غذاها نگهداری می‌شوند. اما اگر اداره بهداشت شهر یا آژانس حفاظت محیط زیست ایالات متحده آمریکا تصمیم بگیرند و ما را وادار کنند که تمام جنبه‌های قوانین بهداشتی را اجرا کنیم، بیشتر ما از کار بیکار خواهیم شد ودر خیابان‌ها ول خواهیم چرخید. به تازگی خبری منتشر شد مبنی بر اینکه نانی که یکبار برای مشتری آورده شده بود در رستوران‌ها دوباره برای مشتریان بعدی استفاده شده است. خبرنگاری با استفاده از یک دوربین مخفی در یکی از رستوران‌ها وقتی دیده بود که گارسون نانی که مصرف نشده بود را برای مشتری بعدی گذاشته وحشت کرده بود. این خبر برای من هیچ اهمیتی نداشت: سالیان سال است که استفاده مجدد از نان یک راز برملا شده - و یک رویه نسبتاً استاندارد - در صنعت رستوران داری محسوب می‌شود. منطقی‌تر این است که در مورد اینکه چه اتفاقی برای کره‌های مصرف نشده سر سفره می‌افتد نگران باشید—بسیاری از رستوران‌ها کره‌های دست خورده و نیمه مصرف شده را برای درست کردن سس هلندی و مایونز استفاده می‌کنند.
بعد از چندین ساعت کار چی دوست دارم بخورم؟ خب، چیزهای عجیب و غریب. صدف‌های خوراکی غذای مورد علاقه من است مخصوصاً ساعت سه صبح همراه کارکنان آشپزخانه‌ام. پیتزا فوکاچا با پنیر روبیولا و روغن ترافل سفید خیلی خوشمزه است، مخصوصاً اینکه در یک بعد از ظهر تابستانی دررستوران لِ مادری[۹۸] در پاسیویی در فضای باز بشینی و نوش جان کنی. ودکای منجمد در بارِ سیبیریا[۹۹]ی نیویورک نیز می چسبد، به خصوص اگر آشپزی یکی از هتل‌های بزرگ ماهی خاویار درست کرده باشد. در ایندیگو[۱۰۰]، در خیابان دهم، من عاشق اینم که اشترودل قارچ و گوشت گاو بخورم. در رستوران خودم، من عاشق سوسیس خون تند هستم که وقتی می‌خوری خون در دهانت بپاشد؛ و گوشت فیله ماکیان به روشی که آشپز خودم درست می‌کند. بخش‌های از اردک که در روغن خودش سرخ شده باشد؛ و جوجه خروس تازه بخارپز شده با سوسیس پرتغالی پر چرب.

---

۹۶ Nicolas Freeling
۹۷ Blimpie
۹۸ Le Madri
۹۹ Siberia Bar
۱۰۰ Indigo



من عاشق چیزهای عجیب و غریب زندگی آشپزخانه هستم: رویاپردازان، آدم‌های بدبین،دیوانه‌های بی‌آزار، پناهندگان، و جامعه شناسانی که به کارکردن با آنها ادامه می‌دهم؛ بوی همیشگی استخوان برشته شده، برشته شدن ماهی و مایعات در حال جوشیدن؛ سر و صدا و تلق و تلوق، هیس و صدای اسپری کردن، شعله‌های آتش، دود، و بخار و همه آنچه که در آشپزخانه از طریق تمامی حواس وارد مغزم می‌شود. بطور قطع و یقین، این نوع زندگی شما را از همه چیز ناامید می‌کند. بسیاری از ما که در دنیای زیرزمینی آشپزی و در آشپزخانه زندگی و فعالیت می‌کنیم، از اساس ناکارآمد و غیر طبیعی هستیم. همه ما تصمیم گرفته‌ایم به ساعت کاری نه صبح تا پنج عصر به داشتن یک روز جمعه یا شنبه شب تعطیل، و به داشتن یک رابطه عادی با یک آدم غیر آشپز پشت کنیم.

آشپز بودن شباهت زیادی به مأمور کنترل ترافیک هوایی دارد: شما دائماً با خطر و تهدید اتفاق فاجعه‌بار دست و پنجه نرم می‌کنید. شما باید مامان و بابا، گروهبان یگان آموزشی، کارآگاه، روانپزشک و کشیش گروهی از اوباش مزدور و فرصت طلب داشته باشید، کسانی که باید از آنها در برابر راهبردهای پلید و اغلب احمقانه صاحبانشان محافظت کنید. سال به سال، آشپزها با دستمزدهای سرسام آور، تأمین کنندگان خشمگین، بامالکان ناامید رستوران‌ها که به دنبال راه و استادی می‌گشته‌اند تا مشکلات رستورانشان را حل کنند و به این منظور از راه‌هایی مثل؛ پخش موسیقی و رقص زنده! دادن میگوی رایگان! و صبحانه دوم نیواورلئان[۱۰۱]!دست و پنجه نرم کرده‌اند.

در آمریکا، آشپزخانه‌های حرفه‌ای آخرین پناهگاه آدم‌های ناجور است. این جا مکانی مناسب برای افرادی با گذشته بد است تا بتوانند خانواده جدیدی تشکیل بدهند. آشپزخانه‌های حرفه‌ای برای خارجی‌هایی مثل – اکوادوری‌ها، مکزیکی‌ها، چینی‌ها، سنگالی‌ها، مصری‌ها و لهستانی‌ها بهشت است.در نیویورک، ادویه اصلی زبان کوچه بازاری اسپانیولی است. هی، ماریکون! چوپا می ویوس(Hey, maricón! chupa mis huevos) تقریباً یعنی «حالت چطوره رفیق جان؟ امیدوارم همه چی روبراه باشه برات» و بعد می‌شنوید که «هی بابوسو» (Hey, baboso). یک جیز قهوه‌ای دیگر روی آتش بزار و قبل از اینکه مسئول سوس‌ها برگرده و فحشت بده میز تو تمیز و مرتب کن. یعنی اینکه «عزیز جان، لطفاً مقدار مایع اصلی سس را کم کن و میز کارت را مرتب کن، چون سرآشپز سس‌ها نگران وضعیت آماده بودن شما است.»

چون ما خیلی نزدیک هم کار می‌کنیم و چون اجسام تیز و برنده زیادی توی دست‌هایمان هست، ممکن است فکر کنید که آشپزها به طور منظم می‌خواهند یکدیگر را بکشند. من آدم‌هایی را دیده‌ام که در محل ایستادن گارسون‌ها می‌ایستند چون می‌خواهند ببینند چه کسی میز شش نفره را می‌گیرد. من خودم آشپزی را دیدم که بینی پیشخدمتی را با دندانش محکم گرفته بود. و من بشقاب‌هایی را دیده‌ام که این طرف و آن طرف پرتاب شده‌اند - حتی خودم هم چند عددی را پرت کرده‌ام - اما هرگز نشنیده‌ام که آشپزی چاقوی مخصوص تمیز کردن استخوانی را در قفس سینه آشپز دیگری فرو کند یا با گوشت کوب مخصوص درست کردن بیفتک توی مغز آشپز دیگری بکوبد. خط درست کردن و آماده کردن غذا در آشپزخانه وقتی درست کار می‌کند نوعی رقص با سرعت بالا، و یک همکاری از نوعی رقص‌هایی که بالانچین[۱۰۲] طراحش بود است. من قبلاً از کارکنان کف آشپزخانه‌ام وحشت داشتم، به خصوص در ماه‌های پایانی در آخرین رستورانم. اما حالا دیگر نمی‌ترسم. به تازگی شغلم به طرز عجیب و ترسناک ولی به شکل مناسبی تغییر کرده است. این روزها، من سرآشپز یکی از رستوران‌ها و اغذیه فروشی فرانسوی قدیمی و دوست داشتنی هستم ، رستورانی که در آن مشتریان گوشت‌هایشان را به ندرت می‌خورند، گیاهخواران کمیاب هستند، و همه اعضای حیوانات مثل سم، پوزه، گونه، پوست و سایر اندام‌ها ی بدن حیوانات- با اشتیاق درست می‌شوند و با قدردانی و سپاسگزاری تمام می‌خوردند. کسوله(تاس کباب لوبیا و سوسیس)، پای خوک، سیرابی، و خوراکی‌ها دیوانه‌وار در این نوع اغذیه فروشی به فروش می‌رسند. ما بسیاری از سس‌ها را با جگر چرب غاز و خون خوک غلیظ می‌کنیم و با افتخار دور بشقاب به اندازه یک قاشق روغن اردک و کره و تکه‌های ضخیم گوشت نمک سود و خشک شده روستایی می‌ریزیم. من چند هفته پیش گوشت و سبزیجات آب پز فرانسوی درست کردم و تعدادی از همکاران فرانسوی من - کهنه‌کاران سرسخت این حرفه - به آشپزخانه من آمدند تا اولین سفارش را ببینند و نوش جان کنند. آنها همانطورکه به انبوهی از دنده‌های کوتاه، دم گاو، شانه گاو، کلم، شلغم، هویج و سیب زمینی خیره شده بودند، حالات صورتشان شبیه دعانویسان شده بود. من به خانه برگشتم. ■

این جستار در نسخه چاپی مجله نیویوکر در تاریخ ۱۹ آوریل ۱۹۹۲ به چاپ رسیده است.

[۱۰۱] New Orleans Brunch

[۱۰۲] Balanchine



ترجمه داستان «شب؛ قسمت دوم»

نویسنده «عبدالله حسین»؛ مترجم «سمیرا گیلانی»



-حالا بازم نو هست.

«من هرگز نمی فروشمش.» دوباره گفت: «شوکی این اولین چیزیه که ....»

«تو بازم داری.» با پوزخند گفت.

-کجا هستن؟

«همونا که ریاض بهت داده بود.» بعد ادامه داد: «سبز ارزون بودن.»

«اونا...» ناگهان پاهایش شل شدند، دوباره خود را جمع‌وجور کرد و به خود مسلط شد: «اونا هم رفتن؟»

- کجا؟

- جایی که بقیه رفتن.

همان‌طور که روبرو را نگاه می‌کرد، گفت: «چی سرشون اومد؟»

او ساکت نشست و از خفت لبش را گزید.

«سبز ارزون.» او دوباره تکرار کرد.

-ارزون نبودند!

« انقدر آدمِ ارزونیه» لبخند تلخی زد: «دوست ما»

«شوکت!» چشمان شیشه‌ای‌اش را تنگ کرد و زیر لب گفت.

بعد از آن هر دوی آنها ساکت نشستند. در ایستگاه بعد، او مثل عروسک کوکی بلند شد و پشت سرش از پله‌های اتوبوس پایین آمد. هر دو کنار هم به راه افتادند. وقتی به طرف آپارتمان خود چرخیدند، او توقف کرد و گفت:

-شوکت! من می‌خوام کار کنم.

-کجا؟

-هر جا بشه.

-مبارک باشه.

از پله‌های سنگی تیره و تاریک بالا رفتند و در طبقه دوم کلید آپارتمانشان را بیرون آورد و در را باز کرد و داخل شدند. کف اتاق بزرگ و دیوارها همه خالی و پنجره‌ها بسته بودند. روی میز کنار دیوار چند کتاب افتاده بود و چراغ مطالعه نیز روشن بود. روی فرش در میان چند اسباب‌بازی، بچه‌ای به خواب رفته بود. به محض وارد شدن به منزل، دوید و به سمت او خم شد. روی گونه‌های کثیف بچه خط‌های اشک نقش بسته بود. پیشانی‌اش را لمس کرد، بعد روی گونه‌هایش دست کشید، سپس با احتیاط او را بلند کرد و بوسید و به اتاق دیگر برد. وسط اتاق ایستاد و با بی‌حوصلگی به اتاق خیره شد. سپس بخاطر تنبلی زیاد همان جا لباس‌هایش را درآورد و روی زمین انداخت. وقتی تمام لباس‌هایش را درآورد به اتاق کوچک رفت و روی تخت دراز کشید.

روی تختی کوچک، بچه خوابیده بود. کنار دیوار صندوقی وجود داشت و چند گیره لباس شکسته که لباس‌هایش را به آنها آویزان کرده بود. کیفش روی میز و چراغ روی دیوار روشن بود. او تا دیر وقت روی تخت کنار بچه دراز کشید و او را نوازش کرد. سپس بلند شد و ساری‌اش را درآورد و تا کرد و با احتیاط روی میز گذاشت. بعد چراغ هر دو اتاق را خاموش کرد و پنجره‌ای که رو به خیابان باز می‌شد را باز کرد و بعد آهسته رفت و روبروی او دراز کشید.

بادبادکی از مدتها قبل به شیشه چسبیده بود و در تاریکی صدای حرکت پرهایش، مانند نفس‌های انسانی خواب، ضعیف به نظر می‌رسید. گاهی اتومبیلی در حالی که نور کمی از خود ساطع می‌کرد، از خیابان می‌گذشت.

«خدای من!» سپس گفت: «نه.»

او همچون گربه غرید.

«نه شوکی!» سپس ادامه داد:«دلم نمی‌خواد...»

«فاخته!» با زبان چاپلوسانه‌ای گفت: «فاخته عزیز و ملوسم!»

«خدایا!» او گریه‌وزاری کرد: «خدایا!»

بعد انگار بادبادک راهی به بیرون یافت و صدایش که در تاریکی همچون صدای تنفسی به نظر می‌رسید، کم‌کم تبدیل به آه سردی شد.

بلند شد و برای چند لحظه در میان اتاق، دست به کمر ایستاد و بعد در تاریکی رفت تا به اتاق بزرگ رسید و چراغ خواب را روشن کرد و روی صندلی نشست. آرنج و بازوهایش را روی میز گذاشت و به کاغذ سفید چشم دوخت و تا دیر وقت همانجا نشست. حالا کل بدن او احساس امنیت می‌کرد. تک‌تک رگ و استخوان‌هایش مانند ساعت آویزدار به خواب رفته بود و خونش طوری در رگهایش جریان داشت که گویا روغن در جدیدترین ماشین بخار از یک طرف به سمت دیگر می‌رود و نفسش چنان خارج می‌شد که انگار باد در میان درخت نیم[۱۰۳] و تک‌تک شاخ و برگ‌هایش در حال وزیدن است. او فرد باهوشی بود و هنوز

---

[۱۰۳] چریش یا نیم: درختی از تیره زیتون تلخ که در شبه قاره هند و میانمار و نیز جنوب ایران می روید.م.



مانند فردی خردمند به همسرش محبت می‌کرد. هر وقت می‌خواست بی‌اراده و بدون کوشش خاصی در ذهنش جریانی راه می‌افتاد. «اکنون من می‌نویسم.» او با خودش تصور کرد. او همیشه همین‌طور فکر می‌کرد و کاغذ سفید، سفید باقی می‌ماند. به همین دلیل داغ دلش همچنان باقی بود.
بعد از مدتی، همسرش با چشمانی وحشی در آستانه در ظاهر شد و تلوتلوخوران در گوشه‌ای از میز نشست و به او خیره شد. به یاد یک سال پیش افتاد که بدن او مانند سنگ مرمری درخشان، سبک و چابک ولی اصیل و همچون محبوب نوجوانی مهربان و باوقار بود، اما حالا بد اخلاق و مانند زهرمار شده بود و هیچ ارتباطی با هم نداشتند و مانند ماشین بی مهر و سرد بود. او نیز چشمانش را باز کرد و به وی چشم دوخت.
 او که به دیوار زرد تکیه داده بود، یادآور دختران باکره شاداب رینوا بود و کسی نمی‌توانست حدس بزند که او یک بچه به دنیا آورده و دو سال هم به او شیر داده است.
در نور صورتی چراغ خواب تمام اعضای بدن اسرارآمیزش خاکستری مایل به زرد به نظر می‌رسید چنان که انگار با دیوار زرد رنگ یکی شده است. در آن موقع آن بدن کر و گنگ و بی‌خیال و عاجز و بی‌وقت اما با این همه زرخیز و تقریبا جلاوطن را دید و غصه‌ای در دلش وارد شد. در آن لحظه به یاد گذشته خود افتاد.
چون گذشته نیز رنگی داشت ..... زردی ملایم درست مثل رنگ تمام چیزهایی که در گذشته مانده بودند.......
خیلی قبلتر وقتی او پسر کوچکی بود و صبح زود بلند می‌شد و به مدرسه می‌رفت. بقچه مدرسه را با خود می‌برد و طریقه بستن بقچه به دو شیوه بود: یکی دو گره داشت و دیگری یک گره. یعنی سمت چپ و راست را نیز گره می‌زدند و سروته کیسه را نیز همین‌طور. هر بار به یک شیوه کیسه مدرسه خود را می-بست.
هر وقت که دلش می‌خواست خودش می‌بست و گاهی خدمتکار برایش می‌بست، خودش صاحب اختیار بود و هر کار دوست داشت انجام می‌داد. گاهی دلش می‌خواست و در راه می‌ایستاد و سنگریزه‌های رنگی جمع می‌کرد و بعد در جایی صاف می‌نشست و آنها را نشانه می‌گرفت و خدمتکار مدام به او می‌گفت: «آقا مدرسه دیر شده بعد جنابِ خان ناراحت میشن.» حرف‌های او را از یک گوش می‌شنید و از گوش دیگر در می‌کرد، طوری که دیگر نمی‌توانست تحملش کند. در راه درخت نیمی بود که آویزان شدن به آن واجب بود. چون شاخه‌های زیادی داشت که بالا رفتن از آن را آسان می‌کرد و همین‌طور برگ‌های انبوهش و ایستادن روی دو شاخه کلفتش حسابی دلچسب بود.
سپس عید قربان فرا می‌رسید و حالا در تابستان می‌آید. ولی هر وقت در زمستان می‌آمد، تمام شب حنا می‌گذاشتند، دستان حنایی خود را در کاغذ روزنامه می‌پیچاندند و در بغل جمع کرده و خواب و بیدار می‌خوابیدند و صبح زود بیدار می‌شدند و با دندان گره‌ها را باز می‌کردند و حناهای خشک شده از کاغذ جدا شده و بر زمین می‌ریخت ولی انگشتانشان صاف نمی‌شدند. ولی وقتی دستانشان را در آب می‌گذاشتند و حناها را می‌شستند و رنگ سرخابی و قرمز بیرون می‌زد، با افتخار به یکدیگر نشان می‌دادند و هر یک تلاش می‌کردند که ثابت کنند که مال من از همه خوش رنگتر شده است.
بعد به اتاقی می‌رفتند، جایی که صندوق گوشه آن افتاده بود. قبل از حنا گذاشتن و خوابیدن، لباس‌های تازه دوخته شده همه برای عید، در جعبه‌ها و صندوق‌ها گذاشته شده بود. قبل از حمام حتما یک نگاه دیگر به آنها می‌انداختند و سپس حمام می‌کردند و لباس نو می‌پوشیدند و همراه پدر برای نماز می‌رفتند.
بعد از نماز به خانه می‌آمدند و عیدی خود را گرفته و دوان‌دوان از کوچه‌ها گذشته و به خانه دایی می‌رسیدند، جایی که عیدی جدا می‌گرفتند. از آنجا به سمت جشن عید می‌رفتند. شیرینی می‌خوردند و روی تاب یکدیگر را هل می‌دادند و چشمانشان را می‌بستند و می‌نشستند و وقتی به خانه می‌رسیدند پدر، بز را نیز قربانی کرده بود.
 اما اصل قضیه فردا صبح شروع می‌شد. وقتی صبح زود در تاریک روشن هوا پدر به سراغش می‌آمد و چنان زود بیدارش می‌کرد که دلش غصه‌دار می‌شد و در تخت گرم خود غلطی می‌زد و دوباره می‌خوابید. ولی پدر، چاقو به دست می‌ایستاد و می‌گفت: «شوکی پسرم!.... فقط یه ذره بهش دست بزن، پسرم شوکی....!»
همین که چشمانش را باز می‌کرد و چاقو را در دستان پدر می‌دید از ترس از جا می‌پرید و بلند می‌شد و چاقو را لمس می‌کرد. اما بعد از آن خواب دیگر نمی‌چسبید. از سرما دستانش را زیر بغلش می‌برد و پشت سر پدر بیرون می‌رفت.
بیرون، با روشنایی خورشید چنان خاص به نظر می‌رسید که اگر کسی حوصله تماشا هم نداشت، ناخواسته خیره می‌شد.
قصاب بز را بر سر جوی می‌برد و به او آب می‌نوشاند و با همان چاقویی که دست پدر بود، ذبح می‌کرد. پدر پشت سر قصاب



می‌ایستاد و او پشت سر پدر مخفی می‌شد. خون سرخ رنگ وارد جوی آب شده و قرمزی آن همه جا منتشر می‌شد و بعد گوسفند همان‌طور که دست‌وپا می‌زد، جان از تنش خارج می‌شد. صدای خس‌خس از گردن بریده‌اش به گوش می‌رسید و چشمان هراسانش به آسمان خیره می‌ماند. همین که چشمانش به بز می‌افتاد ترس عجیبی وجودش را فرامی‌گرفت و دلش می‌لرزید ....
حالا تمام این خاطرات، مات و زرد رنگ و ساکنِ سرزمین عجیب و غریبِ گذشته شده بودند، جایی که از آنجا تبعیدش کرده بودند.
تا اینکه یک روز فهمید پدرش فوت کرده است. تابوت بزرگش داخل حیاط قرار گرفته بود و با اینکه از داخل خانه صدای شیون و زاری شنیده می‌شد، سکوت عجیبی در فضا بود. عجیب این است که تنها خاطره او از پدر فقط همان تابوت بود. هر وقت حرف پدر می‌شد و یا از خاطرش عبور می‌کرد، تنها چیز همان تابوت بود. حالا تمام آن خاطرات، صاحب رنگ و بوی زرد بودند.
ناگهان همه چیز پایان یافت. ناگهان او تنها شد. ناگهان از نوکر و احساس خود کم‌بینی و عید فطر و تماشای آن قربانی ترحم انگیز .... چیزی باقی نماند و او آهسته آهسته بزرگ شد در حالی که متوجه چیزی نبود.
«عزیزم.» برای اولین بار اسم همسرش را به آرامی صدا کرد: «لباس بپوش!»
بلند شد و بر شانه او دست گذاشت و گفت: «بلند شو!»
چراغهای اتاقها را خاموش کردند و کنار هم دراز کشیدند. حالا در چهار طرف فقط تاریکی بود . تا می‌خواست استراحت کند خاطرات گذشته به یادش می‌آمد: گذشته مانند سرزمینی وسیع و راحت، روشن و زرد رنگ مثل صبح بود. او دختری بود که کنج کوچه، خانه‌اش بود و علاقه شدیدی به آنجا داشت. هر دو با هم به مدرسه می‌رفتند. یکی کلاس ششم و دیگری پنجم بود. هر روز ظهر در خانه یکی بازی می‌کردند. پوستش مثل کره، زرد رنگ بود و همان‌طور ملایم و بی‌حرارت. وقتی می‌خندید در گونه‌هایش چال ایجاد می‌شد و در چشم‌هایش قطاری از کرم‌های شب‌تاب می‌چرخید و از گلویش صدای زنگ می‌آمد. همیشه سربه‌سرش می‌گذاشت و می‌خندید و دلش می‌خواست بی‌اختیار بغلش کند. تا ظهر با انگشتانش بر گلو و زیر آن یعنی پوست سینه‌اش انگشت می‌کشید و او را قلقلک می‌داد و خبری از خستگی نبود و وقتی به خانه باز می‌گشت ، روزها برایش غمناک می‌شدند.

او همیشه می‌خندید. یک روز که مشغول خندیدن بود، گفت: «شکمم رو نگا میکنی؟» بعد لباسش را بالا زد و بلند شد ایستاد. دست به کمرش زد و گودی نافش کاملا مشخص شد: زرد طلایی و ملایمی بود و درون نافش سایه افتاده بود. دستش را دراز کرد و روی شکمش گذاشت و او بدون کلامی حرف زدن ساکت ایستاده بود. بعد ناگهان دستش را از شکمش برداشت و روی لباسش گذاشت.
«درش بیارا» او گفته بود: «و این یکی رو هم...»
او در حالی که لباسش را در می‌آورد گفت: «منم بدنت رو ببینم.»
به این ترتیب خنده و شادی‌اش دو برابر شد. به آرامی روی تمام تنش دست کشید. پاهای کشیده و باسن کمانی باریک و شانه-های پهن و چهره زرد طلایی و صاف و بدن آن نوجوان را دید و بدنش یک دم چنان سبک شد که دلش می‌خواست پرواز کند و از ته دل او را دوست داشت. انگار چهره آن دختر بر دلش نقش بست. از آن به بعد هر وقت یادش می‌افتاد فقط همان تصویر در خاطرش پدیدار می‌شد و خبری از خودش نبود.
در نخلستان گذشته، آن درختِ نیم و آن دختر، رنگ و بوی یکسانی داشتند و هر دو دل را سبک می‌کردند و در بدنش حس پرواز ایجاد می‌شد و بسیار یکدیگر را دوست داشتند.
یک روز صبح زود، در حالی که خبر نداشت شب قبل او از وبا مرده است و کسی هم به او چیزی نگفت، فقط از جلوی خانه آنها رد شد و دید بلوایی برپاست اما بدون هیچ فکر خاصی از آنجا عبور کرد و به مدرسه رفت. زنگ تفریح تمام مدرسه را دنبال او گشت اما نتوانست پیدایش کند و ناامید شد. وقتی از مدرسه برگشت او را دفن کرده بودند وهمه چیز تمام شده بود. در خانه آنها می‌چرخید و کسی توجهی به او نمی‌کرد. بعد به اتاق او رفت و نشست، جایی که او چهره‌اش را دیده بود. تا مدتها آنجا نشست و از پنجره چهار گوش سرش را بیرون آورد و همه جا را نگاه کرد. همان‌طور که نگاه می‌کرد ناگهان نگاهش به خانه خودشان افتاد و تعجب کرد. او بارها از اینجا خانه خود را دیده بود اما قبلا هرگز خستگی و غمزدگی آن را اینگونه احساس نکرده بود. خانه آنها از شدت دودزدگی بد رنگ شده و رد بارش باران روی آن مانده بود و گوشه یکی از دیوارها شکسته و آجرهایش همه جا پخش شده بود. همان موقع در دلش تصمیم گرفت که وقتی بزرگ شد آدم ثروتمندی شود....
همان‌طور که دستش روی شکم همسرش بود خوابش برد.
صبح روز بعد به دفتر پر زرق و برق ریاض رفت و نشست. کمی به جلو خم شده و تقریبا لبه صندلی نشسته بود و روی صندلی



کناری پسرش نشسته بود و خیره خیره به سقف نگاه می‌کرد. روبروی او ریاض روی صندلی خودش نشسته و آرنجش را روی میز عریض گذاشته بود و با انگشت موهایش را می‌خاراند.
«شوکت چطوره؟» او پرسید.
آهسته پاسخ داد: «خوبه.»
-خوبه؟!
با استرس زیادی به انگشتان خود خیره شده بود.
«عمو» بچه گفت: «من میخوام بخونم»
-چی میخوای بخونی گدو ؟
«چی؟» بچه گفت: «کتاب میخوام بخونم.»
«ها ها» ریاض خندید: «تو هنوز خیلی کوچیکی پسرم.»
-داره چار سالم میشه.
باز هم خندید و چند شکلات از کشوی میز درآورد و به او داد و بچه شروع به خوردن آنها کرد.
«ریاض!» روی صندلی کمی جابجا شد و گفت: «من میخوام کار کنم.»
- کجا؟
-هر جا بشه.
تا مدتی با دقت به او خیره ماند و بعد گفت: «اگه بخوای میتونی با من کار کنی.»
-نه. دنبال همون کار قبلیمم.
-تو دانشگاه؟
-آره.
-آهان.
-هنوز ممکنه خالی مونده باشه. دو سالی میشه.
-شاید باشه.
«مامان!» بچه گفت: «به من کتاب بده زود باش.»
-باشه.
-ب ده ب ده ب ده بده!
-عزیزم ساکت بشین !
-عمو بهم کتاب بده.
-حالا بهت میدم پسرم.
سپس بلند شد و پاکتی که با ظرافت بسته بندی شده بود را از روی میز برداشت و به او داد.
«نه ریاض.» او تکرار کرد: «نه!»
-عزیزم...
-نه ریاض پیش خودت نگهش دار.
-آخه چرا.... عزیزم؟

به پاکت روی میز خیره شده بود. آهسته گفت: «ریاض اون فهمیده.»
-چی رو؟
-تمام ساری‌هایی که تو بهم دادی.
-ازش ندزدیمشون که!
-به هر حال من بهش نگفته بودم.
«به هر حال؟» بی‌ملاحظه گفت: «چه فرقی میکنه؟ آخه من تو رو انقدر....»
«ریاض!» انگار برای نجات خودش با دست‌پاچگی این را گفت.
«باشه نذار.» او خندید: «اما ما دوستای خیلی قدیمی هستیم حداقل ....»
-ریاض! تو رو خدا...
بلند شد و دور دفترش قدم زد.
بچه پاکت را باز کرد و گفت: «مامان! این چیه؟»
-چیزی نیس.
-ب ده ب ده ب ده...
-عزیزم ساکت شو!
«عزیزم» او آمد و کنار میز ایستاد: «تا همین یه سال پیش، چقدر خوشحال بودی، یادته؟ وقتی می‌دیدمت دلم روشن می‌شد. من تو رو از دست داده بودم اما خوشحال بودم چون تو خوشحال بودی.»
-ریاض!
سپس بلند شد و شروع به قدم زدن در اتاق کرد: «عزیزم! آخه چی شد؟ بگو چی شد؟»
او با ناامیدی سری تکان داد: «نمیدونم ریاض.»
«آدم صاف و ساده و باهوش و نرمالی بود و ....» با ناراحتی گفت: «آدم خیلی خوشبختی بود. من همه عمر می‌شناسمش، باهاش بودم، بعد با یه نشست‌وبرخاست چش شد؟ عزیزم من شک دارم که تو میدونستی و به من چیزی نگفتی و ساکت موندی؟!»
«من چیزی نمیدونم.» با صدای پر غم گفت: «چیزی به ذهنم نمیاد. همیشه مدام میخوره یا میخوابه یا حرکات مسخره انجام میده. من از صبح تا شب حرف میزنم ولی حرفای منو گوش نمیده و جوابی نمیده. هر پولی دستش میرسه رو هدر میده و ...» می خواست درمورد محبت تند و حیوانی او حرف بزند اما جلوی خودش را گرفت: «توی خونه هم چیزی نمونده.»
ریاض همان‌طور که قدم می‌زد، کنار پنجره ایستاد و آن را باز کرد و به بیرون نگاهی انداخت و با بی‌تفاوتی گفت: «عزیزم یادته اون روز تو انتخابات انجمن من رو شکست داد؟ بعد از اعلام نتایج انتخابات خیلی راحت اومد کنارم و می‌خواست



دست بده ولی من رو برگردوندم. تو کنار اتاق پرسنل ایستاده بودی و من رو نگاه میکردی.»
او همان‌طور آرام نشسته بود و با ناخن روی شیشه میز می‌کشید.
-بعد وقتی پرچم افراشته شد تو سالن تنها مونده بودم و همه مردم رفتن خونه‌هاشون و خفت شکست از دلم بیرون اومد. باد شدیدی می‌وزید و من توی ایوون ایستاده بودم و به پوسترا نگاه می‌کردم و از خودم می‌پرسیدم که این آدم واقعا لایق تو هست؟ اون روز به گوشه‌ای از زندگیم رسیده بودم که دیگه هیچ وقت برنگشت. اون روز اون تو رو برای همیشه از من گرفت.
-ریاض! حالا یادآوری این حرفا چه فایده داره؟
چرخید و دستش را به دیوار زد: «خودت می‌دونی عزیزم. اگه یه نفر تو روزای پر از جسارت و شجاعت نوجوونی زمین بیفته دیگه هیچ وقت نمیتونه بایسته.»
با چشمان بهت‌زده به او خیره شده بود.
آهسته خندید و آمد روی صندلی کناری او نشست.
دستش را بالا برد و پرسید: «اما یه چیزی برام راز شده. هیچ حادثه یا واقعه خاصی پیش نیومده، پس چی شده؟ چه اتفاقی افتاده براش جمال؟»
حرفش را قطع کرد: «نمیدونم چیزی نمیدونم.»
«مامان!» بچه گفت: «مامان» بعد گفت: «عمو» اما کسی توجهی بهشون نکرد.
بعد چشمانش را به او خیره کرد و بلند شد ایستاد.
«من یه سر میرم کالج. گدو رو میذارم اینجا.» خم شد و موهای بچه را صاف کرد و گفت: «گدوجان من یه کم دیگه میام. پیش عمو بمون. باشه؟» بعد پیشانی او را بوس کرد و رفت.
از آن طرف وقتی او از خواب بیدار شد، صبحانه او روی میز بود و نور خورشید از پنجره باز اتاق، روی آن افتاده بود. صبحانه خورد و بعد دستش را زیر سرش گذاشت و دراز کشید و به باریکه‌های نور خورشید که وارد اتاق شده بودند، چشم دوخته بود که ذرات در آن معلق بودند. سرگرمی مورد علاقه او تماشای ذرات معلق در هوا بود. با این کار احساس سبکی به او دست می‌داد و دلش می‌خواست پرواز کند.■



دوستان عزیز و هنرمندی که جهان فانی را وداع گفتند

اینجا صفحهٔ یادبود اعضا و همراهان فقید کانون فرهنگی چوک است

استاد محمود خداوردی	استاد ر. اعتمادی	علی شاه‌علی
لطف‌الله شیرین زبان	روح الله کاملی	ژیلا تقی‌زاده
لیدا نیک‌فرید	استاد محمد محمدعلی	گلرخ بیات

رفیقان قدر یکدیگر بدانید

اجل سنگ است و آدم مثل شیشه

قصه‌ای دیگر به پایان رسید.

اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،

باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.

درِ دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

www.chouk.ir

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز

منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها

و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.

«چوک» تریبون همه هنرمندان است.